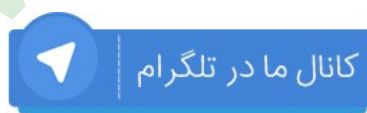




رمان کسی پشت سرم آب نریخت

www.romanbaz.ir



رمان کسی پشت سرم آب نریخت

نویسنده: نیلوفر لاری

کلاس در سکوت سنگینی فر رفته بود . تنها صدای قدمهای آقای بهرامی دبیر تاریخ سکوت را می شکست . گه گاهی بالای سر یکی از بچه ها می ایستاد و به پاسخ هایشان

خیره میشد . خودکار در دهانم بود و در آن را میجویدم و پشت سر هم آهسته تکرار میکردم: منگوقاآن پس از مسلمان شدن چه نامی اختیار کرد ؟

اه ! چرا یادم نمیامد . اگر این بیست و پنج صدم را از دست بدهم بیست نمیشوم . کاش یادم میامد اما یادم نیامد !

"وقت تمام شد بچه ها ! لطفا ورقه ها بالا"

از ناراحتی نفس بلندی کشیدم و به ناچار ورقه را بالا بردم . نگاهم به سمیرا افتاد که لبخندی حاکی از رضایت روی لبانش نقش بسته بود .

"باشد ! این بیست مال تو"

وقتی آقای بهرامی برگه امتحان را از دستم گرفت با دیدن چهره در هم من فهمید که نمره ایرا از دست داده ام .

"غصه نخورید خانم ستایش همیشه که نباید بیست بگیرد"

زنگ که به صدا در آمد با همان اعصاب به هم ریخته همراه دیگر بچه ها به حیاط مدرسه رفتیم .

سمیرا و نرگس از مقابلم گذشتند صدای خندههایش مثل چکش بر اعصابم می کوبید : "من که بیست میگیرم ! امتحان دستور زبان هم همینطور ..."

وقتی نگاه مرا خیره دید ریز خندید و از من فاصله گرفت .

"مانی مانی ! کجایی دختر تمام مدرسه را دنبالت زیرورو کردم ."

صدای الهام بود دوست و همنیمکتی من. صورتی دراز و کشیده داشت و چشم و ابرویش هم چنگی به دل نمی زد موهایش را بافته بود و تل سپیدی روی موهایش خودنمایی می کرد.

"خوب چه کارم داشتی که مدرسها زیرورو کردی؟"

دستم را گرفت و مرا با خودش همراه کرد "از معاون شنیدم شاگرد اول هر کلاس سال بعد به کالج معرفی می شود! میدانی یعنی چه؟"

"یعنی چه؟"

"یعنی هر کی امسال شاگرد اول کلاس بشود برای همیشه از این دبیرستان معمولی خلاص میشود و وارد جایی میشود که مدرسان خارجی کار تدریس را به عهده دارند و تمام دانش آموزان نخبه در آنجا تحصیل میکنند وای! کاش تو هم یکی از آنها بودی"

از آرزوهای قشنگی که برایم داشت خوشم آمد "خوب چرا این آرزو را برای خودت نمیکنی؟"

پوزخندی زد و چشم انداز مدرسه را از نظر گذراند و گفت: "من کجا شاگرد اول کلاس شدن کجا؟ من بزور بتوانم نمرهی قبولی بگیرم اما تو می توانی. مطمئنم حتی سمیرا را هم پشت سر میگذاری اصلا مگر سمیرا چه برتری نسبت به تو دارد؟ نه به خوشگلی توست نه بلد است دو کلمه انگلیسی حرف بزند نه میتواند خوب بسکتبال بازی کند و در گروه تاتر نقشی دارد تازه خیلی هنر کند ..."

حوصله ام را سر برده بود باز هم چانه اش گرم شده بود و نمی خواست به زبانش استراحت بدهد.

"خیلی خوب الهام زنگ خورد بهتر است برویم کلاس"

هر دو روی نیمکت نشستیم او هنوز داشت نطق میکرد: "وای خدا! خوش بحالت مانی از همین حالا بهت تبریک میگویم"

مبصر برپا داد.

خانم قوامی حاضر و غائب کرد دستم را گذاشتم روی دهانش و به نجوا گفتم: "خفه می شوی یا نه؟"

"خانم الهام معیری؟"

محکم به پهلویش کوبیدم که با صدای بلند گفت: "آخ دردم آمد ماندانا"

شلیک خنده بود که فضای کلاس را پر کرد الهام به خودش آمد و حول شد و کمی رنگ: "بله خانم قوامی! حاضریم"

سپس غرولندی به من کرد و به تخته سیاه خیره شد.

باز نگاهم به سمیرا افتاد که تند و تیز فرمول ها را یاد داشت میکرد

به خانه که برگشتم هیچ میل و اشتهایی برای خوردن غذا در من نبود.

"ماندانا ناهارت را گرم کردم بخور تا سرد نشده"

"باشد مهبد کجاست سر و صدایش نمی آید؟"

مادر با اشاره به اتاق مهبد سرش را تکان داد و گفت: "طبق معمول با بچه ها بحثش

شده! از وقتی آمده رفته به اتاقش در را هم به روی خودش بسته."

پشت میز اشپزخانه نشستم خورشت قیمه زیاد باب میلم نبود اما برنج زعفرانی مادر حرف نداشت.

"آدم بشو نیست که نیست! هنوز یاد نگرفته با قلدری نمیتواند دنیا را بگیرد."

مادر پارچ آب را روی میز گذاشت و گفت: "ولش کن تو دیگه سربهسرش نذار خوشت میاد ها؟"

لقمه را به زور فرو دادم و گفتم: "مگر من چی گفتم؟ شما دارید این پسر را لوس با میاورید!"

به خاطر اخمهای در هم رفته مادر ظرف ها را شستم و میز اشپزخانه را پاک کردم.

"خوب مادر! اگر اگر کاری نداریم بروم به اتاقم درس هایم خیلی سنگین شدند..."

"بیخود. درس دارم امتحان دارم نمیرسم نداریم امشب کلی مهمان داریم من هنوز هیچ کاری نکردم"

دستم را روی سرم گذاشتم: "وای نه باز کی را دعوت کرده اید؟"

یک بسته سبزی سرخ کرده را از فریزر در آورد و توی ظرفی در ظرف شویی گذاشت.
"خاله رویا این ها را میدانی چند وقت است دعوتشان نکردم؟"

"بعله... الان دو هفته میشود"

متوجه لحن تمسخر آمیز من شد. "پاشو پاشو تا من برنج را خیس میکنم تو هم سبزی ها را پاک کن."

تا چشمم به بسته ی سبزی افتاد سرم گیج رفت "این همه سبزی برای چه؟ مگر خاله اینها چند نفرند؟"

با تشر گفت: "کار را دست میکند چشم میترسد! این همه سبزی مگر چند کیلوست؟ یک کیلو برای خودمان بقیه هم مال مادر بزرگ."

میدانستم نمیتوانم حریف مادر شوم تسلیم شدم و روی صندلی نشستم .

کاش تمام کارهای مادر به همان سبزی پاک کردن ختم میشد اما سالاد درست کردم کف اشپزخانه را تمیز کردم بعضی از لباسهای نشسته را شستم . ساعت که پنج شد خسته و کوفته روی مبل افتادم . صدای مادر به گوشم رسید: "مانی بلند شو سبزی را برای مادر بزرگ ببر."

با غیظ از جا برخاستم. "نخیر کارهای امروز تمامی ندارد!"

به بخت خود لعنت فرستادم و با سبد سبزی به خانه مادر بزرگ رفتم. خانه ما سه طبقه بود. مادر بزرگ (مادر مادرم) طبقه پایین زندگی میکرد و ما طبقه وسط و ماریا , خواهر بزرگم که ازدواج کرده بود در طبقه سوم بود و امشب هم جایی رفته بود . این خانه متعلق به مادر بزرگ است و ما مثلا مستاجرش هستیم . زنگ را فشردم .

در را باز کرد و سلام کردم . هیکل چاق و تنومند مادر بزرگ با موهای یکدست سپید و عینک ته استکانی اش به چشم میزد.

"تویی بیا تو"

به دنبالش داخل شدم . از سکوت سنگین خانه دلم گرفت.

"چیه؟ چرا ماتت برده دختر؟ گفتم سبد سبزی را بردار بیار"

هول شدم و گفتم: "چشم تنهایی چه کار میکردید؟"

"چه کار داری نکند مادرت تو را فرستاده بفهمد چکار میکنم؟"

بار دیگر صدای خشن مادر بزرگ تکانم داد: "اه اه! برگ تربچه! دختر مادرت بهت

نگفته از برگ تربچه بی زارم چندشم میشود؟"

دستپاچه گفتم: "معذرت می خواهم مادر بزرگ نمی دانستم اما برگ تربچه خاصیت

زیادی دارد ویتامین ث و..."

در حالیکه تند تند برگهای تربچه را از باقی سبزیها جدا می کرد گفتم: "دور ریختن

ندارد مادر بزرگ الان به حساب برگ تربچه ها می رسم"

منتظر ماند تا من با دقت تمام اینکار را انجام دادم. بعد هم مرا تا چلوی ظرف شویی

دید از فرصت استفاده کرد و تمام ظرفهای نشسته را جلویم گذاشت.

وقتی زمین شور آشپزخانه را دستم داد به این فکر کردم که دخترش کپی خودش

است فرصت طلب و پرافاده!

تا خواستم بگویم کار دیگری ندارید برس را بدستم داد و با لحن نه چندان مهربانی

گفت: "بیا هیچ کس مثل تو از پس موهای من بر نمی آید ماری که انگار دستش چوب

خشک است با دست عروسک هیچ فرقی ندارد"

موهای مادر بزرگ جنس عجیبی داشت. ضخیم و زبر. بعد از اینکه موهایش را مرتب پشت سرش جمع کردم برس را از دستم گرفت و بدون تشکر گفت: "هر چه ماریا دستش خشک و مترسکی است دستهای تو خر زورند"

نمی دانم داشت تعریف قدرت دستان مرا میکرد یا تکذیب آنها را از جا بلند شد در آینه نگاهی به خودش انداخت. "مانی؟ خیال رفتن نداری؟"

به خودم آمدم و گفتم: "چرا! شما برای شام تشریف نمی آورید؟"

به طرفم برگشت نمی دانم از بابت شنیدن تشریف نمی آورید لبخند بر لب آورد یا از بابت چیز دیگری بود "نه! حوصله ام از دامادهایم سر می رود یکی شان را در یک جمع به زور تحمل میکنم چه برسد به اینکه دو تا شان را در جمع ببینم"

با خداحافظی از اتاق بیرون رفتم هنگامی که در خانه رامیستم صدای خر خر مادر بزرگ بلند شده بود

ه خانه که آمدم هنوز مهمانان نیامده بودند ساعت هفت بود و من به فکر درسهایم بودم.

مهد فوتبال نگاه میکرد و تند تند تخمه را میشکست.

"مهد لطفا پوست تخمه ها را روی زمین نریز"

از لج من پوست تخمه ها را محکم تف کرد یک متر آن طرف تر!

زنگ خانه به صدا درآمد.

خاله رویا با ظاهری بزک کرده و آراسته دست در بازوی شوهرش وارد خانه شد.

بعد پسر خاله آرمین که موهایش را یک طرف ریخته بود و پشت سر او آرمینا با کت و دامن تنگ شکلاتی.

تعدادشان همین بود اما سر و صدایشان قدری بود که انگار تمام فامیل در خانه ما جمع شده بودند!

"ما از ساعت شش راه افتادیم اما سر راه هوس کردیم بریم شهر بازی من نشستم روی تاب و شهاب هلم داد وای نمیدینی سیمایچه قدر بهمان خوش گذشت."

مادر بحث را عوض کرد "خوب بفرمایید چای سرد میشود"

آرمینا در حالی که ناخن های بلند لاک زده اش را نگاه میکرد رو به من گفت: "خوب تو چه کار میکنی بچه محصل! هنوز هم مرتب بیست میشوی؟"

"میگذرانیم. درس ها خیلی راحت نیستند که من مرتب بیست شوم گاهی وقتا..."

"مانی برو زیر قابلمه برنج را خاموش کن"

با دیدن اخمش فهمیدم که خوشش نمی آید جواب خواهر زاده اش را بدهم .. آرمین و مهبد هم به آشپز خانه آمدند. آرمین قصد داشت به غذا ناخنک بزند.

"آرمین تزیین به هم میخورد"

ناگهان چنگ زد و یک مشت سیب زمینی سرخ کرده برداشت. دیگر داشتم کلافه میشدم "نشیدی چی گفتم؟"

خونسردی آن دو برایم زجر آور بود آن قدر کفرم را بالا آورده بودند که یادم رفت باید زیر قابلمه را خاموش میکردم.

به پذیرایی برگشتم.

خواهرها و خواهرزاده‌ها داشتند مشغول تعریف کردن از فلان مهمانی و لباس پوشیدن فلانی و طلا و جواهرات بهمانی میگفتند.

"من و آرمینا به جشن تولد خانم رزیتا میرویم پیشنهاد میکنم تو هم بیایی"

"خاله جان ماندانا را با خودت نیاوری ها! او فقط بلد است گوشه ای بنشیند و همچین به مردم خیره شود که همی بفهمند چه قدر امل است ..."

دلم گرفت. از اینکه مادر در مورد امل بودن من از دهان آرمینا میشنود و چیزی به او نگفت حرصم گرفت.

حرف های آرمینا مثل میخ به بدنم فرو میرفت . هنگامی که از در بیرون رفتند من نفس راحتی کشیدم

وقتی به برگه امتحان نگاه انداختم دیدم به زحمت بتوانم پانزده بگیرم.

میدانستم سمیرا محال است نمره ای را از دست بدهد.

وقتی سمیرا برگه اش را بالا گرفت من اهی کشیده و ورقه ام را بالا بردم..

زنگ تفریح سمیرا پیشم آمد و گفت: "چیه ماندانا؟ تو فکر هستی؟"

"هیچی! امتحانم را بد دادم."

وقتی به خانه بازگشتم تصمیم گرفتم با جدیت بیشتر درس بخوانم.

"خیلی خوب می‌آیم! اولی باور کنید این بار آخری است که در چنین مهمانی شرکت میکنم"

"یک بار که شرکت کنی به حضور در تمام مهمانی‌های دیگر هم علاقه پیدا میکنی"

با عصبانیت خود را در آینه نگاه کردم.

هر چند که پیراهن به تنم بلند بود اما خیلی بهم می‌آمد.

"نه! از ماتیک پر رنگ بدم می‌آید."

"حرف نزن! همین خیلی خوشگلت میکند."

ماریا به اصرار ماتیک قرمزش را به لبانم مالید. موهایم را باز گذاشت و تل تاج ماندنی

را لابه لای موهایم فرو برد.

"محشر شدی دختر!"

مادر چشمانش برق میزد. "خسته شدیم از بس تو را در لباس مدرسه دیدیم بین چه ناز شده ای!"

کمی احساس غرور به من دست داده بود. بدون آرایش بیشتر احساس زیبایی میکردم. به آرایش غلیظ عادت نداشتم.

صدای زنگ که آمد همه دستپاچه شدیم و دور خانه چرخیدیم.

"ماری، دست گل یادت نرود"

در را پشت سرمان بستیم. مادر در حالی که پله ها را پایین می آمد گفت: "خدا کند مهبد و دوستانش خانه را بهم نریزند."

ماریا دلداریش داد: "مهبد دیگر پسر عاقلی شده است. نگاه کن خاله رویا آمد تا دم در!"

خاله خوش ظاهر تر از همیشه با آرایشی غلیظ تر با ما احوالپرسی کرد. نگاه خیره اش معطوف من شد. "به به! مانی خانم! می بینم که راه افتادی!"

در حالی که کنار آرمینا عقب ماشین می نشستیم گفتم: "به زور تهدید راهم انداختند!"

آرمینا غر زد: "چه خبر است مانی! چقدر به من فشار می آوری! ماری که از تو لاغر تر است."

احساس کردم زیاد از برزندگی من خوشش نیامده است.

"داشتم فکر میکردم اگر مجلس زنانه باشد چقدر کسل کننده و یکنواخت خواهد شد... مامی یواش تر ... نزدیک بود بزنی به بنز جلویی."

خاله رویا دنده را عوض کرد و گفت: "نگران رانندگی من نباش! دست فرمانم حرف ندارد."

خانم رزیتا از دوستان بسیار نزدیک و صمیمی خاله رویا بود. شوهرش تاجر فرش بود و از زندگی بسیار مرفهی برخوردار بود. سالن مملو از جمعیت بود.

خانم رزیتا در لباس شب همانند دختر چهارده ساله می درخشید. باید اقرار کنم که خانم رزیتا زیبا و گیرا بود. خیلی مودبانه به ما خوش آمد گفت و هنگامی که دستان مرا به گرمی فشرد با خنده خاله رویا را خطاب قرار داد: "نگفته بودی خواهر زاده ای به این زیبایی و موقری داری!"

آرمینا حرف را عوض کرد: "چقدر خوشگل شده اید خانم رزیتا! رنگ ارغوانی پیراهنتان به پوست برنزه تان جذابیت خاصی بخشیده است"

با متانت پاسخ داد: "متشکرم... چرا ایستاده اید! بنشینید تا از شما پذیرایی شود. رویا جان... مهمانانت را دعوت به نشستن کن. و تو؟ گفתי اسمت مانداناست؟ چه اسم زیبا و اصیلی! راستی که بر آرنده توست! حالت چشمانت را هیچ وقت از یاد نمیبرم یادم باشد تو را به پسر معرفی کنم."

"مانی! خدا مرگت دهد این قدر به یک جا خیره نشو!"

مادر مرتب غر میزد و از رفتار غیر اجتماعی ما حرص می خورد.

"مانی خانم رزیتا به طرف ما می آید..."

"خانم رزیتا؟!!"

لبخند ملیحی بر لب داشت و بسیار موزون و آرام قدم بر می داشت.

خانم رزیتا در حالی که دست مادر را در دست نگاهش به من بود و گفت: "اگر

اجازه بدهید ماندانا جان را با پسرم بردیا آشنا کنم."

گل از گل مادر شکفت. چنان هیجان و ذوقی در چهره اش هویدا شد که لبانش بسته نمی شد.

"خواهش میکنم... این باعث افتخار ماست...مانی...مانی جان...! بلند شو بیا اینجا..."

کفش پاشنه بلند ماریا در پایم لق میزد. خانم رزیتا احتیاط مرا به حساب شرم گذاشت. دستم را به گرمی فشرد.

مرا به دنبال خود کشید و در حینراه رفتن با بعضی از مهمانان خوش و بش میکرد.

"بردیا هم مثل تو خجالتی و منزوی است!"

از دور دیدمش! بلند قامت، کت و شلوار مشکی بر تن داشت و یقه پیراهن سپیدش

باز بود. هر گام که به او نزدیک تر میشدم بهتر می توانستم ترکیب زیبای صورتش

را ببینم. در چشمان عسلی اش برق خاصی می جهید. موهایش حالتی بین صاف و

مجعد داشت کوتاه و مرتب شانه خورده بود. چیزی که از همی بیشتر در چهره اش

برق می انداخت غرور و ابهت او بود.

به سلامم متفکر و اندیشناک پاسخ داد.

خانم رزیتا با خنده گفت: "بردیا جان! ماندانا جان خواهر زاده رویا خانم است."

لحظه ای لبخند معنی داری روی لبش نشست و پر طعنه گفت: "پس دختر خاله آرمینا خانم هستید."

از لحن پر استهزایش خوشم نیامد. رزیتا خانم مارا تنها گذاشت و رفت. خواستم از جا برخیزم که سکوت را شکست.

"گفتید اسمتان ماندانا است؟"

در جایم محکم نشستم و همراه با تک سرفه ای حرفش را تایید کردم.

چند لحظه نگاهم کرد نمیدانم چرا از برق نگاهش تا مغز استخوانم سوخت انگار از اینکه مرا با نگاهش معذب می ساخت راضی بود.

"فکر میکنم هنوز دبیرستان را تمام نکرده باشید این طور نیست؟"

"آره سال پنجم هستم اگر بهترین معدل کلاس را بیاورم می توانم واد کالج شوم."

بی اعتنا به جمله آخرم سرش را به طرف دیگری چرخاند.

دوباره سایه سکوت بر فضای خالی از دوستی من و او گسترده شد.

نمی دانم از شرم بود و یا علت دیگری داشت اما در یک آن احساس کردم حرارت بدنم بالا رفت.

صدای گیرای او را شنیدم که همراه با لحنی ملامت آمیز گفت: "چقدر از دیدن حرکات سبکسرانه بعضی از آدمها مشمئز میشوم! بعضی ها بی بند و ناری را تابلو میکنند تا همه آن را ببینند"

از اینکه این حرف ها در مورد دختر خاله ام زده میشد دلم گرفت.

با نزدیک شدن خانم رزیتا نفس راحتی کشیدم .

"پسرم نمی خواهی شادی ات را به خاطر این جشن ابراز کنی؟"

"چگونه باید ابراز کنم مادر؟"

بردیا بی تفاوت نگاهی گذرا به من انداخت و با لبخند سردی گفت: "در این جشن کسی را به زیبایی شما ندیدم ترجیح می دهم با شما برقصم."

چهره مادر با شنیدن این جمله از هم شکفت: "این باعث افتخار من است پسرم که تو مرا به همه دختران زیبای این جمع ترجیح میدهی."

بردیا دستش را به دستان پرمهر مادرش سپرد و با لبخند به طرف محل رقص رفتند. چقدر کوچکم کرده بود .

مانی یواش تر برو که چاک پیراهنت جر نخورد"

در آن لحظه از مقابل آرمینا با همان خشم و کینه گذشتم.

فکر میکردم به دلیل رفتار سبک اوست که من این چنین تحقیر می شوم .

مادر بیچاره که فکر میکرد آن پسر خوش سیمو و خوش اندام در این مدت کم

عاشق من شده است با دیدن صورت عبوس من آه از نهادش برآمد .

ماریا چند لحظه نگاهم کرد و بعد با صدایی که تنها من بشنوم گفتم : "فراموش کن به رقص مادر و پسر نگاه کن ! ببین چه قدر هماهنگ و موزون می رقصند."

با غیظ چشمانم را سمت محل رقص چرخاندم . آهنگ ملایمی نواخته میشد و فقط آن دو در حال رقص بودند.

با تمام شدن آهنگ مهمانان را برای صرف شام دعوت کردند . من هم سعی کردم در جایی قرار بگیرم که مجبور نباشم خانم رزیتا و پسرش را تحمل کنم . مادر بنا بر سیاست خودش جای مرا با ماریا عوض کرد و تا به خودم آمدم دیدم کنار پسر جوانی قرار گرفتم که بی اندازه حرف میزد و می خندید.

پسر جوان که متوجه من شده بود سعی میکرد به نوعی نظر مرا جلب کند. ظرف سالاد و ماست و نوشابه و هر چه دم دستش بود را مقابل من می گذاشت و مرا دعوت به خوردن میکرد.

وقتی پرنده نگاهم به سمت جایگاه خانوادگی خانم رزیتا پر کشید نگاه نافذ بردیا را خیره به خود

دیدم که زود نگاهش را دزدید و سرگرم گفتم و گو

با مادرش شد .

نمی دانم چرا تا میدیدمش قلبم تند میزد!

غذا به دلم نمی چسبید اولین نفری بودم که میز شام را ترک میکرد .

فکر امتحان ریاضی فردا ذهنم را مشغول کرده بود . بعضی از فرمول های سخت را مرور میکردم اما صدای قاشق و بشقاب و لیوانها به حدی آزار دهنده بود که برخی از فرمول های ساده از ذهنم میگریختند.

فصل سوم*

"خانم ستایش از شما انتظار نداشتم ورقه سفید به دستم بدهید. شما حتی به یک سؤال هم پاسخ ندادید . می شود توضیح بدهید چرا؟"

سرم پایین بود و در خودکارم را میجویدم . بعضی از سؤال ها را بلد بودم ولی به نظر من گرفتن نمره صفر بهتر از یک نمره زیر پانزده است.

"خیلی خوب !نگار هیچ توضیحی ندارید . من این موضوع را با مدیر مدرسه در میان میگذارم."

زنگ تفریح که به صدا در آمد هیچ کشتی برای بیرون رفتن از کلاس نداشتم. در آن گرمای مطبوع و در کلاس سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم.

با تکان دستی از خوابی عمیق و دل چسب بیدار شدم.

الهام بود دوباره چانه اش گرم شده بود. "حالت خوب نیست مانی ؟اگر کسالتی داریم از مدیر مدرسه اجازی بگیریم..."

سر حال تر از ساعتی پیش دستهایم را کش و قوسی دادم و گفتم: "نه چیزی نیست! حالم خوبه."

"دروغ نگو اگه حالت خوب بود که زنگ تفریح بیرون می آمدی"

با ورود دبیر ادبیات الهام دست از سرم برداشت . آقای بسطامی غزلی از سعدی را با لحنی همیشه پر سوزش دکلمه کرد.

آن را که غمی جز غم من نیست چه داند

کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر

باری نکشیدم که به هجران تو ماند

به فکر فرو رفتم چرا آن جوان مغرور تا آن حد نسبت به من بی اعتنا بود؟

چقدر از یاد آوری حرکات ناپسند خاله رویا و آرمینا ناراحت شدم. راستی امروزی بودن همین است؟

"خانم ستایش بیت آخری که خواندم شما از رو بخوانید."

به خودم آمدم از کجا فهمید من هواسم نبود؟

"مانی این قدر آب نریز کف آشپزخانه. تو داری ظرف می شویی یا آب بازی میکنی؟"

نگاهش کردم موهای سپیدش را دور سرش جمع کرده بود. چشمها و نوک دماغش به علت سرما خوردگی سرخ شده بود.

"دستت درد نکند دختر! تو از همه ی نوه هایم دلسوز تری!

ناخواسته لبخند زدم.

وقتی صدای خروپفش بلند شد و به آرامی دفتر و کتاب فیزیکم را برداشتم و خارج شدم.

زنگ خانه را زدم.

"سلام مادر کمک نمی خواهی؟"

تشر زد: "تو هم وقت گیر آوردی ها با وجود این همه کار هی بالا و پایین میروی! بتمرگ خانه ببین چه کار دارم انجام بدهی؟"

کتاب را توی کشو قایم کردم که با دیدن آن بیش از حد عصبانی نشود.

سینی سیب زمینی را مقابلم گذاشت و چاقو را به دستم داد.

"بیا اعصابم سر جایش نیست میترسم دستم را ببرد"

بدون هیچ حرفی به پوست کندن سیب زمینی ها مشغول شدم. نگاهش به *** شدن

سیب زمینی ها بود و دستش را حایل چانه اش کرده بود: "به مادر بزرگت سر زدی؟"

"آره بدجوری سرما خورده"

مادر انگار داشت با خودش حرف می زد. "باید از رویا بپرسم تاریخ دقیق جشن تولد پسر خانم رزیتا چه وقت است. حسابی برایش برنامه ریزی کردم. نمیخواهم مثل دفعه پیش کم بیاوریم."

در هنگام خوردن شام متوجه رفتار سرد پدر و مادر شدم. وقتی مادر حرف می زد پدر توجهی به او نمیکرد

مادر بزرگ حال خوشی نداشت! به گمانم تب داشت اما به روی خودش نمی آورد. باهاش صحبت کردم تو بری پایین پیشش خیلی هم خوشحال شد. از امشب میتوانی بری پایین. پیرزن است گناه دارد."

من گناه نداشتم که باید پرستار یک پیرزن بد اخلاق و عیب جو می شدم که از کوچک ترین حرکت انتقاد می کرد و به من امر و نهی میکرد.

پدر زیاد راضی به نظر نمیرسید و زیر لب غرولند میکرد. مادر زیر چشمی حرکاتش را کنترل میکرد. مهبد جند تا از سیب زمینی های مرا کش رفت و زود تر از همه میز شام را ترک کرد.

"پاشو مانی میز شام با تو! بعد هم یک چای کم رنگ بریز بیار نشیمن."

وقتی مادر رفت من نگاهی به ظرف غذای پدر انداختم. هنوز غذایش را تمام نکرده بود.

فصل چهارم *

مادر عاقبت کار خودش را کرد . سرویس قاشق و چنگال نقره اش را فروخت و برایم یک دست لباس قشنگ و بی نظیر سفارش داد .شب تولد نزدیک بود و دوباره همه به جنب و جوش افتاده بودند. ماریا پس از کلی دعوا و مجادله توانست نظر شوهرش را برای خرید یک دست لباس گران قیمت جلب کند . خاله رویا از بابت لباس و زیور آلات نگرانی نداشت و آرمینا هم عقیده داشت لباس سفارشی اش در آن جشن بی رقیب خواهد بود .مادر پشت سرش غر میزد: "فکر کردی !

بگذار لباس مانی آماده شود آن وقت می فهمی رقیب یعنی چه؟"

"مادر اگر رنگ پیراهن مانی را به جای آبی صورتی کم رنگ انتخاب میکردی قشنگ تر نبود؟"

"نه! تو چه مادانی ترکیب رنگها یعنی چه؟ خودت که در انتخاب رنگ اسیر سلیقه ستار هستی لازم نکرده به رنگ پیراهن دیگری ایراد بگیری."

"من کی ایراد گرفتم فقط خواستم نظرم را بگویم."

نمیدانم چرا این بار زیاد بی میل نبودم که بروم بر خلاف با اول که هیچ رغبتی برای رفتن نداشتم.

عاقبت خیاط لباس مرا حاضر کرد و به راستی که طبق قولی که داده بود بی نظیر بود. پیراهن تنگ و کوتاه بود که با حریر ادامه پیدا میکرد خوش دوخت بود و درست اندازه من .

مادر فوق العاده از کار خیاط راضی بود و چشمانش از خوش حالی برق میزد.

"مانی بزار شب تولد برسد آن وقت همچون نگین خواهی درخشید."

من مستانه خندیدم.

* * *

از مدرسه که برگشتم سرو صدایی را از راهرو شنیدم . از چند پله بالا رفتم که دیدم مادر جلوی در ایستاده و به دو کارگر امر و نهی میکند.

کارگرها پیانوی یادگار پدر بزرگ را که روز تولد مادر برایش خریده بود از پله ها پایین میبردند.

"مادر شما پیانوی یادگاری را فروختید؟"

"آره ! چیز قابل استفاده ای نبود دیدم خوب میخرنش فروختمش."

"ولی آخه چرا ؟ چه احتیاجی داشتی؟"

"پول قابل ملاحظه ایست ، مدتی بود سینه ریز برلیانی که در مغازه آشنای خاله رویا دیدم بد جوری چشمم را گرفته می خواهم آن را بخرم."

نمیدانم چرا دلم از فروش پیانو گرفت . با وجودی که هیچ گاه نوای ماهرانه ای از آن به گوشم نرسیده بود، اما نمیدانم چرا دلم سوخت.

"مانی برای فردا شب برایت یک سرویس بدل خریدم که با اصل مو نمی زنه."

"مادر باز می خواهی آبروریزی شود؟"

"آبروریزی چیه دختر؟ وقتی دیدیش خودت هم باورت نمیشه که اصل نیست در ضمن یک شب است و هیچ کس نمی فهمد."

"مانی نگاه کن مثل شاهزاده خانم های باوقار شدی...بین این سرویس چقدر به لباست می آید...راستی که سلیقه ی مادر حرف ندارد."

مادر لبخند از لبش محو نمی شد . با رضایت خاطر نگاهم میکرد. چرخ میگردیدم

زدم و برای چندمین بار از بی نظیر بودن لباس اطمینان حاصل

کردم. ماریا هم از بابت پیراهن راسته اش راضی به نظر

مرسید و برای رفتن از خودش بی تابی نشان می داد.

"مادر! خاله رویا نگفت کی می آید؟"

مادر شانه هایش را بالا انداخت و گفت چه میدانم! این جور مواقع

کم تر پیش می آید که خاله ات بد قولی کند...آهان , گوش کن صدای بوق ماشینش

می آید بچه ها بجنبید."

خاله رویا و آرمینا جلوی در پارکینگ ایستاده بودند و محو تماشای من

دهانشان باز ماند.

"به به! ماندانا خانم! میبینم خوب فهمیدی در این جود مهمانیها باید چگونه پوشید تا انگشت نما شد."

آرمینا فقط گوشه چشمی نازک کرد. لباسی که گفته بود یقین دارد بی رقیب است فقط با لباس ماریا از نظر زیبایی برابری میکرد.

خانم رزیتا به استقبالمان آمد. نگاهش به من بود و مبهوت و تحسین آمیز سر تا پایم را بر انداز کرد

صدای موسیقی شاد چند نفر از دختر و پسرهارا به رقص وا داشته بود. تعداد دعوت شده ها از مهمانی قبل بیشتر بود و اکثر جمعیت را دختر ها و پسران جوان تشکیل میداد. خانم رزیتا در توضیح با خنده گفت: "این جوانان پرشور از دوستان کالج پسر هستند. بردیا حتی یک نفرشان را هم جا نگذاشته. خوب چرا معطل ایستاده اید؟"

وقتی به سوی میزی که خانم رزیتا به ما اختصاص داده بود میرفتیم زیر چشمی یک یک مهمانان را زیر نظر گذراندم. نه! جدی که هیچ دختری با من برابری نمیکرد. نمیدانم از اینگه مادر قاشق چنگال نقره اش را فروخت باید راضی باشم یا نه؟ چرا راضی نباشم؟ نگاه کن چه جوری به من زل زده اند؟!

چقدر احساس غرور میکردم. با وقار روی صندلی نشستم. ماریا گفت: "این همه ناز را کجا قایم کرده بودی؟"

مادر گه گاهی با لبخند پر مهربانی نگاهم میکرد.

نگاهم به بردیا افتاد که برازنده تر از قبل از در تالار داخل شد. کت و شلوار سپید بر تن داشت و کراوات سرمه ای زده بود. نمی دانم چرا با دیدنش قلبم به تپش افتاد و احساس کردم خودم را باختم. خواسته یا ناخواسته با نگاه مشتاقم بردیای جوان و برازنده را تعقیب میکردم. کاش متوجه من میشد و می دید چه زیبا و بی نظیر شده ام. با شنیدن نامم به عقب برگشتم. با دیدن چهره آشنای آقای راد حالت انزجار به من دست داد. بدون تعارف در مقابلم رئی صندلی نشست و با نیشخند کوتاهی گفت:

"شاید خودتان ندانید که با چه جادویی آدم را به طرف خودتان می کشید. مثل ستاره که در تاریکی شب میدرخشد شما هم در این همه نور و چراغانی می درخشید."

در پاسخ تبسمی کردم و گفتم: "متشکرم."

قانع نشد و دوباره لب به تملق گشود: "باورم نمیشود که خدا این همه حسن و زیبایی را یک جا جمع کرده باشد. شما باید از مخلوقات خاص خداوند باشید."

چند لحظه در سکوت به تماشایم نشست. معذب و شرمگین سرم را پایین انداختم. با شنیدن صدای گرم خانم رزیتا نفس راحتی کشیدم.

"ماندانا! عزیزم می خواهم با بردیا سلام و احوالپرسی کنی موافق هستی؟"

بی آنکه نگاهی به کاوه بیندازم از جا برخاستم. بدون هیچ مخالفتی به سمتی از سالن رفتم که بردیا مشغول صحبت با چند پسر جوان بود. وقتی نزدیکشان رسیدیم خانم رزیتا بردیا را مورد خطاب قرار داد. نگاه بردیا در لحظه اول مرا مسخ خودش کرد.

خیره خیره نگاهم میکرد و سپس به طرف ما آمد. سلام کردم و مؤدبانه تولدش را تبریک گفتم. همان طور که مستقیم نگاهم میکرد با من سلام و احوالپرسی کرد. خانم رزیتا ما را تنها گذاشت.

گونه هایم گل انداخته بود. سنگینی نگاهش را حس کردم. در تن صدایش

خونسردی و غرور موج میزد.

"از دیدن رقص های تکراری خسته ام از حرف ها یکنواخت هم حوصله ام سر میرود. من ۴ سال در پاریس زندگی کرده ام آنجا همیشه حرف های جدید پیدا میشود."

نمی دانستم در جوابش چه بگویم. وقتی نگاهش کردم به رویم خندید من هم به رویش خندیدم. از گرمای نگاهش همه ی تنم می سوخت نمیدانم برای علاقه مندی زود بود یا نه؟

وقتی به طرف میز شام میرفتیم مادر با شادمانی نگاهم کرد. بردیا مرا کنار خودش نشاند و خانم رزیتا در طرف دیگر من قرار گرفت. نگاه شیطنت آمیزی به من کرد و همراه با چشمکی گفت: "خوش می گذرد یا نه؟"

تشکر کردم و به خوردن مشغول شدم. بردیا نوشابه مورد علاقه اش را برای من ریخت.

"این نوشابه مورد علاقه منه تا به حال کسی را در نوشیدنش با خودم شریک نکردم."

فقط به رویش لبخند زدم و با علاقه نوشابه را سر کشیدم.

سر میز شام ناخواسته متوجه نگاه کاوه شدم که با حالت کینه توزی نگاهم میکرد. اشتهایم کور شد و دست از خوردن کشیدم. وقتی از جا برخاستم بردیا نگاهی

به ظرف غذای من کرد و در حالی که دوباره برای خودش نوشیدنی میریخت
گفت: "همیشه این قدر غذا میخوری؟"

"پیش از شام شیرینی زیاد خوردم اشتها نداشتم."

"پس صبر کن من هم زیاد اشتها ندارم."

صاف در چشمانم نگریست. "من دوست دختر نداشتم البته دو سه سال قبل
که در پاریس زندگی میکردیم با دختری آشنا شدم که اسمش مارگریت بود
. دختر خوب و پاکی بود. خوب سرطان گرفت و مرد. ما دوستان خوبی برای هم
بودیم.

خاطره های زیادی هم از او در خاطرم باقی مانده."

وقتی میز شام خلوت شد گروه ارکستر آهنگ شادی را زد. بردیا هنوز نگاهش
در نگاه من خیمه انداخته بود.

بدنم داغ شده بود.

"من هم همینطور... آشنایی و دوستی با شما... باعث مباهت من است."

چند لحظه چشم در چشم هم بهم زل زد. در آن لحظه انگار جز من و او هیچ کس حتی
نفس هم نمی کشید من تنها به او فکر می کردم. او هم انگار به من می اندیشید.

آهنگ تمام شد و ما به طرف میزمان رفتیم. هر دو هیجان زده بودیم.

گونه هایش گل انداخته بود و مرتب به موهایش چنگ میزد.

"شما چیزی احتیاج ندارید؟"

"نه متشکرم همه چیز فراهم است."

شربت روی میز را به دستم داد و با لبخند گفت: "خوشحالم که در روز تولدم با تو آشنا شدم."

سپس به رویم لبخند زد .

چشمهایم را بستم و در رویاهای دور با او غرق شدم.

من هنوز چشمم به رویا باز بود و از صدای ضربان قلبم لذت می بردم که با شنیدن صدای کاوه چشم از هم گشودم. بردیا را مخاطب قرار داده بود.

"عمه جان گفتند بروی و کادو ها را باز کنی."

"باشد؟ تا چند دقیقه دیگر می آیم."

کاوه نگاه زخمناکی به من انداخت و از ما فاصله گرفت.

بردیا شیرینی را برداشت و آن را به طرف دهان من گرفت . خجالتزده شدم و شیرینی را از دستش گرفتم. در حالی که خودش هم شیرینی میجوید گفت: "حواست

کجاست؟"

دستپاچه شدم و گفتم: "همین جا! شما گفتید خاطره امشب را فراموش نکنم ولی احتیاج به تذکر نبود."

"من باید بروم کادو ها را باز کنم ناراحت که نمی شوی؟"

"نه! میروم پیش مادر و خواهرم."

"خیلی خوب بیا تا با هم برویم می خواهیم با آنها آشنا شوم."

مادر از خوشحالی در پوست خودش نمیگنجید و خیلی گرم و صمیمی با بردیا برخورد کرد.

بردیا دوباره از من عذر خواهی کرد و به طرف مادرش رفت.

ماریا مرا به سمت خودش کشید. "حالا دیگر ما را تحویل نمیگیری . هان؟"

مادر با لبخندی پیروزمندانه گفت: "آفرین دختر! حظ کردم مرا به خودت امیدوار کردی!"

پدر و مادر بردیا سوئیچ بنز آخرین مدلی را به او هدیه دادند.

هدیه های دیگر بیشتر جنبه زینتی داشتند . مادر هم برایش یک ساعت خریده بود.

مادر هیجان زده به پهلوی ماریا زد و گفت: " نگاه کن دارد به ماریا چه جور نگاه میکند تو رو خدا نگاه کن . " " دارم میبینم مادر جان تو رو خدا به پهلوی من رحم کنید . "

"خیلی خوب تو هم ! اه ! نازک نارنجی!"

وقتی پیش خدمت ها یک را تقسیم کردند . بردیا سهم من و خودش را برداشت و مرا با خود به گوشه‌های خلوت و دنج برد. در حین خوردن یک او گفت: "بیست سالگی احساس خیلی قشنگی به آدم می دهد. می دانی در این سن آدم فکر می کند که همه چیز به او تعلق دارد و باید بهترین و زیباترین چیزها برای او باشد. راستی تو چند سال داری؟"

"شانزده سال."

"بیشتر به نظر میرسی ! شانزده سالگی هم سن و سال قشنگی برای دخترها می باشد این طور نیست؟"

سرم را کج کردم و لبخند زدم. "راستش در این مورد زیاد فکر نکردم. بیشتر حواسم معطوف درس و مدرسه است."

"درس خیلی خوب است ولی نه اینکه همه فکرو ذهن آدم را به خودش مشغول کند. آدم باید به کارهای دیگری هم پردازد... راستی بلدی پیانو بزنی؟"

به یاد کارگرا افتادم که پیانو پدر بزرگ را از پله ها پایین می بردند و مادر که اسکناس ها را می شمرد .

"نه متاسفانه فرصت یادگیری دست نداده ."

"پاریس که بودم پیش یک استاد بزرگ درس پیانو یاد گرفتم . می خواهی کمی هنر نمایی کنم؟"

لبخند زدم و گفتم: "البته! خوشحال می شوم."

آخرین تکه یک را به دهان من گذاشت و به رویم خندید. از حرکت رمانتیکش هیجانزده شدم

. دستم را گرفت و مرا به سمتی از سالن برد که در آن پیانوی سپید رنگ گرانبهایی وجود داشت.

هیچکس متوجه قصد او نشد. هرکس مشغول کار خودش بود. اما یواش یواش سر و صدا خاموش شد و تالار در سکوت غرق شد. وقتی انگشتانش هنرمندانه روی شاستیها قرار می گرفت نگاهش به من بود و لبخند زیبایی کنج لبش بود. وقتی آهنگ تمام شد صدای کف و براوو بلند شد. ولی من و او هنوز نگاهمان خیره بود. او در نگاهش غرور و افتخار برق میزد و من با عشق و علاقه نگاهش می کردم. جمعیت دو باره به ولوله افتاد.

"دوباره دوباره..."

بردیا با غرور از جا برخاست لبخند متینی بر لب آورد و رو به جمعیت گفت: "متشکرم! اگر میبینید پشت پیانو نشستم به خاطر ماندانا خانم بود والا آمادگی نداشتم."

تا بنا گوش سرخ شدم. دوباره با لبخند نگاهم کرد. صدای صوت و کف بار دیگر سکوت را شکست.

صدایش را شنیدم که گفت: "چطور بود؟"

نمیدانم چرا از آن همه محبت به گریه افتادم . در چشمانم اشک جمع شد جرات نداشتم به چشمانش نگاه کنم . می ترسیدم! ناخواسته با قدم های بلند از او دور شدم . نمیدیدمش اما سایه نگاهش را روی خود حس میکردم .

"چت شد دختر؟"

"ولم کن ماری! بیا از اینجا برویم دارم خفه میشود"

فصل پنجم *

"خانم ستایش نمره های این ثلث شما هیچ خوب نیستند . نگاه کن . شانزده هفده سیزده ده میبینی؟ هرگز انتظار چنین نمره های افتضاحی را از تو نداشتم . پیش خودم فکر کردم محال است در درسی نمره کمتر از هجده بیاوری اما... تو تمام تصورات مرا به هم ریختی چرا؟"

میخواستم چیزی بگویم که متوجه شدم بغض کرده ام . کالج را از دست داده بودم . سمیرا را در یونیفورم مخصوص کالج دیدم که به رویم لبخند میزند . صدای خانم مدیر رشته افکارم را پاره کرد.

"سمیرا یوسفی همه درس هایش را بیست گرفته بجز یک هجده که از ریاضی بوده ! اما تو ... خیلی خوب برو ... مرا متاسف کردی."

با قلبی آزرده از دفتر خارج شدم . حال خوشی نداشتم چه کسی می فهمید که من این روز ها چه حالی دارم. چه کسی می فهمید که من عاشق شده ام؟ هر گاه کتابی را می گشودم هیچ نوشته را نمیدیدم . از شب تولد یک ماهی می گذرد ...چطور این همه مدت را تحمل کردم ...

جیغ کشیدم و وسط حیاط از حال رفتم . همه می گفتند از بابت نمره های کمی است که آوردم .

ولی خودم خوب می دنستم که چه مرگم شده ! بعد از خوردن آب قند در دفتر کمی حالم بهتر شد .

خانم مدیر به خانه زنگ زد و مادر را خبر کرد . دبیر فیزیک فشارم را گرفت و سرش را تکان داد .

"فشارش خیلی پایین است ! باید بستری شود."

خانم مدیر نگران تر شد . دستی به سرم کشید. "متاسفم که ناراحت کردم...می توانی ثلث بعد جبران کنی ... همه که نباید به کالج بروند."

مادر آمد . بسیار آشفته بود.

"خانم مدیر چه بلایی سر دختر من آمده؟"

سپس شانه هایم را مالش داد .

"مانی دخترم! بگو چت شده! پاشو.. پاشو بیرمت دکتر... وای انگار هوش و حواسش سر جاش نیست!?"

دکتر خوب معاینه ام کرد . حالم داشت به هم می خورد . سرم به شدت درد میکرد .

"آقای دکتر دخترم حالش چه طور است؟ مدیر مدرسه اش گفت یک دفعه توی حیاط غش کرد..."

دکتر برای بار دوم فشارم را گرفت . "بله! خیلی پایین است باید بستری بشه."

"ای وای یعنی حالش این قدر بد است؟"

"آره خانم مگر نمیبینید چطور ناله میکند."

مادر دستی روی سرم کشید . سرم گیج می رفت.

"مادر ... من حالم خوب نیست...این جا چه قدر سرد است ..."

مادر به گریه افتاد و با مهربانی گفت "عزیزم خوب می شوی ... الان می گویم برایت یک یک پتوی دیگر بیاورند."

رفت و با پتو برگشت. پتو را به رویم کشید و گونه ام را بوسید. پرستار آمپولی را داخل سرم فر کرد و رفت. نمودانم تا چند ساعت در تب و هذیان بودم .

روز بعد اگر چه حالم بهتر نبود . اما دیگر نمی‌لرزیدم. دکتر با خوشرویی حالم را پرسید .

"از دیروز بهترم ... ولی هنوز سرم گیج می‌رود."

"چیزی نیست دخترم چند روز که اینجا بستری باشی خوب میشوی!"

"دکتر مادرم کجاست؟"

"در محوطه هستند. مادرت غذای بیمارستان را دوست نداشت لابد رفته اند بیرون چیزی بخورند."

از لبخند معنی دارش من هم لبخند زدم . چهره مهربانش به من آرامش بخشید .
ناخواسته

گفتم: "دکتر! میدانم چرا حالم بد شده است! به کسی نگفتم ولی به شما میگویم."

"البته عزیزم به من بگو! خوشحال می‌شوم که مرا امین خودت بدانی."

گفتم همه چیز را به او گفتم. بعد از اینکه در سکوت به حرفهایم گوش داد لبخند بر لب آورد و

دستی روی سرم کشید و با لحن پر عطفی گفت: "همه چیز درست می شود دخترم یک

عاشق پیش از هر چیز باید صبور باشد! اگر بخواهی از خودت بیش از حد بی تابی نشان دهی

از دست میروی."

"دکتر به مادرم چیزی نگوید راستش خجالت میکشم."

دوباره لبخند پر مهربانی روی صورتش آمد. "عشق به آدم ابهت می بخشد! نباید باعث خجالت

کسی بشود. مادرت باید در جریان قرار بگیرد. شاید بتواند کاری برایت انجام دهد."

حال چندان خوبی نداشتم که به حرفهای دکتر فکر کنم . مادر که برگشت دوباره تب و لرز کردم.

"مانی وقتی برگشتیم خانه می خواهم یک مهمانی ترتیب دهم. خانواده خانم رزیتا را هم دعوت

میکنم."

قند در دلم آب شد: "راست می گوئید مادر؟"

"البته به پدرت هم گفتم حرفی نداشت."

"ولی آخر به چه مناسبتی؟"

مادر ظرف سوپ را جلوی من گذاشت . از روز پیش سرم را قطع کرده بودند و به من سوپ

میدادند. دکتر گفت یواش یواش باید مرخص شوم.

"به مناسبت سلامتی تو! چه بهانه ای بهتر از این."

"مادر؟!"

"چیه؟"

"هیچی... فقط... فقط... ممنونم."

به رویم خندید. سوپ آبکی بیمارستان به نظرم خیلی خوشمزه آمد. تا ته خوردم.
مادر گفت

وقتی اشتهایت برگشته معنی اش این است که به سلامتی کامل رسیده ای.

عاقبت پس از چهار روز بستری دکتر برگه ترخیص را امضا کرد. پدر و ماریا هم آمده بودند. مهبد

برایم گل زنبق آورده بود.

فصل ششم *

"سیما اینقدر مهمان دعوت نکن از پیش بر نمی آییم."

"تو غصه نخور با من!"

"تو چرا همیشه با من مخالفت می کنی فقط آشنایان نزدیک را دعوت کن مگر خانم
رزیتا را چه

قدر میشناسی.؟"

"اتفاقا ایشان جزو اولویتها هستند شما دخالت نکنید آقای ستایش."

پدر مثل همیشه حریف مادر نشد . سزش را تکان داد و زیر لب چیزی گفت و رفت
پای تلویزیون.

از پنجره به خیابان خلوت خیره شدم .

"مانی بیا اینجا عزیزم تلفن باهات کار دارد."

"کیه؟"

مادر لبخند بر لب داشت و شانه اش را بالا انداخت و گوشی را به دستم داد . آرام
گفتم: "الو."

از آن طرف صدای گیرا و گوشنواز او را شنیدم. "سلام حالت چطور است؟"

قلبم تند میکوبید و عرق روی پیشانی ام نشست

"نمی دانستم بستری بودی والا بهت زنگ می زدم."

با طعنه گفتم: "دوستان خوب هیچ وقت از حال هم بی خبر نمی مانند ."

" تو درست می گویی می خواهم بینمت . "

داغ شدم و پرسیدم : "کجا؟"

" با مادرت صحبت کردم بعد از ظهر می آیم دنبالت بعد تصمیم میگیریم کجا برویم. "

قلبم انگار می خوایت از سینه بزند بیرون. آب دهانم را قورت دادم و به زحمت گفتم :
"باشد"

منتظرت میمانم. "

"خداحافظ عزیزم. "

"خدا...حافظ.!"

صدای بوق می آمد ولی من گوشی دستم بود. فکر میکردم در عالم خواب این تلفن به من شده است .

"مانی باهات قرار گذاشت؟"

به روی مادر نگاهی انداختم. "متشکرم مادر."

پدر خانه نبود. مادر پالتویی را که تازه خریده بود بر تنم پوشاند. ماریا آرایش ملایمی بر صورتم کرد و گفت: "مانی مواظب رفتارت باش! بگذار رفتارت همیشه جذابش کند نه اینکه او را از خودت برانی."

"وای انگار آمد صدای ماشینش را شنیدی؟"

"زود باش مانی سلام مارا هم به او برسان. خودت او را برای مهمانی شب جمعه دعوتش کن."

از خانه بیرون زدم نمی دانم چه طوری پله ها را پایین آمدم. چقدر پشت فرمان بنز نشستن به او می آمد. با دیدنم پیاده شد. هم زمان با هم سلام کردیم و به هم چشم دوختیم. نگاهم به پنجره طبقه دوم افتاد متوجه مادر و ماریا شدم که به شیشه پنجره چسبیده بودند. خنده ام گرفت.

"خوب کجا برویم؟"

"نمیدانم! جای خاصی را سراغ ندارم."

"خوب می رویم جایی که من سراغ دارم."

سوئیچ را چرخاند خیلی آرام و متین رانندگی میکرد.

جلوی در بزرگ و سبز رنگی توقف کرد .

"اینجا زمانی خانه پدری ام بود..."

فصل هفتم *

"مادر کسی تلفن نزده؟"

"نه ! راستی لباس آماده است. نمی خواهی پرو کنی؟"

"چرا ! مادر بردیا..."

"نه هیچ کس زنگ نزده ."

پیراهن شکلاتی رنگ اندازه تنم بود و مثل لباس قبلی به من می آمد.

"به به ! چه قدر خوشگل شدی مانی!"

ولی من هیچ حوصله نداشتم . آن روز بردیا نیامده بود جلوی مدرسه .

فردا شب مهمانی برگزار می شود. او لابد می آمد . یعنی تا آن وقت طاقت می آوردم؟

بی حوصله و عصبی به اتاقم رفتم و روی تخت دراز شدم . صدایش در افکارم پیچید:"

دوستت دارم می خواهم فقط مال من باشی "

" مادر پس چرا کسی نمی آید؟"

" می آیند دختر کمی صبر داشته باش ."

خانواده خاله رویا زودتر از همه آمدند. آرمینا نگاهی به سر تا پایم انداخت و

گفت:"خوب خوشگل

خانم! شنیدم خانم رزیتا یک دل نه صد دل عاشق تو شده؟"

ماریا به جای من گفت: "درست شنیدی. خوب دیگر مانی لیاقتش همین بود."

روی مبل نشست و گفت: "ما که بخیل نیستیم ولی ماندانا هنوز یک بچه است باید حواسش را جمع کند یک وقت از سادگی اش سوء استفاده نکنند."

ماریا عصبی شد و گفت: "کی گفته ماریا ساده است؟"

خاله رویا وسط حرفشان پرید و گفت: "ساده نه خنگ است!"

عاقبت انتظارم به پایان رسید. قلبم با دیدنش تند می کوبید و تمام بدنم گرم شد. دسته گل بزرگی در دستش بود. تا رسید به من نگاه جذابش را بر دیده من پاشید و گل را به طرف من گرفت و گفت: "تقدیم به عزیزترین کس زندگی ام."

تمام دل تنگی ام را با نگاهش از بین بردم. گل ها را به سینه ام فشردم و با خوشحالی تشکر کردم.

آرمینا نوار شادی گذاشت. به طرف بردیا رفتم.

"دیروز نیامدم دنبالت دلت برایم تنگ نشد؟"

"چرا خیلی هم ناراحت شدم . چرا نیامدی.؟"

"راستش با چند تا از دوستانم به سالن بلیارد رفته بودیم ... " بردیا دست کرد در جیبش و بسته قرمز رنگی در آورد . وقتی در آن را گشود چشمانم از فرط تعجب گرد شده بود. گردنبند مرواریدی به گردنم انداخت .

ر میان کف و هلله ی مهمانان دستم را بوسید . بیش از اندازه احساس کردم که دوستش

دارم.مادر نتوانست طاقت بیاورد و با اشاره چشم و ابرو مرا به آشپز خانه کشاند.ذوق زده

و خوشحال به نظر می رسید . مروارید ها را با انگشتهایش لمس کرد و دو سه تاشان را زیر

دندانهایش فشرد و با صدای سرشار از شادی گفت: " اصل اصل است دختر! نگاه کن! وقتی در

چنین مهمانی یک گردنبند مروارید به تو هدیه می دهد معلوم است بیش از حد تو را
می

خواهد...وای! الان چشم خاله رویا و آرمینا در میاد... بعد از رفتن مهمان ها یادم بنداز
اسپند

دود کنم...آخ....چقدر سربلندم کرد...این جوان متشخص و از خانواده اصیل."

از آن شب به بعد ما هر روز همدیگر را میدیدیم . هر بعد از ظهر در مقابل چشمان پر
حسد دختران

مدرسه مرا سوار بنز آخرین مدلش می کرد و تا شب کنار هم بودیم . در چند مهمانی
دوستانش

هم مرا با خود برد. در یکی از این مهمانی ها که در یکی از روزهای عید نوروز بود
اتفاق بدی افتاد.

_ مانی آن دختر و پسر را نگاه کن ! چقدر رفتارشان مضحک به نظر می رسد .

نگاهم مسیر نگاهش را دنبال کرد . چیز غیر عادی در رفتار آنها ندیدم. بوی الکل و دود سیگار

فضای اتاق را مسموم کرده بود.

_ بردیا برویم بیرون! اینجا دارم خفه می شوم.

_ البته عزیزم کمی قدم زدن سر حالمان می کند .

هنوز جوابش را نداده بودم که بردیا به طرز وحشتناکی آن جوان را زیر مشت و لگد های خود ش

غرق در خون کرد. هیچ کس نتوانست مانع از این رفتار جنون آمیز بردیا شود. چشمانش دو کاسه

خون بود. وقتی خسته شد دست از زدن کشید . از نفس افتاده بود . من سرا پا وحشت و ترس

بودم . در این مدت چنین رفتار غیر عادی را از او ندیده بودم. هنوز اعصابش آرام نشده بود.

بیا برگردیم تا همه را زیر مشت و لگدهایم له نکردم.

وقتی سوار ماشین شدیم با سرعت سرسام آوری پشت سر هم دنده عوض می کرد و گاز

میداد. به خودم جرات دادم و گفتم: " بردیا چرا این قدر عصبی هستی؟ "

با فریاد پر خشمی گفت: " مگر نگفته بودم فقط مال من هستی؟ چطور جرات کردی...؟ "

" ولی خودت دیدی که من تقصیری نداشتم ... آن جوان خودش... "

" خفه شو ... هیچی نگو...والا... "

و الا را چنان تهدید آمیز ادا کرد که لرزیدم و در خود مچاله شدم ... آری! آن شب به راستی از

رفتار بردیا ترسیده بودم.

فصل هشتم *

" دانش آموز سمیرا یوسفی با پشتکار فراوان و نمره های عالی به کالج معرفی شد. "

سمیرا در میان کف زدن‌ها و تشویق فراوان برای دریافت جایزه و لوح تقدیر به بالای سکو رفت. حس غریبی داشتم. نمیشد گفت حسادت. نه! کالج حق مسلم سمیرا بود. آن همه تلاش و پشتکار. من چه کرده بودم؟ در طول مدرسه چند بار در پارتی شرکت کرده بودم؟ میدانم که یادم نمی آمد. در تمام ساعتها که من در کنار بردیا از عشق و علاقه حرف می زدم او درس خوانده بود. آری! به حالش غبطه نمی خوردم اما برای خودم متاسف بودم. زنگ که به صدا در آمد آخرین روز مدرسه هم به پایان رسید. همراه الهام از صف طویل بچه ها گذشتیم. من متفکرانه

گام بر می داشتم و او وراجی می کرد.

"مانی! خیلی دلم می خواست به جای سمیرا تو امروز تشویق می شدی ... حیف شد.
فکر میکنم دوستت بردیا باعث این شکست شد. تو ایت طور فکر نمی کنی؟"

برای اولین بار دوست داشتم به حرفهای الهام گوش دهم.

"انگار امروز پیدایش نشد ... وای! نمی تانی چه قدر ارزش می ترسم خیلی بد گاز
میده. بعضی وقتا هم چپ چپ نگاهم می کند."

نه زدم تو ذوقش و نه با بی میلی به حرفهایش گوش دادم ... چقدر دلم میخواست
بیشتر حرف بزند. انگار حرفهایش را دوست داشتم. انگار داغ دل مرا تازه می کرد...
به یاد برخورد هفته پیش افتادم که جلوی مادرش سیلی محکمی زیر گوشم خواباند
آن هم به خاطر این که گفته بودم نمی توانم شب را پیششان بمانم اگر پا در میانی
مادرش نبود به همان سیلی اکتفا نمی کرد.

"مانی خداحافظ. . من رفتم... حالا که مدرسه ها تعطیل شده دلم برایت تنگ می شود
... راستی تجدیدی هایت را چکار می کنی؟"

آه عمیقی کشیدم و گفتم: "یک کاری میکنم که گاهی به دیدنم بیا"

مادر بزرگ که در را باز کرد خسته و غمگین داخل شدم . حالم بد جوری گرفته بود .

"نمیخواهی ناهار بخوری؟"

"نه مادر بزرگ اشتها ندارم مادر بالاست؟"

"فکر نکنم چون هیچ سرو صدایی به گوشم نرسیده."

"یک کمی حالم گرفته است ! احساس خوبی ندارم."

سرش را به علامت تاسف تکان داد . "خیلی برا سیمما متاسفم ! چطور اجازه می دهد
آن مرتیکه

فکلی بهت نزدیک شود؟ تو هنوز بچه سالی دختر! چه می دانی عشق یعنی چه ؟ ای ...
مادر های آن دوره زمانه کجا از این کارها می کردند؟"

"مادر بزرگ می خواهم کمی فکر کنم اگر بردیا آمد بگوئید نیست ."

قدر شناسانه به رویم لبخند زد و با خیال راحت به اتاقم رفتم . وقتی بیدار شدم که هوا تاریک بود .

مادر بزرگ تلویزیون نگاه می کرد . دو استکان چای ریختم و کنارش نشستم.

لبخند بر لب گفت: " پسره آمد! از خود راضی و طلبکار هر چی گفتم دست از سر مانی بردار نگاه کینه تو زانه به من کرد و رفت . "

زنگ تلفن به صدا در آمد . به طرف گوشی رفتم . صدای غضب آلود بردیا مثل برق تمام وجودم را به لرزه انداخت.

" خوب پس آن پیرزن خرفت بهم دروغ گفته ؟ "

" دروغ نگفت خانه نبودم... "

نعره کشید و گفت: " خفه شو ! مگر بهت نگفتم هر وقت خواستم باید ببینمت ؟! "

" خوب حالا چرا عصبی هستی خب فردا بیا دنبالم. "

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: "خیلی خوب فردا جایی نرو منتظرم باش."

سوارشو چقدر طولش دادی؟"

"ساعتم را پیدا نمی کردم."

بی آنکه نگاهش کنم در رابستم. مثل همیشه تند می راند. به باغ رفتیم. به محض اینکه ماشین را خاموش کرد با یک حرکت تند و عصبی پیاده شد. در سمت مرا گشود و مرا کشان کشان داخل ساختمان برد.

داد کشیدم: "چه کار می کنی؟ خودم می آیم چرا اینطوری می کنی؟"

در را بست. چه قدر از دیدن چشمان پر خشم و جنونش هراسیده بودم. بی مقدمه و پی در پی

چند سیلی به گوشم نواخت. به قدری جا خورده بودم که نقش بر زمین شدم. وقتی دید افتادم از زدن چند مشت و لگد هم دریغ نکرد.

با گریه گفتم: "آخر چرا می زنی؟ مگر من چه کار کردم؟"

یقه پیراهنم را محکم چسبید و و به موهایم چنگ انداخت. "حالا دیگر خودت را قایم می کنی؟ آن پیرزن فسو فسو کوکت می کند تا مرا نبینی آره نشانت می دهم."

به حق حق افتاده بودم. و التماسش می کردم: "تو را به خدا مرا ببخش ... غلط کردم...دیگر تکرار نمی کنم... اشتباه کردم."

ولی او آرام نمی شد. روی مبل کنار شومینه پرتم کرد. خیره به چشمم نگریست. "همین جا میمانی تا برگردم..."

رفت در را هم از پشت قفل کرد. تمام تنم درد می کرد. پای چشمم می سوخت ... نه! من خواب نیستم. این واقعیت تلخ زندگی من است. بردیا مشکل روحی و روانی دارد. آه! چرا باید خودم را گرفتارش می کردم؟

ساعت هشت بود. دو ساعتی از رفتنش می گذشت. اما عاقبت برگشت. دو دستش پر بود. به ترتیب مرغ و نوشابه و نان و میوه را روی میز گذاشت. چهره اش آرام به نظر می رسید. نه! خیلی آرام بود... صدایم کرد. نرم و خوش آهنگ ... نه! اشتباه نمی کردم ...

"مانی من! بلند شو بیا مرغ برای کباب آماده کنیم الان آتش شومینه را راه می اندازم".

با تردید و دودلی از جا بلند شدم. نگاهم کرد مثل همیشه که خوش اخلاق بود خواستنی و عاشق! و گفت: "می دانی چه قدر دوستت دارم؟"

از فرصت استفاده کردم و گفتم: "پس چرا روی من دست بلند می کنی؟"

انگشتش را روی لبم گذاشت و با لبخند گفت: "همه چیز را فراموش کن!"

هیچ نفهمیدم علت ان رفتار جنون آمیز و این رفتار مهر آمیز او چه بود؟

مثل هر بار چندید عکس از من گرفت و مثل همیشه دلش می خواست بیشتر باهم بمانیم. عاقبت راضی به رفتن شد. موقع خداحافظی با لبخند گفت: "فردا می بینمت."

"خیلی خوب ... شب به خیر."

ساعت یازده شب بود. پاورچین از پله ها بالا رفتم. لابد مادر بزرگ خواب بود. چرا یادش رفته آباژور را روشن کند؟ کلید چراغ را زدم. کفشهایم را در آوردم و به

طرف آشپز خانه رفتم تا آب بنوشم اما با دیدن سایه ای از پشت سر به وحشت افتادم و به عقب برگشتم . چیزی که می دیدم سایه نبود . نمیتوانستم باور کنم .

مادر بزرگ بود که از سقف آویزان شده بود ! با چشمانی از حدقه در آمده . چند لحظه مات و مبهوت مانده بودم . صدای جیغ خودم را شنیدم و احساس کردم نقش بر زمین شده ام .

چشم که باز کردم چند چشم قرمز و پف کرده به من خیره بود. انگار صبح شده بود . چرا مادر داشت گریه میکرد ؟

" مادر ! مادر بزرگ کجاست ؟ چه اتفاقی برایش افتاده ؟ "

مادر تور مشکی اش را روی لبانش گرفت و با گریه گفت : " یک دزد نامرد تمام جواهرات مادر بزرگ را برده و او را هم ... " نتوانست دیگر ادامه دهد .

چند مامور به این طرف و آن طرف خانه میرفتند . یکی از آن ماموران که انگار رئیس پلیس بود به

سوی ما آمد . در یک دستش بی سیم بود و در دست دیگرش یک برگ یادداشت .
نگاهی به

سویم انداخت و گفت : " شما برای پاره ای از توضیحات با ما به اداره پلیس می آید . "

نگاهی پر تردید به مادر انداختم . مادر روسری مشکی اش را سرم کرد و همراه من از
پله ها

پایین آمد .

" نام ؟ "

" ماندانا ستایش . "

" نسبت با مقتول ؟ "

" نوه دختریشان هستم . "

" چرا دیروز به منزل مادر بزرگ رفته بودید؟ "

" من با مادر بزرگ زندگی می کردم چون تنها بود مادرم خواسته بود براب مراقبت از ایشان

کنارش باشم. "

" پس تا آن موقع شب کجا بودید؟ "

" با نامزدم بیرون بودم وقتی برگشتم ... " ادامه ندادم.

" با نامزدتان کجا بودید؟ "

خواستم بگویم در یک باغ بزرگ در یک خیابان خلوت در نیاوران اما به یاد گوشزد
بردیا افتادم که

میگفت به کسی نگویم که به آنجا می رویم .

" توی خیابا پارک کار همیشگی مان گشتن توی خیابان است . "

" تمام مدت کنار هم بودید ؟ "

یاد خرید شام افتادم که دو ساعت طولش داده بود . " بله تمام مدت کنار هم بودیم . "

آخرین یادداشت را هم نوشت و سپس به پشتی صندلی تکیه داد .

" خیلی خوب ! از واقعه پیش آمده بسیار متاسفم شما میتوانید بروید . "

فصل نهم *

ماریا در حال پذیرایی کردن بود . سینی خرما را جلوی مهمانان می گرفت . زیر

چشمی به من

نگاه کرد و گفت : " بردیا آمده بردمش به اتاقت . "

حوصله اش را نداشتم . خاله رویا سینی را به دستم داد و گفت : " بلند شو دختر ! این مهمانان نباید پذیرایی شوند ؟ "

نگاهش کردم . تکیده شده بود . بدون آرایش چین و چروک صورتش را می شد شمرد . بعد از پذیرایی با گوشزد دوباره ماریا به طرف اتاق خوابم رفتم . روی تختم نشسته بود . لباس مشکی هم به تن نداشت . با دیدنم از جا برخاست و به طرفم آمد .
گونه ام را بوسید و گفت : " چقدر رنگت پریده ؟ "

گله نکردم چرا لباس مشکی پوشیدی .

" چیزی میخوری برایت بیاورم ؟ "

" نه ! آمدم تو را با خودم ببرم . "

" ولی نمی توانم بیایم . "

" چرا ؟ یک پارتنی خصوصی است . دوستان همه جمع اند . "

"مثل اینکه متوجه نیستی مادر بزرگم را به قتل رسانده اند . تو صحبت از پارتی می کنی!"

پوز خندی زد و گستاخانه گفت: "بله مادر بزرگ شما بیست سال داشتند و جوانمرگ شدند...بس کن این اداها را."

داد زد: "مادربزرگم برای من خیلی عزیز بود! من هم عزادارش هستم! خودت تنهایی در ان پارتی لعنتی شرکت من."

موهایم را از پشت کشد و با لحنی عصبی گفت: "مثل اینکه لحن خوش حالت نیست . نگذار دادوقال راه بیندازم مثل بچه آدم لباس بپوش و دنبالم بیا."

نمیدانم از درد موهایم بود یا وحشت از داد و بیداد و آبروریزی او بود که تسلیم شدم و گفتم:

باشد! باشد! می آیم."

موهایم را ول کرد . از توی کمد لباس راسته بلند م را در آوردم . گریه می کردم شایدم التماس

می کردم. " خواهش میکنم بگذار با همین لباس بیایم بعد لباسم را عوض می کنم. "

مقابل پنجره ایستاد و گفت: " خیلی خوب! فقط زیاد طولش نده. "

لباسم را تا کردم و توی ساکی گذاشتم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم: " ولی آخر بگویم کجا می

روم؟ "

به طرفم برگشت و گفت: " فکر نکنم به کسی ربطی داشته باشد که کجا میرویم!
راضی کردن

مادرت هم با من. "

خجل و غمگین از اتاق بیرون آمدم. فکر می کردم نباید سرم را بالا بگیرم چرا که با
رخت عزا می

خواستم در پارتی شرکت کنم... نمیدانم چه به مادر گفت که او مخالفتی نشان نداد .

"

اول می برمت باغ تا لباست را عوض کنی و دستی به سر و رویت بکشی. بعد از یکی دو ساعت

استراحت میرویم تا به دوستم بد قولی نکرده باشم ."

نگاهش نکردم از دستش دلخور بودم ... نه ! دیگر دوستش نداشتم .

" خوب تا تو توی شومینه آتش بیاندازی من با وسایل ناهار برگشتم ."

وقتی رفت نگاهی به شومینه انداختم و چوب ها یکی یکی داخل آن ریختم . سست و بی حال

بودم . چرا قبول کردم همراهش بیایم ؟ نیم ساعت بیشتر طول نکشید که آمد .
وسایل خریده

شده را روی میز چید . مرغ را درسته به سیخ کشید و کنار من آمد . همانطور که ذغال چوب را

برای کباب آماده می کرد پرسید : " چرا اینقدر پکری ؟ وقتی پیش من هستی ... "

حرفش را قطع کردم : " نمیتوانم بی تفاوت باشم آقای شاهنده ! مادر بزرگم ... "

این بار او وسط حرفم پرید : " اینقدر مادر بزرگت را بهانه نکن ! عمرش را کرده بود . "

" بله ولی به مرگ طبیعی نمرده . به قتل رسده ! این دلم را میسوزاند . اگر من کنارش بودم . "

مرغ به سیخ کشیده شده را روی آتش گذاشت و کنارم نشست و گفت " دلت به حال این چیزها

نسوزد لحظه را دریاب . "

دستش را پس زدم و از جا بلند شدم پشت به او ایستادم و گفتم: "تو از من چه توقعی داری؟ من نمی توانم..."

صدای فریادش بلند شد "این اداها را برای من در نیاور... حوصله اش را ندارم." از جا بلند شد و تمام پنجره ها را گشود. صدایم کرد. می دانستم اگر کم محلی بکنم با واکنش شدید او روبه رو می شوم. بی میل و به ناچار به سمت او برگشتم. کنار یکی از پنجره ها ایستاده بود و دستهایش را به سویم کشیده بود. دلم نمی خواست حتی یک قدم به سویش بردارم. نه! هیچ کششی در من نبود... به یاد چهره خشمگین و چشمان به خون نشسته دیشبش افتادم.

"میدانی چه قدر دوستت دارم؟"

نگاهش کرم. دوستم داشت؟ در نگاهش برقی می جهید که تنم را به رعشه انداخت. سرم روی سینه اش بود. دوستش نداشتم... مطمئن بودم که دیگر نمی خواستمش. آری! مثل آن وقتها عاشق طرز نگاهش نبودم. دستهایش را نمی پرستیدم. از ترس بود که در آغوشش فرو رفته بودم.

"بوی سوختگی می آید..."

مرا به همراه خودش به طرف شومینه برد. پس از خوردن ناهار بالشتی روی کاناپه انداخت و خودش دراز کشید. زیر حلقه دستانش به شعله آتش چشم دوخته بودم. او خیلی زود خوابید اما من نتوانستم پلک روی هم بزارم. به رفتار بردیا فکر می کردم. از یاد آوری رفتار وحشیانه دیشبش قلبم در هم پیچید. ناخواسته به یاد حرف های کاوه افتادم. در یکی از مهمانی ها بردیا برای انجام کاری رفته بود بیرون. او کنارم نشست. اگرچه می دانست از او خوشم نمی آید اما چشم در چشم دوخت و گفت

چیزی را به عنوان یک دوست می خواهم به شما گوشزد کنم زیاد با بردیا رابطه برقرار نکن! او یک کمی مشکل دارد... وقتی چیزی را بخواهد هر کاری ممکن است بکند. کمی هم صبی است. وقتی خشمگین شود برایش مهم نیست چه کار می کند ...

من کینه توزانه نگاهش کردم و با تمسخر گفتم: اگر فکر می کنید با این حرف ها می توانید نظر مرا نسبت به بردیا عوض کنید باید بگویم سخت در اشتباه هستید. من با او تا به حال هیچ مشکلی نداشتم بهتر است دو به هم زنی نکنید او با دلخوری میز را ترک کرد.

با جابه جا شدن بردیا روی کاناپه افکارم به هم ریخت. بعد فکر کرده شاید حق با کاوه بود!

بیدار شد. هوس قهوه کرده بود. خودش قهوه را آماده کرد. ساک را از روی مبل برداشت و به طرفم پرت کرد.

"خوب لباست را بپوش باید کم کم را بیفتیم."

ساک را برداشتم و خواستم برای تعویض لباس به یکی از اتاقها بروم که نگذاشت. "نکند از من خجالت می کشی؟" سپس دو گام به سمت من برداشت و گفت "نترس من نامحرم نیستم."

به موهایم شانه زدم و با اصرار بردیا کمی آرایش کردم. وقتی آماده شدم مقابلم ایستاد. لبخند به لب داشت و سرتاپایم را بر انداز می کرد.

"راستی تو یک عروسک زیبا هستی و فقط مال من هستی! این یادت باشد."

دستم را بوسید و دوباره برقنگاهش را به دیده مضطرب من پاشید.

آن مهمانی به من خوش نگذشت . نه شام خوردم و نه لب به پیرینی و میوه زدم. وقتی همه می رقصیدند به من خیره شد . کمی مست کرده بود اما مثل دوستانش رفتارش غیر عادی نبود .

"نه عزیزم باشد برای یک مهمانی دیگر درست نیس که من ..."

فشاری که به بازویم وارد کرد هشدار می بود که باید اطاعت می کرم . حال خوشی نداشتم در تمام طول رقص در چشمان روشن و وحشی اش چهره حلق آویز مادر بزرگ را می دیدم که به من زل زده بود . سرم گیج می رفت . دیگر نتوانستم آنجا بمانم . محکم به بازوی بردیا چسبیدم و ملتسانه گفتم : " من را از اینجا ببر بردیا ! حالم هیچ خوش نیست ."

انگار متوجه حال بد من شده بود . دستی نوازشگرانه روی صورتم کشید و مهربان گفت: " باشد عزیزم همین الان از اینجا می رویم . " سپس کمکم کرد تا از جایم بلند شوم .

روی صندلی ماشین نشستم احساس کردم حالم بهتر شده .

اول اصرا کرد مرا با خود به به خانه شان ببرد . به زحمت توانستم رایش را عوض کنم . ساعت ده شب بود می دانستم هنوز خاله رؤیا منرلمان است. نمیدانستم با آن لباس ها چطور باید به منزل بروم.

آرمینا اولین نفری بود که تحقیرم کرد . " خوب ! امشب دنبال این برنامه ها نمیرفتی نمی شد ؟"

خاله رویا تحقیر دخترش را تکمیل کرد: "مادر بزرگ هنوز توی سرد خانه است! آن وقت خانم ..."

مادر به موقع به دادم رسید: "ولش کنید چه کارش دارید! آن قدر حالش بد بود که گفتم بردیا ببردش بیرون تا حالش بهتر شود. سپس رو به من به اتاقم اشاره کرد و گفت: "زود باش برو لباست را عوض کن"

لباسم را عوض کردم و روی تخت افتادم. بی اختیار با صدای بلند گریه سر دادم. مادر بزرگ! به راستی امشب شرمنده شدم.

فصل دهم *

مراسم چهلم هم تمام شد. لتاش گروههای پلیس برای پیدا کردن قاتل تا آن موقع به هیچ نتیجه ای نرسید. خاله رویا در تمام این مدت مهمان ما بود و با هم بحث می کردیم. بردیا دو هفته پیش برای انجام کاری که هیچ در موردش با من صحبت نکرده بود به پاریس رفت و من با خیال راحت درس خواندم و توانستم در دو درس ریاضی و زبان که تجدید شده بودم نمره قبولی کسب کنم.

آن روز خاله رویا هنوز روی حرفش اصرار می کرد. "ببین خواهر! طبقه اول که مال من شد. طبقه دوم هم مال تو ... طبقه سوم هم می فروشیم و تقسیم می کنیم."

مادر مخالف فروش طبقه سوم بود. "نه! این چه کاری است طبقه سوم را اجاره می دهیم و اجاره اش را به تساوی تقسیم می کنیم."

زنگ خانه به صدا در آمد . گوشه اف اف خراب بود.

" مانی برو پایین بین کی پشت در است ."

باز هم زورشان به من رسید . بدون هیچ اعتراضی برای گشودن در رفتم . در را که باز کردم با دو چهره نا آشنا برخورد کردم . اولی مرد میانسالی بود با فدی متوسط که دو پوشه رنگی زیر بقلش بود و دومی جوانی سی ساله به نظر می رسید که قد بلندی داشت و چهره اش خوش ترکیب و جذاب بود . چشمهای سبز و موهای خرمایی اش به چهره اش جذبه خاصی بخشیده بود . ابروان مشکی اش کمی به نظرم آشنا آمد ولی هر چه فکر کردم دیدم نمی شناسمش . خیلی طول کشید تا یادم آمد باید سلام کنم . جواب سلام مرا دادند .

" ببخشید شما ؟"

مرد میانسال گفت : " من وکیل آقای بهتاش هستم . " و با دست به همراهش اشاره کرد .

" آقای بهتاش نوه بهتاش بزرگ یعنی پدر بزرگ شما هستند !"

چشمانم قلمبه زدند بیرون ! نمی دانم تا چه حد دهانم باز مانده بود که گفتند : " تا کی می خواهید ما را پشت در نگه دارید ؟"

پشت سرم از پله ها بالا آمدند . در فکرم هنوز این معما حل نشده بود .

" کی بود مانی ؟"

مادر تازه متوجه دو مرد نا آشنا پشت سر من شد . منتظر پرسش مادر نماندند خودشان را معرفی کردند. مادر چشمانش را تنگ کرد و گفت : " چی ! نوه پدر من !"

" اگر اجازه بدهید بیایم تو همه چیز برایتان روشن می شود . "

مادر که سخت حیران بود خودش را کنار کشید . همه از جا برخاستند. ماریا و آرمینا زل زده بودند به جوانی که چشمان سبز داشت . مهبد و آرمین در حال تماشای تلویزیون بودند.

" پیش از اینکه بخواهم توضیحی بدهم واقعه اسفناک مرگ بانو بهتاش را به شما تسلیت عرض می کنم ... "

مادر نتوانست تا پایان حرفش صبر کند پرسى : " ببخشید آقای ...؟! "

وکیل با لبخند خودش را معرفی کرد : " ادیبی هستم . وکیل حقوقی آقای بهتاش . "

مادر زیر چشمی به جوان نگاهی انداخت . جذبه ای در رفتارش بود که احترام همه را بر می انگیخت .

توضیح داد پدر بزرگ در زمان خدمتش به عنوان فرمانده نیروی دریایی شمال در شهر نوشهر با دختری از یک خانواده کشاورز ازدواج کرده اما با مخالفت و تحقیر خانواده اش مواجه می شود و بر خلاف میلش آن زن را با پسر چهار ساله تنها می گذارد ولی در وصیت نامه اش قید می کند که بعد از مرگ همسر دومش همه میراث او به پسرش سهراب برسد و تاکید می کند تا زمانی که همسر دوم او زنده باشد این وصیت نامه هیچ ارزش قانونی ندارد...

و در ادامه گفت : " پس از شنیدن خبر قتل بانو بهتاش در صدد بر آمدم تا وصیت نامه را عملی کنم و توانستم ردی از خانواده اول ایشان پیدا کنم که متاسفانه فهمیدم پسرشان سهراب پس از فوت همسرش از دست می رود و تنها باز مانده شان پسری است به نام فریبرز... "

مادر گفت: "آقای ادیبی! یعنی شما می خواهید بگویید که این آقا برادر زاده ناتنی من و وارث این آپارتمان است؟"

فریبرز با صلابتی که در نگاهش بود و صراحتی که در بیانش می جوشید رو به مادر گفت: "بله خانم ستایش. اگر چه هیچ وقت پدر بزرگم را ندیدم اما کاری که کرده گوشه ای از فقدان محبتش را نسبت به پدرم پر نمی کند. پدر در تمام سالهای زندگی اش بدون دستان نوازشگر پدرش بزرگ شده و در تمام مراحل که به او احتیاج داشته او را نداشته از این نعمت محروم شده است... من می خواهم هر چه سریع تر نسبت به وصیت پدر بزرگم عمل کنم."

مادر چندان از لحن صریح برادر زاده اش خوشش نیامد. "معلوم است که خیلی برای صاحب این خانه شدن عجله دارید! ما از کجا بدانیم این قصه ای ر که برایمان تعریف کردید حقیقت دارد؟ شاید همه اش کلک و نقشه باشد... شاید قاتل مادر بیچاره ام شما باشید..."

فریبرز با صدای محکم و قاطعی فریاد کشید: "بس کنید خانم! جای بسی شرم و افسوس است که مرا متهم به این کار میکنید. می توانم به خاطر این کار از شما شکایت کنم."

مادر عصبانی شد و در حالی که چهره اش پر از خشم بود فریاد زد: "خوب بروید شکایت کنید شما و وکیلان معلوم نیست از کدام جهنم دره ای بلند شدید و آمدید اینجا و ادعای ارث و میراث می کنید ما هم از شما به عنوان دو کلاهبردار که قصد بالا کشیدن مال مردم را دارند شکایت می کنیم."

از جا برخاست صورتش از خشم گلگون شده بود. لب پایینی اش می لرزید. در این حالت رنگ چشمان سبزش تیره تر به نظر می آمد. "خیلی خوب! هیچ تمایلی ندارم

شخصاً این جریان را تعقیب کنم همه چیز را به وکیل می سپارم . از رویارویی با شما هم پشیمانم . " سپس رو به آقای ادیبی با لحن پر تحکمی گفت: " برویم آقای ادیبی . از حق خودم نمیگذرم . اگر بنا باشد زور بشنوم باید بگویم به زور گویی بیشتر علاقه دارم ... انتقالی می گیرم و به تهران می آیم تا به فامیل ناتنی خود ثابت کنم که کلاهبردار کیست؟ "

برای لحظه ای چشمان مادر و فریبرز در هم خیره ماند . در نگاه هردو کینه و نفرت موج می زد . وقتی رفتند همه در سکوتی عمیق فرو رفتیم . فکر کردم از همان لحظه که دیدمش یک احساس غریب می گفت که آشناست .

نمیدانم شاید چشمان سبز و موهای خرمایی اش که شبیه من بود که مادرم و مادر بزرگ همیشه می گفتند تنها تو چشمان سبز و موهای خرمایی پدر بزرگ را به ارث برده ای .

مادر مدام در اتاق پذیرایی به این طرف و آن طرف میرفت و بلند بلند حرف میزد .

" مادر بیچاره! تمام سالهای زندگی اش با پدر چیزی جز صداقت و درستی از خود نشان نداد اما در عوض پدر تلخ ترین حقیقت زندگی اش را از او پنهان کرده بود... آخ... مادر بیچاره! پدر چطور توانست این کار را بکند؟ چرا این خانه را به اسم آنها کرد؟ پس ماها چه؟ ما بچه هایش نبودیم؟ ماحقی نداشتیم؟ "

ماریا برایش آب آورد اما او با ترش رویی آب را پس زد و گفت: " آب به چه دردم می خورد دارم می سوزم . این پسر حال مرا بهم میزند انگار طلبکار است .

خاله رویا دستش را گرفت و در مقام همدردی گفت: " حالا که اتفاقی نیفتاده . از کجا معلوم که راست می گویند؟ شاید همه چیز نقشه باشد. "

مادر چنگی به موهایش زد و گفت: " بهتر است همه چیز را به زمان واگذار کنیم . "

آ « شب هر کس در لاک خودش فرو رفته بود و شاید پیش خود این موضوع را بررسی میکرد . هیچ کدام از ما به بر ملا شدن چنین حقیقت بزرگی فکر نمی کردیم . نه ! از کجا میدانستین پدر بزرگ پیش از ازدواج با مادر بزرگ همسر و فرزندی داشته . از کجا می دانستیم مادر بزرگ به قتل میرسد و این حقیقت فاش می شود . آیا میشود حدس زد که قاتل مادر بزرگ صاحب همان چشمان سبز است؟! نه! آن چشما نمی توانستند قصد جان کسی را بکنند . آن چشمان سبز چه قدر شبیه چشمان من بودند .

ماریا گفت : " به قدری شبیه تو بود که اگر کسی شما را ببیند فکر می کند خواهر و برادر هستید . "

مادر زیاد از این حرف ماریا خوشش نیامد . اخمهایش را در هم کرد و رو به ماریا گفت : " این قدر حرف های بی ربط نزن حوصله داری ها ! "

آرمینا هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت : " پسر دایی به این خوش قیافه ای داشتیم و خبر نداشتیم . " و غش غش خندید .
به گمانم متوجه نگاه ملامت آمیز مادر نشده بود .

آن روز نوبت دادگامان بود . تمام شواهد و قرائن نشان می داد که ادعای فریبز بهتاش چیزی جز حقیقت نیست . آن روز دادگاه رای نهایی را اعلام می کرد . تلاش مادر و خاله رویا برای متهم ساختن فریبز بی ثمر بود چرا که پس از بازجویی های به عمل آمده او بی گناه اعلام شده بود و اتهامات به کلی رد شد .

من نمی دانم چرا هنوز به صاحب آن چشمان سبز فکر می کردم ؟

از دادگاه بیرون آمدیم مادر و خاله رویا شکست خورده و متفکر سز به زیر انداخته بودند و هیچ حرفی نمی زدند . از آن طرف فریبرز در کنار وکیلش لبخند پیروز مندانه ای زد و حکم موفقیتش در دست راستش به ما دهن کجی میکرد . وقتی از مقابلمان گذشت پوزخندی زد و خطاب به دو خواهر گفت : " عاقبت حق به حق دار رسید . حکم تخلیه را هم گرفتم می خواهم کل ساختمان را بفروشم . "

مادر یخ کرد . فریبرز از پله های دادگاه پایین رفت مادر آقای ادیبی را خطاب قرار داد . " آقای ادیبی با او صحبت کنید که از حکم تخلیه استفاده نکند . ما نمیتوانیم به این سرعت خانه پدری مان را ترک کنیم . اصلا فکر کند به ما اجاره داده است ! سر ماه اجاره اش را پرداخت می کنیم . "

" ببینید خانم ستایش آقای بهتاش از برخورد و رفتار شما بسیار ناراحت است و می خواهد تلافی کند. با او صحبت می کنم ولی قول نمی دهم که قبول کند . "

آقای وکیل با عذر خواهی خداحافظی کرد و رفت . مادر گریه میکرد.

" یعنی امکان دارد ما را از خانه بیندازد بیرون ؟ "

مطمئن بودم خاله رویا به حرفی که میزند ایمان ندارد .: " نه خواهر ! هیچ غلطی نمیتواند بکند . مگر شهر هرت است . "

آرمینا بر خلاف مادرش گفت : " با حکم تخلیه ای که دارد هر زمان که اراده کند می تواند اسباب و اثاثیه تان را بیرون بریزد . "

خاله رویا به او پرید: " تو خفه شو آرمینا . "

خاله رویا کلاس و فرهنگش گل کرده بود : " پسر دهاتی معلوم نیست از کدام پشت کوهی آمده که حالا شده صاحب یک ساختمان سه طبقه در بهترین جای تهران ... "

آرمینا دوباره توی ذوقش زد. "شانس که دهاتی و شهری سرش نمی شود."

پدر پس از شنیدن حرفهایمادر به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: "خوب عاقبت از داماد سرخانه بودن نجات پیدا کردیم."

مادر که حوصله شوخی نداشت با اخم گفت: "به جای هم فکری با من زخم زبان می زنی؟"

"چه کاری از دست من ساخته است اگر این برادر زاده ناتنی شما الان با دو تا مامور به در خانه بیاید ما چه کار کنیم؟"

مادر با عصبانیت گفت: "نمی دانم این آکله از کجا پیدایش شد که زندگی مان را به هم زد."

پدر گفت: "چای بریز مانی. خوش رنگ باشد."

پدر زیر چشمی به مادر نگاه می کرد و لبخند کجی روی لبانش بود.

"ولی خودمانیم ها! فریبرز با آقای بهتاش بزرگ شباهتی بی مثال داشت. قد بلند چشمان سبز و موهایی خرمایی. حتی ابهت و غرورش را هم از آن خدایامرز به ارث برده."

چای را مفاصلش گذاشتم. پوزخندی زد و گفت: "چقدر هم شبیه مانی بود مگر نه سیما."

مادر با اخم نگاهش کرد و پدر بی تفاوت قند را در دهانش گذاش

هیچ کس در خانه نبود . مادر هم برای خرید بیرون رفته بود . روی کاناپه روبه روی دریاچه کولر لم داده بودم چون هوا خیلی گرم و طاقت فرسا بود. بردیا تماس گرفته و خبر داده بود تا هفته دیگر به ایران باز خواهد گشت و برای چندمین بار در خلال حرفهایش تکرار کرد که دلش برایم خیلی تنگ شده است و اینکه وقتی به ایران برگردد برای رفع دلتنگی باید چند روز بدون وقفه در کنار من باشد . من خوشحال یا ناراحت در جوابش فقط خندیدم .

فکر خاصی نداشتم که گاهی به یاد مادر بزرگ آه می کشیدم . چطور قاتل بی رحمش پیدا نشده بود ؟ با شنیدن صدای زنگ بی حوصله بلند شدم. حال باز کردن در را نداشتم دستی روی موهای ژولیده ام کشیدم و در را باز کردم . با دیدن فریبرز از آن حالت شل و بی حالی در آمدم و صاف ایستادم.

سلام کردم و به چشمان سبزش زل زدم . تی شرت مشکی و شلوار جین آبی پوشیده بود . موهای خرمایی اش را دو طرف صورت ریخته بود . کتیرا زده و آراسته بود .

" سلام کسی خانه نیست ؟"

این مرد مغرور مرا داخل آدم حساب نمی کرد ؟ چقدر تن صدایش دل نشین بود .

" غیر از من کسی خانه نیست البته مادرم تا نیم ساعت دیگر بر می گردد بفرمایید داخل تا شما شربت بخورید او هم برگشته ."

زیاد بی میل نبود . لبخند کمرنگی لحظه لبانش را گشود و گفت : " اگر مزاحم نیستم منتظر مادرتان می شوم . "

خودم را کنار کشیدم و او داخل شد . با عجله آینه و شانه را از روی مبل برداشتم و او را دعوت به نشستن کردم . روی مبل نشست . بدون خضور مادر کمی دستپاچه شدم و نمی دانستم اول برایش شربت ببرم یا چای ؟ شربت پرتقال را توی لیوان ریختم و همراه با لبخندی به پذیرایی رفتم .

لیوان شربت را از روی سینی برداشت و تشکر کرد . روبه رویش نشستم . لیوان شربت در دستم بود و نگاهم سبزی چشمانش را می کاوید . او هم عجیب به چشمانم زل زده بود . شاید در دلش می گفت چقدر شبیه چشمان من است . برای اینکه حرفی زده باشم با اشاره به لیوان گفتم : " بخورید تا گرم نشده . "

هم زمان با هم لیوان را سر کشیدیم . پس از خالی کردن لیوان دوباره نگاه سبزش را به من دوخت و پرسید : " چند سال داری ؟ "

" شانزده سال دارم و سال پنجم دبیرستان هستم یعنی می روم ششم . "

" از چه درسی بیشتر خوشت و می آید و از چه درسی بدت می آید ؟ "

نمی دانم چه منظری از این پرسش ها داشت . شاید چون فکر می کرد شانزده سال دارم بایئد مثل دختر بچه ها حرف بزند با این حال گفتم : " از تاریخ خوشم می آید ولی ادبیات را دوست ندارم . "

" چرا از ادبیات خوشتان نمی آید ؟ "

به یاد حال و هوای دبیر ادبیاتمان افتادم که دلش می خواست همه آن حال و هوا را داشته باشند ولی لزومی ندیدم که او علتش را بداند . فقط شانه هایم را بالا انداختم .

" من حدود هشت سال است که تدریس می کنم و ... "

مثل بچه های کو چک شوق زده وسط حرفش پریدم: " وتی! یعنی شما دبیر هستید؟ "

از هیجان زدگی من خنده اش گرفت و با سر تایید کرد. پرسیدم: " چی تدریس می کنید؟ "

وقتی گفت ادبیات سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. نمی دانم چرا شروع کردم به توضیح دادن: " راستش از خود درس ادبیات بدم نمی آید از دبیر ادبیاتمان ... "

نگاه پر تمسخرش نگذاشت به حرفم ادامه دهم. " در طی این چند سال هیچ دانش آموزی را ندیدم که از ادبیات خوشش نیاید. "

دوباره خجالت کشیدم. عاقبت مادر برگشت. با دیدن فریبرز از روی ناچاری با او سلام و احوالپرسی کرد. برخورد آن دو نفر با همه سردی و خشکی قابل توجه بود. مادر نگاهی زیر چشمی به او انداخت و فریبرز گفت: " ببینید خانم ستایش با انتقالی من موافقت نشده اس

مادر که دست راستش روی قلبش بود آهسته نفس راحتی کشید. فریبرز ادامه داد: " در حال حاضر از فروش این ساختمان منصرف شدم تا سال دیگر! شما هم بهتر است تا آن موقع به فکر پیدا کردن جایی برای زندگی باشید. "

مادر که خیالش از بابت خانه راحت شده بود پا روی پا انداخت و گفت: " تا سال دیگر خدا بزرگ است. شاید تا آن موقع تصمیم شما به کلی عوض شد و قصد فروش خانه را نداشته باشید و ما هم ... "

حرف مادر را برید و محکم و صریح گفت: "من به ندرت تصمیم را عوض می کنم
اگر می بینید کوتاه آمدم به علت یک سری معذوراتی است که در قبال مسئله هم
خونی و فامیلی ..."

مادر دستش را به علامت رد حرفهایش بالا آورد و گفت: "هیچ به مسئله هم خونی
فکر نکنید که برای ما رسمیتی ندارد و ..."

"بسیار خوب! پس مجبورم حکم تخلیه ام را به اجرا بگذارم برای اینکه شما از من
خواستید که عصبیت خودم را نادیده بگیرم. " سپس از جا برخاست .

"حالا چرا عصبانی می شوید . باشد تا سال دیگر ما خانه مناسبی پیدا خواهیم کرد لطفا
بنشینید ."

"نه! باید بروم. " سپس رو به من با لبخند نرمی گفت: "از پذیرایی گرمتان متشکرم!"

من هم بلند شدم. او با مادر خداحافظی کوتاهی کرد . نمیدانم چرا تا دم در بدرقه اش
کردم.

"سعی کن در درس ادبیات به تنها چیزی که می اندیشی عشق باشد و زیبایی و
احساس آدمیت! وقتی شعر می خوانی آرام زیر لب پچ پچ نکن. خوب است که با
صدای بلند و رسا برای خودت دکلمه کنی . آن وقت است که می فهمی شیرین ترین
درس دنیا ادب و ذوق شاعرانه است."

به یاد آقای بسطامی افتادم که هر وقت شعر می خواند با چنان سوزی دکلمه می کرد
که انگار خودش آن شعر را سروده است .

"بعد از این سعی می کنم چنین باشد."

از پله ها پایین رفتیم . جلوی در هر دو ایستادیم . وقتی مقابلش ایستادم با قد بلندم تنها تا شانه هایش می رسیدم . سبزی نگاهمان در هم گره خورد .

" تا سال دیگر خدانگهدار "

نفهمیدم چرا پرسیدم: " دیگر به ما سر نمی زنی؟ "

فقط نگاهم کرد و لبخند به لب آورد. دستش را به نشان خداحافظی بالا آورد و به طرق بی.ام.و آلبالویی رنگش که خیلی قشنگ بود رفت . بوقی زد و به آرامی از مقابلم گذشت.

مادر در اتاق نشیمن در حال غر غر کردن بود: " مانی ... کدام گوری رفته بودی؟ می خواستی آب هم پشت سرش بریزی. خیلی رفتارش دوستانه و مؤدب بود که تو تا پایین هم بدرقه اش کردی؟ "

" چرا این قدر حرص می خورید مادر جان! آن بیچاره که رفت و تا سال دیگر هم این طرف ها پیدایش نمی شود . تا سال دیگر هم به قول شما خدا بزرگ است . شاید رایش عوض شد و نخواهد که ما از این جا برویم ... خدا را چه دیدی؟ "

به طرفم برگشت و نگاهم کرد . کمی آرام تر به نظر میرسید. وقتی به طرف اتاقم میرفتم در این فکر بودم که تا سال دیگر خیلی راه است.

فصل دوازدهم *

" سلام مانی! می خواهم ببینمت . همین حالا. "

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم تا عرق سردم را در آن هوای گرم پاک کنم .

" سلام کی آمدی؟ "

از لحنش پیدابود که خیلی خوشحال است . " صبح رسیدم دلم برایت خیلی تنگ شده بود. تو چی؟ "

خوشم نمی آمد دروغ بگویم اما گفتم : " من هم همینطور ! کی می آیی؟! "

" همین حالا آماده شو که آمدم . "

وقتی را گذاشتم نگاه تیز مادر متوجه من بود.

" عاقبت بردیا آمد . خیلی خوب است.همش دلم شور می زد که نکند یک دختر خارجی تورش بزند. " سپس ابروانش را داد بالا.

بی آنکه کششی در خودم پیدا کنم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.خدای من! چرا از آمدنش خوشحال نشدم و شادمانه بالا و پایین نمی پریم؟ یک ماهی می شود که او را ندیده ام. پس چرا هیچ احساس خوشایندی در من برانگیخته نشد؟ چرا مثل آن روزها برای دیدنش لحظه شماری نمی کنم؟ حقیقت دارد که دیگر دوستش ندارم؟ پس آن همه عشق و علاقه کجا رفته است؟ چرا قلبم تند نمی زند؟ کدام عاشق را دیدی که انقدر زود از عشقش دل زده شود؟

نه ! نمیوانم خود را گول بزنم او دیگر در قلبم جایی ندارد .

" مانی ! بردیا دم در منتظر توست. هر چه قدر اصرار کردم بیاید بالا قبول نکرد ... تو که هنوز آماده نشدی!بلند شو . چرا بی خیال دراز شدی روی تخت؟ "

کاش مادر می توانست پای حرفهای من بنشیند و با درک احساسم راه حلی پیش پام بگذارد. اما مادر کم حوصله و بی تحمل من بعد از شنیدن حرفهایم مرا به باد انتقاد و استهزاء می گیرد. بدون هیچ شتابی بلند شدم و لباسم را عوض کردم. مادر تا دم در مرتب سفارشم کرد.

" دختر یک جور رفتار کن که فکر کند دوری اش برایت خیلی سخت بوده "

جالب بود شاید مادر از احساس بی علاقگی من با خبر بود.

" وقتی بفهمد دوری اش باعث ناراحتی تو می شود محال است دیگر به مسافرتهای دور و دراز برود. مدام زیر گوشش تکرار کن که دوستش داری مردها علاقه سیری ناپذیری دارند که زنهایشان به آنها ابرلز علاقه کنند."

زنهایشان!!؟ ولی من که زنش نبودم! هنوز به طور رسمی نامزد هم نشده بودیم پس مادر چه می گفت؟

" ببین از فرنگ سوغاتی برایت چی آورده؟ تاکید کن که با مادرم حتما به دیدار مادرت می آییم..."

" خداحافظ مادر." در راپشت سرم بستم. پاهایم به طرف بنز قرمز رنگی که مقابل در حیاط ایستاده بود و چراغ می زد کشیده نمی شد. با خود در حال کشمکش بودم که پیاده شد. موهایش را بیش از اندازه کوتاه کرده بود. شلوار جینش هم خیلی تنگ به نظر می آمد. تی شرت سپیدش حالت چهره اش را بچه گانه تر کرده بود. لحظه ای نگاهمان به هم گره خورد. بی آنکه اهمیتی به زمان و مکان بدهد گفت: " عزیز دلم! باور کن دلم برایت یک ذره شده بود! اگر امروز صبح نمی رسیدم تهران خودم را می کشتم." سپس سرم را بلند کرد و خیره به چشمانم گونه ام را بوسید.

زن پیر همسایه با زنبیلی در دست از در حیاطشان بیرون آمد و نگاه پر طعنه ای به ما انداخت و چیزی زیر لب گفت. شرمگین از رفتار بردیا به رویش لبخند زدم و متوجه اش کردم که کجا هستیم.

دستم را گرفت و شتابان به سمت ماشین برد. یکریز حرف می زد.

"خودم هم باورم نمی شد تا این حد بهت وابسته باشم! پاریس که بودم مثل همیشه به من خوش نگذشت همه روزها و هفته ها برایم کسل آور بود. هر که نگاه می کردم دلم می خواست معجزه بشود و بجایش تو را می دیدم. همیشه و هر لحظه به یادت بودم. وقتی بلیط برگشت را در دست پدر دیدم نزدیک بود بال در بیاورم دلم می خواست بروم بالای برج ایفل و داد بکشم دارم میروم پیش مانی! بهترین کس زندگیم عشقم امیدم تا همه پاریسی ها بفهمند که چقدر خوشحالم."

حرفهایش هیچ حسی در من برنیانگیخت. مثل همیشه ذوق نکردم و گونه هایم سرخ نشدند. بی تفاوت نگاهش کردم و پرسیدم: "اصلا چرا رفتی؟ چرا رفتنتان این همه مدت طول کشید؟"

لب پایینیش را دادبالا و متفکرانه گفت: "مجبور بودم!"

با تعجب پرسیدم: "مجبور بودی؟! چرا؟"

انگار دلش می خواست بحث را عوض کند. بوق ممتدی زد و با خنده سر از شیشه بیرون کرد و فریاد زد: "بروید کنار! نمیخواهم از خوشحالی بزنم به شما ها..."

اما هیچ کس سر راهش قرار نگرفته بود!

برای ابراز علاقه و احساس بیش از حد بردیا هیچ آمادگی نداشتم و حتی از بوسه های پی در پی اش حالت بدی به من دست می داد. حتی دلم میخواست مانع از بوسه هایش شوم اما جراتش را نداشتم.

" مانی! چرا چیزی نمیگویی؟ "

دلم نمی خواست با حرفهایم فریبش بدهم اما شهادت راست گویی را هم در خود
نمیدیدم. باز به دروغ گفتم: " بقدری حرف برای گفتن داشتم ولی با دیدن دوباره ات
همه را از یاد بردم. "

در دل خودم را سرزنش کردم. دروغگو! بزدل ترسو! چرا راستش را نمی گویی؟! لابد
از سیلیهایش می ترسی!

" بیا کنارم . میدانم چرا اینقدر سردم است می خواهم گرم شوم . "

نگاه پر اکراهی به دستهایی که به سمتم گشوده بود کردم . دلم نمیخواست بروم ولی
مگر چاره دیگری داشتم؟

" مانی دلم میخواهد شب جا بخوابم. "

پس از خوردن شام هردو سنگین و بیحال روی مبل افتاده بودیم . از نگاه خمارش یک
لحظه نگرانی بر وجودم چنگ انداخت منتظر پاسخ مثبت من بود .

" متاسفم! نمیتوانم قبول کنم. "

سریع از جا بلند شد و زل زد به چشمان من . " چرا؟ مگر مال هم نیستیم؟ "

چقدر شنیدن این جمله برایم دردناک بود . چقدر راحت مرا متعلق به خود می دید.

" هنوز نه! چون نه به طور رسمی نامزد شدیم و نه عقد کرده ایم . "

" از کدام رسمیت حرف می زنی؟ لزومی ندارد همه باخبر شوند که ما مال هم شده ایم . همین که من و تو قبول داریم کافیهست."

"اشتباه نکن بردیا! این موضوع باید رسمیت پیدا کند تا مشروعیت هم داشته باشد."
 نمیدانم چرا با صدای بلند خندید. "چقدر حرفهایت بچه گانه است! نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم."

از اینکه مرا دست انداخته بود ناراحت شدم. سرم را به طرف دیگری چرخاندم و وانمود کردم که از کارش دلگیر شدم.

" قصد بدی نداشتم مانی! ولی قبول کن که حرفهایت خنده دار است... اخم نکن... معذرت می خواهم ... خوب بخند دیگر ... اگر نخندی شب را همین جا می مانیم."

من به ناچار خندیدم.

کمی بعد هدیه هایی را که برایم از پاریس آورده بود یکی یکی از چمدان بیرون آورد و به دستم داد. کت و دامن زرد یقه انگلیسی که فکر می کنم انتخاب مادرش بود همراه با کیف زیربغل کوچکی که هم رنگ کت و دامن بود. پیراهن حریر صورتی رنگی که با تاج سپید و کفش ساتن هم رنگ پیراهن به اضافه سرویس برلیان گرانبهایی که چشمهایم با دیدنش برق زد و اچند لحظه کلمه ای نتوانستم بر زبان بیاورم.

آن همه هدایای با ارزش گر چه برایم جالب بود اما چندان هیجانزده ام نکرد که مثل دفعات قبل به طرفش بروم و صورتش را ببوسم. تنها به کلمه متشکرم اکتفا کردم. انگار او منتظر همان واکنش گذشته بود زیرا زیاد راضی به نظر نمی رسید.

" مانی چه قدر این لباس بهت می آید."

به روی خانم سلیمی که از دوستان خانم رزیتا بودند لبخند زدم. پس از دو دور رقص با بردیا حسابی خسته و دمق روی صندلی چسبیده بودم. دلم نمی خواست کیس مرا از روی صندلی بلند کند. مادر در حال گفت و گو با خانم رزیتا بود و ماریا و آرمینا با آقای مهدوی هم صحبت شده بودند.

بردیا چند دقیقه ای بود که مرا تنها گذاشته بود. کسی صدایش کرد و او هم با عذر خواهی رفت. با دیدن کاوه که رو به رویم ایستاده بود کمی خود را در جایم جا به جا کردم و فکر کردم چرا به من نزدیک می شود؟

کمی این پا و آن پا کرد. می خواست دعوتش کنم که بنشیند اما حال و حوصله بحث با بردیا را نداشتم در ضمن از کاوه هم خوشم نمی آمد. در همان حال که ایستاده بود دستش را به میز تکیه داد کمی ناآرام و معذب گفت: "ماندانا خانم می خواستم دوباره در مورد همان موضوعی که با شما در میان گذاشتم صحبت کنم..." گوشه‌هایم هم زمان دو صدا را با هم می شنید. بردیا پشت میکروفون ایستاده بود.

"خانم ها و آقایان امشب می خواستم در جشن تولد بهترین کس زندگیم... ماندانا... خبر مهمی را اعلام کنم."

چه جالب امشب شب تولد من بود و خودم نمی دانستم... مادر دهانش باز مانده بود و ماریا نمی دانم چندمین شیرینی را بر دهان می گذاشت.

"بین ماندانا بردیا یک آدم معمولی نیست. نمی دانم حرفهای مرا چگونه برداشت می کنید ولی من بدون هیچ غرضی می گویم بردیا... یک نوع بیماری روانی دارد که... چطور بگویم... هر شش ماه برای معالجه به پاریس می رود تا تحت مراقبتهای ویژه قرار بگیرد."

"... نامزدی خودم را با دوشیزه زیبا و محترم خانم ماندانا ستایش اعلام می کنم."

صدای کف و هلهله نگذاشت خوب بفهمم کاوه در هنگام رفتن چه گفت فقط شنیدم که گفت: "بیماری اش خطرناک است ماندانا..."

دهانم خشک شد و چشمانم می سوخت؟ دلم آب می خواست. شانه هایم می لرزید. مادر با چهره ای گشاده و لبخندی که تا بناگوش را باز کرده بود دست روی شانه هایم گذاشت. در چشمانش نور صدها فانوس گم می شد.

"دخترم تبریک می گویم... از اول هم می دانستم تو دختر خوش اقبالی هستی."

نمی دانم چرا خودم را در آغوشش پرت کردم و صدای هق هقم بلند شد. مادر فکر کرد از شوق و غافلگیر شدن است که اینگونه سر به شانه اش گذاشته ام و می گریم.

"مادر بیا از اینجا برویم... حالم کمی بد است."

"طبیعی است عزیزم! هرکس جای تو بود..."

"مادر راست می گویم مرا ببر بیرون... سرم گیج می رود."

"باز خودت را گرفتی دختر؟ نگاه کن همه زل زده اند به ما! خوب نیست این اداها..."

باقی حرفهایش را نشنیدم و محکم روی زمین پرت شدم.

"مانی جان! چشمان قشنگت را یکبار دیگر باز کن."

از برق چشمان عسلی اش تمام تنم لرزید. جمله آخر کاوه در گوشهایم تکرار می شد: خطرناک است... بیمار است...

دستم را روی گوشهام گذاشتم و گریه می کردم. هیچ کس آن شب نفهمید چه مرگم شده است. کاوه هم دیگر خودش را به من نزدیک نکرد.

" این طور حرف نزن آرمین مانی خیلی وقت است که خودش را متعلق به بردیا می داند پس به طور حتم نباید این قدر هیجان زده می شد و گریه هایش..."

ماریا حرف خاله رویا را قطع کرد اما معلوم بود هنوز برای گریه هایم دلیل منطقی پیدا نکرده است. از نگاه پر از پرسشش گریختم. پس از رفتن خاله رویا و آرمینا دیگر طاقت نیاورد و سرم داد کشید: " امشب از خجالت نزدیک بود آب شوم . طوری رفتار کردی انگار تشنه ازدواج با بردیا بودی. ندیدی خانم سلیمی چه با تمسخر نگاهمان می کرد تو با این طرز رفتار همیشه مایه آبروریزی هستی. " و در را محکم پشت سرش بست.

به اتاقم رفتم تا در خلوت دور از چشمهای پرطعنه بقیه گریه کنم.

دلم به حال خودم سوخت . نه! کاوه دروغ نگفته است. مگر ندیدی به خاطر یک دروغ چه طور تنبیهت کرد؟ او به راستی بیمار است خودم هم تا به امروز شک داشتم ولی کاوه مطمئنم ساخت... آه مادر! چرا نمی توانم برایت درد دل کنم؟ کاش به پای حرفهایم می نشست و مادرانه دلداریم می دادی . کاش به پشتوانه ی حمایتهای تو می توانستم خودم را از این بند لعنتی رها کنم.

اشک گونه هایم را خیس کرده بود . آخرین شب شهریور با ستاره های نقره ای برایم به سختی گذشت ... دلم گرفته بود... میدانستم که از بردیا خوشم نمی آید اما حلقه نامزدی می گفت همه چیز تمام شده است.

مادر از من خواست به مدرسه بروم ... خودم هم زیاد برای مدرسه رفتن آمادگی نداشتم . مادر می خواست آش رشته بپزد خوباتش را از روز پیش آماده کرده بود . در حالی که سبزی ها را خرد می کرد گفت: " نذر کرده بودم بردیا از تو خوشش بیاید و تو را به عنوان نامزد به همه معرفی کند... حالا که نذرم بر آورده شده این آش را باید بپزم . البته من با حرفهای خانم رزیتا زیاد موافق نیستم. اینکه گفت با هم نامزد باشند تا ماندانا هجده ساله شود... به نظرم باید ترتیب عقد و عروسی را زود داد..."

" انگار خیلی برای رفتن من عجله دارید."

" هر مادری آرزوی سر و سامان دادن بچه اش را دارد تو هم که خدا را شکر یک مرد اصیل و خوب و ثروتمند نصیبت شد چه اشکالی دارد زودتر بری سر خانه و زندگیت! درس و مدرسه هم این روزها به درد کسی نمی خورد این روزها حرف اول را پول می زند."

ضمن شستن ظرفها گفتم: "مادر من زیاد به این ازدواج خوش بین نیستم بردیا اخلاق به خصوصی دارد ... گاهی وقتها نمی تواند بر رفتارش مسلط باشد راستش بعضی وقتها از دیدنش احساس ترس می کنم و دلم می خواهد دیگر سر راهم قرار نگیرد ..."

مادر چنان با خشم و غضب پرید وسط حرفم که نزدیک بود بشقاب چینی از دستم بیفتد.

"خجالت بکش! این حرفها چیه که می زنی ؟ از بردیا می ترسی؟ جوان به آن برازندگی که هر دختری آرزو دارد فقط یک لحظه با او هم صحبت باشد. تو را به خدا این حرفها جلوی من نزن ."

" من هم یک زمانی آرزو داشتم با بردیا هم صحبت شوم ولی وقتی بیشتر شناختمش دیدم آنی نیست که فکر می کردم . باور کنید من دیگر تحملم را از دست داده ام..."

این بار فریادش مهر خاموشی بر لبم زد.

" کافیسست دیگرا! هیچ مایل به شنیدن چرندیانت نیستم . اگر دختر خودم نبودی می گفتم لابد عقب افتاده ای ... دست از این اداها بردار...نگذار سرمان را جلوی دیگران پایین بگیریم. بعد از این همه مدت که با او بودی تازه یادت افتاده که آنی نیست که فکر می کردی؟ خجالت هم خوب چیزی است...برو از آشپزخانه بیرون!... دختره پررو شرم نمی کند... می خواهد آبروریزی راه بیاندازد...گفتم از جلوی چشمانم دور شو."

با چنان بغضی از آشپز خانه بیرون رفتم که اگر نمی ترکید خفه ام می کرد . فکر نمی کردم اینجور با من برخورد کند ... حق با مادر بود دیگر کار از کار گذشته بود.

فصل چهاردهم «

با خشمی آشکار به نگاه خونسردش زل زده بودم. چقدر از حالت بی تفاوتی که گرفته بود متنفر بودم. صورتم را برگرداندم تا بیشتر از دیدنش منزجر نشومو در همان حال گفتم: "نمی توانم بیایم! چند بار بگویم؟ دو هفته است که مدرسه ها باز شده اند درسها به طور جدی شروع شده نمی توانم بیایم شمال! خواهش می کنم این را درک کن."

صورتم از سیلی ناگهانی اش داغ شد . چند نفر از بچه ها جلوی در مدرسه ایستاده بودند و نظاره گر این صحنه بودند. دندانهایش را چفت کرده بود و دست راستش مشت شده بود.

"چند بار بگویم دوست ندارم با من مخالفت کنی! همین که گفتم."

رفتار غیر عادی اش جلوی دید بچه ها گستاخم کرده بود . سرش داد کشیدم .
 نخستین با بود که سرش داد می کشیدم . "دوست نداری که نداریه درک! من شمال بیا
 نیستم . " و دوان دوان خودم را له حیات مدرسه رساندم .

چند نفر دورم را گرفتند . " کی بود مانی مزاحم بود؟ "

" نکند برادرت بود ... آخر بعضی از برادر ها غیرتشان جلوی دختر ها گل میکند . "

دستی روی صورت خیس از اشک خودم کشیدم و با حسرت گفتم : " نامزد بود چیز
 مهمی نیست . "

با دیدن الهام انگار دوباره بغضم ترکید . سرم را در آغوشش فرو بردم و های های
 گریستم .

" مانی چت شده؟ داری گریه می کنی؟! "

" الهام بیش از حد وحشی و عصبی است ... جلوی چشم بچه ها زد توی گوشم ... دیگر
 چطور می توانم در این مدرسه درس بخوانم . "

الهام با مهربانی دستی روی سرم کشید . " غصه نخور مانی . درست می شود . بیا برویم
 بوفه یک نوشابه خنک حالت را جا می آورد . "

دستم را گرفت و مرا به سمت بوفه برد .

" الهام از او متنفرم! با من مثل دیوانه ها رفتار می کند دلش می خواهد روی حرفش
 حرف نزنم . بخدا دیگر از دستش خسته شدم . از وقتی با هم نامزد شدیم این رفتارش
 پررنگ تر شد . او فکر می کند نامزد شدن یعنی مالک تا الاختیار زن شدن! او با این
 رفتارش فقط مرا از خودش بیزار می کند نمی دانم با او چه کار کنم؟ به خدا نمیدانم . "

الهام فقط گوش می داد . خوشحال بودم از اینکه می توانم با او درد دل کنم. حرفهای الهام مثل یک آدم مجرب و سالخورده بود .

" نباید نا امید شوی. اگر بخواهی می توانی رفتارش را نسبت به خودت عوض کنی. حتی می توانی این نفرت را از بین ببری و دوباره عاشقش بشوی . شاید بیش از اندازه دوستت دارد خوب علاقه و عشق بیش از حد هم موجب دردسر است . به هر حال تو باید شرایط را عوض کنی باید رفتار سرکش بردیا را مهار کنی . فکر می کنم اگر رفتارت با او درست باشد خیلی زود متوجه می شود که نباید با تو این گونه رفتار کند."

نگاهش کردم چه می دانست بردیا به این راحتی مهارش نمی کرد. " نه الهام این چیزها که تو میگویی در مورد بردیا صدق نمی کند او قصدش آزار من است." با شنیدن صدای زنگ به یکدیگر چشم دوختیم.

" مادر ندیدی چطور جلوی چشم بچه ها صورتم را داغ کرد . رفتارش طوری بود که خجالت کشیدم سرم را بلند کنم و دوباره خودم را در جمع هم کلاسی ها ببینم."
چهره مادر در هم رفتو چشمانش را تنگ کرد. " مگر چه کار کرده بودی که او این کار را کرد؟"

ماریا خطاب به مادر گفت: " هر کاری کرده بود حق نداشت جلوی دیگران مانی را تحقیر کند."

رو به مادر گفتم: " هیچ کاری نکرده بودم فقط گفتم نمی توانم او را در سفر به شمال همراهی کنم. همین!"

چون مادر را در فکر دیدم آهسته گفتم: "باور کن از او خوشم نمی آید اگر می شد دلم می خواست این نامزدی را بهم بزنم..."

"تو چی داری می گویی؟ نامزدی را به هم بزنی... این غیر ممکن است. مگر می شود؟ بعد از این همه مدت... نه فکرش را هم نکن..."

مادر با گفتن (خودم باید با او صحبت کنم) از جا برخاست و کمی در راهرو قدم زد.

به همراه ماریا که برای خرید خرت و پرت بیرون می رفت به بازار رفتم تا کمی حالم سر جایش برگردد. وقتی به خانه برگشتیم مادر با چهره ای گشاد در را برویمان باز کرد. در پاسخ پرسش چه خبر شده ما گفت: "پیش پای شما بردیا اینجا بود این کادو را آورد برای مانی و گفت دوست داشت برای شام با هم باشی."

نگاه پر اکراهی به کادویش انداختم و با لحنی عصبی گفتم: "ازش نپرسیدید چرا این رفتار را با من کرده؟"

"چرا پرسیدم گفت مانی دروغ می گوید و تا به حال دستش را رویت بلند نکرده است. در ضمن گفت چون مانی دیگر از من خوشش نمی آید این دروغ ها را می گوید."

نتوانستم جلوی خشمم را بگیرم و فریاد زدم: "من دروغ می گویم... من چند شاهد دارم... این پسر شارلاتان است..."

"بس کن دیگر مانی! بهتر است به جای عصبانیت کادویت را باز کنی!"

مادر بی توجه به فریادهای من با خونسردی کادو را باز کرد و با دیدن پالتو پوست قهوه ای رنگ هردو لب به تمجید گشودند اما من با خشمی مضاعف مثل همیشه به اتاقم پناه بردم و سرم را روی تخت گذاشتم و با صدای بلند گریستم.

« فصل پانزدهم »

" الهام بردیا آمد بلدی که چطور دکش کنی؟ "

همراه با چشمکی گفت: " بله مثل بقیه روزهای هفته های پیش می گویم مانی در گروه تئاتر ثبت نام کرده است و زود تعطیل می شود تا به آن کلاس برسد. "

برایش دست زد و گفتم: " آفرین دختر خوب به تو می گویند یک دوست خوب. "

یک هفته می شد که این قایم موشک بازی را راه انداخته بودیم . الهام به دروغ به بردیا می گفت که من زودتر تعطیل شده ام در حال که بعد از خوردن زنگ یک ساعتی می ماندم و بعد می رفتم . البته به مادر هم دروغ گفته بودم که در گروه تئاتر ثبت نام کرده ام چون می دانستم اگر بردیا به خانه برود مادر همه چیز را خراب می کند.

الهام پس از چند دقیقه برگشت و برایم دست تکان داد: " خیالت راحت باشد ردش کردم رفت. "

به نشانه سپاس برایش بوسه ای فرستادم. فکر می کردم دیگر لازم نیست یک ساعت در مدرسه بمانم نیم ساعت کافی بود چرا که حوصله ام نمی گرفت. بی خیال و قدم زنان در پیاده رو راه رفتم با دیدن بنز قرمزی که جلوی پایم ترمز کرد نفسم بند آمد . از پشت شیشه نگاه پر از کینه اش را دیدم.. می دانستم رنگ چهره ام مثل گچ سپید

شده. از ماشین بیرون آمد. از حالت نگاهش دلم ریخت. احساس کردم چانه ام می لرزد.

"خوب پس تو و دوستت هر روز مرا سر کار می گذاشتید؟"

با لکنت گفتم: "الان برایت توضیح می دهم...."

یکبار دیگر صورتم از سیلی ناگهانی اش داغ شد. به مچ دستم چسبید و با نهایت فشار و نفرتی که در نگاهش بود گفت: "مگر بهت نگفتم از سر کار گذاشتن و دروغ خوشم نمی آید؟"

با چنان قدرتی مرا روی صندلی جلو پرت کرد که صدای فنر هایش در آمد. اشکم سرازیر شد.

"خواهش می کنم مرا ببخش ... قول می دهم تکرار نشود..."

فقط زیر لب غرولند می کرد که من نمیفهمیدم چه می گفت. مرا به باغ برد. مثل قبل بر موهایم چنگ انداخت و مرا کشان کشان به طرف ساختمان برد. پالتوی پاییزه اش را در آورد و با نگاهی شوریده چشم به من دوخت. خواستم از روی زمین بلند شوم که پایش را روی دستم گذاشت.

از درد فریادم بلند شد.

"مثل اینکه خوشت می آید عذابم بدهی! نکنند از من خسته شدی؟ آن وقت ها از این کارها نمی کردی! چشم به راه آمدنم دم مدرسه خوابت می برد. حالا خودت را به من نشان نمیدهی؟"

"آره آره از تو بدم می آید حالم از دیدنت بهم می خورد دست از سرم بردار چه از جانم می خواهی؟"

با مشت چنان به دهانم کوبید که مشت از دماغ و دهانم زد بیرون. با لبخند کریهی گفت: "پس از من بدت می آید ... خیلی خوب... درسی بهت می دهم که دیگر حالت از من بهم نخورد کاری می کنم که دیگر خودت را از من قایم نکنی و همیشه چشم به راه آمدنم باشی و به پاهایم بیفتی که باهات ازدواج کنم."

از وحشتی که در نگاهم جوشید خوشش آمد. نگاه دریده اش گستاخ تر شد و با خیزی به طرفم آمد. هراسان بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. همچون پرنده ای خودم را به در و دیوار می کوبیدم تا از آن همه در و پنجره قفل شده روزنه ای برای نجات پیدا کنم اما در چنگال تیزش گرفتار شدم. او به تمام فریادها و التماس های من خندید و افسوس که صدای فریاد و التماسهایم در آن باغ متروکه به گوش کسی نرسد.

وقتی وار ماشین شدیم سرم را شیشه چسباندم و آهسته گریه کردم. او خونسرد و بیخیال استارت زد. از صدایش هممتنفر شده بودم. "حالا دیگر حالت از دیدنم بهم نمی خورد."

"خفه شو اگر روزی که تو را دیدم می دانستم تا این حد رذل و پستی هرگز دلم را به تو نمی باختم."

نیشخندی زد و گفت: "مهم نیست این درس برایت لازم بود تا بعد از این هوس نکنی به من دروغ بگویی عروسک کوچولو."

با دیدن جمعیتی که جلوی در مدرسه بودند از سرعت گامهایم کم کردم . این همه شلوغی برای چه بود؟ بعضی از بچه ها با رنگهای پریده جیغ می کشیدند . دلم ریخت. دوان دوان خودم را به جمعیت رساندم. به هر زحمتی بود از میان جمعیتی که حلقه زده بودند خودم را رد کردم. با دیدن الهام که با طنابی بر گردن و چشمهایی از حدقه در آمده بیجان روی زمین افتاده بود بی آنکه بفهمم جیغ کشیدم و بر صورتم چنگ انداختم . طولی نکشید که با صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس جمعیت عقب رفت.

به قدری غافلگیر شده بودم که حتی نمی توانستم فکر کنم چه کسی این کار را کرده است. مدیر و چند نفر از معلمان به همراه پلیس سوار سوار ماشین شدند. هر چند نفر یک گروه تشکیل داده بودند و حادثه را تفسیر می کردند. ناباورانه کنار دیوار نشستم و به گوشه ای خیره شدم.

صدای بعضی از بچه ها می شنیدم.

"هیچ کس ماشین را ندیده . حتی وقتی نزدیک مدرسه پرتش کرده پایین باز هم کسی متوجه نشده... الهام همیشه زو به مدرسه می آمد... بیچاره چه قدر صورتش کبود شده بود! چشمانش را دیدی؟"

به یاد چشمان از حدقه در آمده مادر بزرگ افتادم که با طنابی بر گردن از سقف آویزان شده بود. دلم در آتش ناباوری به جلیز و ولز افتاده بود ... خدای من! کار کی بود؟ کدام ظالم بی رحمی با الهام بیچاره این کار را کرده بود؟ آه الهام! دوست بی چاره من! با صدای بلند گریه سر دادم. چند نفر از همکلاسیهایم دورم جمع شدند و هر کدام چیزی گفتند.

" گریه نکن مانی! میدانیم الهام دوست تو بود... ما همه دلمان سوخت... بیچاره کاری به کار کسی نداشت."

" من که می گویم کار ناپدیری اش است آخر الهام با ناپدیری اش زندگی می کرد."

" شاید! ولی الهام هیچ وقت نگفته بود ناپدیری اش با او بد رفتاری می کند."

" خوب بیچاره چی میگفت؟ همه حرفها که گفتنی نیست! کدام ناپدیری را دیدی که دل رحم باشد من خودم نامادری دارم که از مادر فولادزره هم بدتر و بدجنس تر است..."

" بس کنید بچه ها الهام همیشه از ناپدیری اش تعریف می کرد فکر نمی کنم کار او باشد." سپس به حرفی که زده بودم اندیشیدم یعنی امکان داشت که ناپدیری اش او را کشته باشد؟ آخ الهام! الهام بیچاره.

عمق فاجعه به حدی بود که هیچ کس حال عادی نداشت. نه دبیران دل و دماغ تدریس داشتند و نه بچه ها حال و حوصله درس را. هرکس می خواست برای این حادثه علتی بیاورد. بیشتر از همه ناپدیری الهام مظنون شمرده می شد. با آمدن مدیر و دو سه نفر از دبیران بچه ها دورشان جمع شدند و پشت سر هم سوال می کردند.

" خانم قاتل کیه؟ چرا الهام را کشتند؟"

" باید ناپدیری اش را دستگیر کنند. کار همان نامرد است."

" بله خانم والا کسی با او دشمنی نداشت."

خانم مدیر به زحمت توانست همه را خاموش کند. " خواهش می کنم گوش کنید این حادثه تلخ بسیار برای دبیران ما اسفناک بود! الهام دانش آموزی آرام و دوست داشتنی بود. اما عزیزان من! بدون دلیل و مدرک و منطق نمی شود کسی را متهم کرد

. شاید الهام ناپدیری داشت اما این دلیل نمی شود که توسط او آن طور فجیع به قتل رسیده باشد. پس بیاید برای شادی روح پاک موجودی عزیز دعا کنیم و از خدای متعال بخواهیم که هر چه زودتر قاتلش دستگیر شود و به سزای عملش برسد.

بچه ها آمین گفتند و به خواست مدیر و به احترام شادی روح الهام یک دقیقه سکوت کردند.

خانم مدیر به علت اوضاع نابسامان و هرج و مرج پیش آمده روز بعد را تعطیل اعلام کرد. زنگ که به صدا در آمد با قدمهایی لرزان و ذهنی پر از افکار مغشوش از حیاط مدرسه بیرون آمدم . چطور ممکن است الهام دیگر در بین ما نباشد؟ تا همین دیروز گوشه‌ایم از پر حرفیهایش داغ می کرد ، همین دیروز بود که به خاطر من به بردیا دروغ گفته بود... یاد بردیا همچون خاری در دلم خلید و دوباره چشمانم تر شد.

" سلام مانی! چرا اینقدر تو فکری؟"

مثل اینکه مویش را آتش زده باشند فوری حاضر شد. از نگاه کردن به چشمهایش چندشم می شد اما مگر چاره ای بود . سوار شدم و آرام سلام کردم . به گمانم نشنید . شاخه گلی به دستم داد و با لبخند گفت: " با من قهری که سلام نکردی؟"

نگاه سردی به گل سرخ انداختم و گفتم: " اتفاق بدی برای دوستم افتاده. زیاد سربهرم نگذار."

بی ملاحظه خنده بلندی سر داد و گفت: " چه بامزه! پس برای دروغگوی مکار عزادار هستی! اوه... تسلیت می گویم."

دلم می خواست بر دهانش بکوبم طوری که دندانهایش خرد شود ... افسوس که نمی توانستم.

" تو از کجا فهمیدی؟"

دوباره گستاخی اش گل کرده بود. "خبر های خوب زود می رسد . زیاد بهت بر نخوره ! راستش برایش متاسفم."

"تو هیچ احساسی نداری . وقتی از مرگ کسی تا این حد خوشحال می شوی..."

خندید و گفت: "کی گفته من احساس ندارم؟ دیروز یادت رفته..."

به خاطر برق نگاهش با انزجار به صورتش تف انداختم. چنان بر ترمز کوبید که سرم با شدت به شیشه خورد. بازویم را چسبید و چنان تکانم داد که گویی به تنه درختی چسبیده است و شاخه هایش را تکان می دهد.

"تف روی صورت من انداختی؟ بگو اشتباه کردم لعنتی... بگو... بگو تا نکشمت..."

چنان مصمم نشان می داد و نگاهش به گونه ای بود که گفتم مرا خواهد کشت .

ترسیدم و با گریه گفتم: "اشتباه کردم... دست خودم نبود..."

بازویم را ول کرد . نفس نفس میزد انگار مسافت زیادی را دویده باشد . دستم را روی پیشانی ام گذاشتم درد می کرد و کمی هم ورم کرده بود .

هنوز نفس نفس می زد اما نگاهش آرام تر به نظر می رسید . نگاهم کرد و دستش را

روی پیشانی ام گذاشت و بعد محکم مرا در آغوش کشید. سرتاپایم را بوسید و با

لحنی التماس آمیز و غمگین گفت: "مانی ! من دوستت دارم . نگذار عصبانی شوم .

نگذار فکر کنم دوستم نداری. من با این فکر دیوانه میشوم."

اشکهایم را پاک کردم اما هنوز هق هق می کردم . "فکر نکن! مطمئن باش که دوستت

ندارم تو همه هستی مرا گرفتی . نمی بخشمت... نمی بخشمت."

مرا به باغ برد شومینه را روشن کرد و سعی کرد با کارهایش دل مرا به دست آورد اما به قدری خودم را شکست خورده می دیدم که هیچ یک از کارها و حرفهایش نمی توانستند خاطر آزرده مرا تسلی دهند.

فصل امتحانات شروع شده بود. از قتل مشکوک الهام هیچ سرنخی به دست ماموران پلیس نیافتاده بود. نا پدری الهام که مظنون اصلی به شمار می آمد تبرئه شد. اوضاع مدرسه کم کم آرام می شد و نظم و ترتیب خودش را به دست می آورد. بچه ها دیگر کمتر دور هم جمع می شدند و در مورد آن بحث می کردند. در واقع اگر چه پرونده این قتل بسته نشده بود، اما کمی از تازگی افتاده بود. جای الهام هرروز توسط همکلاسیهایش با دته گل پر می شد اما من جای خالی اش را همیشه در کنارم احساس می کردم و گاهی فکر می کردم دلم برای پر حرفی هایش تنگ شده است.

اگرچه نم توانستم تمام فکرم را روی درسهایم متمرکز کنم اما به خودم قبولاندم که نباید نا امید شوم و باید در برابر ناملایمتهای و شکستهای زندگی از خودم مقاومت نشان دهم. هر چند تمام اوقات فراغتم با برنامه های بردیا پر بود و مجبور بودم بر خلاف میل قلبی و باطنی او را در کنار خود تحمل کنم. با این حال هرگاه فرصتی دست می داد به صفحه های کتاب سرکی می کشیدم.

هرچند سعی می کردم با بردیا کنار بیایم و هر بار به خودم تلقین می کردم که سرنوشت من به نام بردیا نوشته شده است اما گاهی از رفتارهای جنون آمیزش به ستوه می آمدم. هر چند وقت یکبار با بحث و جدل از او قهر می کردم و تا یک هفته خودم را به او نشان نمی دادم.

تولد کاوه نزدیک بود و قرار بود در یک جشن بزرگ همه دور هم جمع شوند. مادر همه دلواپسی اش لباس تازه ای بود که انگار خیاط یقه اش را آنطور که باب میلش بود در نیاورده است.

آنقدر از اینجور مهمانی‌ها خسته بودم که هر وقت ماریا و مادر سر مدل لباسهایشان با هم بحث می‌کردند من دچار سرگیجه می‌شدم.

ماریا از لباسی که خریده بود زیاد راضی به نظر نمی‌رسید بغض کرده بود حالتی شبیه گریه کردن گرفته بود و در همان حال گفت: "خوش به حال مانی! هر لباسی که دوست داشته باشد فقط کافی است اشاره کند تا بردیا برایش تهیه کند آن وقت شوهر من... زورش می‌آید پول خرج کند."

مادر اندوه ماریا را تکمیل کرد. "البته اگر پولی داشته باشد!"

ماریا متوجه منظور مادر شد و گفت: "آره... همین دیگر مشکل اصلی ما همین پول است... خدایا چطور ما پولدار نشدیم!"

نگاهش کردم. دستش زیر چانه اش بود و اخمهایش را در هم کشیده بود. به حرفهایش فکر کردم چقدر ساده بود که به حال من افسوس می‌خورد. من چه خوش به حالی دارم؟

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم.

"الو سلام. شما خانم ماندانا هستید؟"

صدایش خیلی آشنا نبود هر چند خیلی متین و گیرا بود و به دلم نشست.

"بله خودم هستم ... شما...؟!"

"فریبرز هستم ... یادتان که هست."

چرا هول شده بودم؟!

"اوه شما هستید! حالتان خوب است؟ ببخشید به جا نیاوردم."

"خواهش می‌کنم ... چه خبر ماندانا خانم؟"

نگاهم به اشاره ابروان مادر بود که می‌پرسید کیه؟

در پاسخش گفتم: "هیچ خبر قابل‌ذکری نیست فریبرز خان."

و در همان حال متوجه اخمهای مادر شدم.

" خانواده حالشان خوب است؟ "

" بله خیلی سلام می رسانند. "

" با درس و مدرسه چکار می کنید فصل امتحانات هم که شروع شده. "

" بله. " و نمی دانم چرا گفتم: " برای یکی از دوستان اتفاق بدی افتاده که فضای مدرسه را برایم غیر قابل تحمل کرده. "

پرسید: " چه اتفاقی؟ "

آهی کشیدم و در همان حال با ناخنم بازی می کردم و گفتم: " جلوی در مدرسه یکی خفه اش کرد و ... متاسفانه مرده... "

" اوه! چه حادثه تلخی ... متاسف شدم ... لابد در روحیه شما تاثیر بدی گذاشته؟ "

دوباره چشمم به مادر افتاد که با اشاره دست و چشم و ابرو می گفت بس کن چه قدر وراجی می کنی.

" خیلی متاثر شدم ... راستش نمی توانم از خاطر م پاک کنم که ... "

" ببینید ماندانا خانم در اینکه شما دوست عزیزی را از دست داده اید هیچ شکی نیست اما نباید به خاطر این موضوع که البته موضوع کم اهمیتی هم نیست خودتان را زجر بدهید به خصوص حالا که فصل امتحانات است و تمام افکارتان باید روی یک چیز متمرکز شوند و آن هم درس است . "

" بله شما درست می فرمایید ... "

لحظه ای هردو مکث کردیم . نمی دانستم دیگر چه باید بگویم . انگار او هم همین حال را داشت . بنابراین گفتم: " می خواهید با مادرم حرف بزنید؟ "

" بله اگه ایشان مایلند خوشحال می شوم. "

گوشی را به طرف مادر گرفتم ناچار و عصبی گوشی را از دستم گرفتم. لحن مادر سرد بود اما به نوعی سعی می کرد جانب احتیاط را رعایت کند .

پس از خداحافظی مادر گوشی را محکم گذاشت و به من گفت: "حالا اینقدر با این تحفه حرف نمی زدی نمی شد؟ هرچه من از این پسره بدم می یاد تو هی برایش خود شیرینی می کنی."

بردی با رفتاری متفاوت و سرد و خشک رو به رویم نشسته بود. هیچ حرفی بر لب نیاورده بود. نگاهش به رقص گروهی از دخترها و پسرها بود. سعی کردم سر حرف را باز کنم اما او اهمیتی نمی داد.

با دیدن دختر خاله ش دستش را گرفت و خنده کنان به طرف محل رقص رفتند. تحقیر شده سرم را پایین انداختم. دلم می خواست به حال خودم زار زار گریه کنم. حالا که کار خودش را کرده بود کم محلی می کرد تا بیشتر از خودم بیزار شوم. چشم در چشم دختر خاله ش رقصید... نخستین بار نبود که نسبت به او احساس تنفر می کردم اما با تمام این حرفها دیگر دلم نمی خواست او را از دست بدهم. باید با او ازدواج می کردم والا گند بالا می آمد. چنان در نگاه میترا غرق شده بود که دستهایم از خشم مشت شدند. مادر نگاه معنی داری بهم انداخت. می دانستم در دلش چه می گذرد! با شنیدن نامم به عقب برگشتم.

با دیدن رضا پسر خاله کاوه کمی خودم را جمع و جور کردم. صورت جذابی نداشت. چشمانش بادامی بود و دماغش گرد و پهن به صورتش چسبیده بود. نمی دانم چرا بهم پیشنهاد رقص داد. نمی دانست من نامزد دارم... آن هم نامزد حسود و بی رحمی مثل بردیا که خودش را برای همه می خواهد و مرا برای خودش. اما بدم نیامد با هم رقص شدن با رضا حس حسادتش را برانگیزم.

دستم را به دستش دادم و فکر کردم حالا که می خواد دختر خاله ش رو به رخم بکشد چرا من تلافی نکنم؟ بی آن که دوست داشته باشم دست در بازوی رضا انداختم و رقص را شروع کردم. نگاهم به او افتاد که دهنش باز مانده بود... بعد هم همان خشم جنون آمیز را در نگاهش ریخت و تقدیم کرد.

اهمیتی ندادم. باید دلش می سوخت همان طور که دل مرا می سوزاند. انگار طاقت نیاورد. دست دختر خاله ش را رها کرد و به طرف ما خیز برداشت. با یک حرکت عصبی مرا به طرف خودش کشید و در همان لحظه چنان مشتت زیر چشمم زد که نقش زمین شدم. آهنگ قطع شده بود و مهمانان به من خیره شده بودند. عاقبت کار خودش را کرد. جلوی این همه آدم تحقیرم کرد. مادر خودش را به من رسانید، سراسیمه و پریشان، کمکم کرد تا از جا بلند شوم. بعد نگاه پرملامتش را به سمت بردیا که نفس نفس می زد دوخت.

_ پس ماندانا راست می گفت تو همیشه دست روش بلند می کنی؟ به چه حقی این کارو کردی؟ هان؟

بردیا سرش را پایین انداخته بود. از سکوت او نمی شد حدس زد پشیمان است یا نه! رزیتا خانم پادرمیانی کرد و به آرامی چیزی زیر گوش پسرش گفت. مادر دستم را کشید، می دانستم وقتی عصبانی شود و روی دنده ی لج بیفتد هیچ کس جلو دارش نیست.

_ بیا بریم دخترم، این آقا فکر می کنه هر جور که دلش خواست می تونه باهات رفتار کنه... این نامزدی رو بهم می زنیم.

دستم را جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم. رزیتا خانم هم نتوانست مادر را آرام کند.

بردیا با گستاخی پوزخند زد و گفت: خوب بهم بزنین، اصلا از ماندانا پرسین حاضره این نامزدی بهم بخوره یا نه!

مادر نگاهش را به من دوخت. نگاهم را دزدیم تا مبادا از پشت توده ی اشک به راز سیاه دلم پی ببرد. ماریا که نمی دانم کی خودش را به من رسانده بود دست بر بازویم

گذاشت و گفت: ماندانا چرا چیزی نمی گوی؟ چند وقت پیش یادمه که گفتی دلت می خواد همه چیز تموم شه، خوب پس معطل چی هستی؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و سیل اشکم را روی گونه هایم رها کردم. بردیا به خوبی می دانست مرا در چه منجلابی انداخته. می دانست با وجود نفرتی که ازش دارم نمی توانم به درستی تصمیم بگیرم. مادر هنوز منتظر من بود. مردم تا توانستم بگویم پ: نه تقصیر من بود! بردیا حق داشت.

سپس در دل به خودم لعنت فرستادم. نگاه مادر و ماریا در هاله ای از ناباوری سوسو می زد. شکست خورده تر از همیشه دست در دست ماریا و با گام هایی سنگین از بین جمعیت گذشتم. ماریا تند تند و زیر لب گفت: حالت هیچ خوش نبود، مثل این که هیچ کس و هیچ جا رو نمی دیدی و... و گفت که نمیداند چرا از بردیا دیگر هیچ خوشش نمی آید.

مادر مثل اسپند روی آتش جلز و ولز می کرد. مدام راه می رفت و با این دستش به آن یکی دستش مشت می کوبید. خاله رویا سیب پوست کنده شده را قاچ کرد و به دخترش تعارف کرد. ماریا زیر چشمی به مادر چشم دوخته بود. من با نگاه پرسوزم گویی رومیزی را به آتش کشیده بودم. صدای مادر که انگار از کوره ی داغی فوران می کرد بلند شد.

_ چه طور مانی نداشت اون پسره رو سر جاش بشونم! زیادی از حد پررو و گستاخ شده... دیدی خواهر؟ دیدی چه طور سکه ی یه پولمون کرد؟

آرمینا سیب جویده شده را قورت داد اما انگار خوب از گلویش پایین نرفته بود: خوب خاله، مانی هم کم مقصر نبود، نباید با رضا می رقصید.

مادر فوری گفت: این کجاش گناهه، مگه ندیدی چه طور خودش با اون دختره ی
تالاسمی گرفته می رقصید... مانی خوب کاری کرد که دلش رو سوزوند... ولی نمی
دونم چرا نداشت من بهش بفهمونم که با کی طرفه.

_ مامان این قدر حرص نخور! برای قلبت خوب نیست ها!

مادر به طرف ماریا برگشت، انگار گوشزد ماریا خیلی به موقع بود... کنار خواهرش
نشست و این بار تیر نگاهش را به طرف من هدف گرفت.

_ تو هیچی نمی خوای بگی؟ مگه نمی گفتی دیگه از این پسره خوشت نمیاد، پس چی
شد که...

حرف های مادر داغ دلم را تازه کرد. اشک هایم را پاک کردم، اما مگر می شد از پس
آن همه اشک برآمد.

_ ولم کنین مامان. بذارین به حال خودم باشم. وسپس بلند شدم و خودم را به اتاقم
رساندم. در حالی که بر تشک و بالش مشتم می کوبیدم تکرار کردم:
لعنتی! وحشی! کثیف! چه طور حق حرف زدن رو ازم گرفتی. حیوون.

اما مگر دیگه فایده ای هم داشت؟ من باخته بودم... شاید برای همیشه.

مانی بیا ببین عکس ها چی شده! وای خدای من.

نگاهم به شعله های سرکش آتش شومینه بود که تن چوبی هیزم ها را می سوزاند و
صدای جلیز و ولزش را در فضا پراکنده می کرد.

چون دید کششی به سویس ندارم، خودش طرفم آمد و عکس ها را یکی یکی جلوی
چشمانم گرفت.

_ چرا جلوی چشمت رو گرفتی؟ به این عکس نگاه کن... دستت رو وردار، مثل کبک سرت رو توی برف نکن.

دلم می خواست صدبار از خدا طلب مرگ کنم، دلم زخم خورده بود... بغضم مثل این چند وقت دوباره ترکید: تو رو خدا اذیتم نکن... از این عکس ها متنفرم، از تو هم همین طور.

لبخند زد، زشت و کریه! می دانست چه طوری حالم را بهم بزند: خوب اگه متنفری این نامزدی رو بهم می زنیم.

با دیدن چشمانم که از شدت بغض و کینه روی هم فشرده می شد قهقهه سر داد. از عقده ی حقارتی که در دلم ته نشین شده بود قلبم تیر کشید. از جا برخاست و از روی میز شیشه ی نوشابه را برداشت و در لیوان خودش و من ریخت.

_ این قدر ادای دختر های مغرور و خودخواه رو درنیار عزیزم... زیاد بهت نمیاد.

از التهاب می سوختم. محکم با دستم لیوان نوشابه را پس زدم. محتوایش روی میز ریخت و چشمان دریده اش بهم خیره شد. نمی دانستم چه طور باید خودم را از شر آن همه کینه و نفرت و بغض و خشمی که وجودم را در میان شعله هایش خاکستر می کرد رها کنم.

_ تو یه حیوون وحشی هستی! یه بیمار روانی! آره... می دونم روانی هستی. فکر می کنی نمی دونم چرا هر چند وقت یه بار میری فرانسه... تو دست خودت نیست که این کار ها رو می کنی، چون دیوونه همیشه یه دیوونه ست...

لیوان را چنان لای مشتش فشرد که شکست و دستش خونی شد. در همان حال عربده کشان به طرفم یورش آورد: کی گفته من روانیم... کی این حرف رو بهت زده... زودباش بگو... بگو تا خفت نکردم...

چنان دست هایش را دور گردنم حلقه کرد که نزدیک بود نفس کم بیاورم. اگر تمنا را در نگاهم نمی دید چه بسا حلقه را تنگ تر می کرد. وقتی دستانش را از دور گردنم باز کرد تازه توانستم نفس بکشم. گلویم می سوخت. از شرارتی که در نگاهش برق می زد ترسیدم. نفس نفس زدم. انگار از یک دنیای دیگر برگشته بودم.

لیوان شکسته را به نشان تهدید به طرفم گرفت. از نگاهش خون می چکید. همان طور که لب هایش می لرزیدند گفت: بگو کی گفته من روانیم والا... همین جا... می کشمت

تهدیدش کاری بود و من نام کاوه را بر زبان آوردم. موهایم را از عقب کشید و با تمام حرصش گفت: حالا دیگه با کاوه اختلاط می کنی و اسرار دیگران رو برای هم فاش می کنی؟ حالیت می کنم... تیزی لیوان شکسته را روی گلویم گذاشت، مرگ را جلوی چشمانم دیدم. سخت بود که التماسش کنم اما کردم: نه به خدا! خودش اون شب... اون شب تولد... اومد طرفم و گفت که... به خدا من ازش نپرسیدم... باور کن خودمم از کاوه خوشم نیامد...

عاقبت شیشه تیز را از روی گلویم برداشت. نمی دانم به حالم رحم کرد یا اگر می خواست مرا می کشت؟ روی صندلی نشست. دست هایش را آویزان کرد و خم شد و به رقص آتش خیره شد. از این که ناراحتش کرده بودم هیچ احساس پشیمانی نمی کردم. دلم خنک شده بود. صدایش گرفته بود... خیلی آهسته حرف می زد طوری که فکر کردم با خودش حرف می زند: تو باور کردی؟

من هم بی رحمانه لبخند زدم و گفتم: هرکس دیگه ای هم جای من بود باور می کرد، رفتارت همین رو نشون میده.

به طرفم برگشت، از حالت نگاهش هولی در دلم افتاد که نفهمیدم علتش چیست. نگاهم می کرد اما معلوم بود که مرا نمی بیند. نمی دانم به چه می اندیشید و چه فکری در سر داشت اما تغییر نگاهش نشان از طغیان داشت.

دیگر هیچ نگفت. بالشی زیر سرش گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. نگاهش به سقف بود و دستش شیشه های شکسته را لمس می کرد. دلم به حالش سوخت اما به دلم بانگ زدم که به حال خودت دل بسوزون، این آدم ارزشش همینه. نمی دانم چرا سکوت معنی دارش زنگ های خطر را برایم به صدا درآورد.

جلوی آتش نشستم و خیره به شعله های بی رمقش به فکر فرو رفتم... خدایا... این بازی به کجا ختم میشه؟ با حرکت تندش به خودم آمدم. روی کاناپه نشست و زل زد به من و گفت: می خوام کاری برام بکنی...

_ چه کاری؟

_ شب جمعه زنگ بزن به کاوه و باهاش قرار بذار جایی همدیگرو ببینین...

_ که چی بشه!؟

با دیدن تعجبم لبخند زد: هیچی! باهاش قرار بذار، باقیش با من... سپس انگشتش را به نشانه ی تأکید و هشدار به طرفم گرفت و گفت: یادت باشه که بهش بگی به کسی چیزی نگه.

_ نه! من این کارو نمی کنم... تا نگی چه کار می خوام بکنی راضی نمی شم.

از جایش بلند شد و به طرفم آمد. با لحنی که همیشه از آن بیزار بودم گفت: چرا... تو این کارو خوب انجام میدی... چون من ازت می خوام. از همه چیز بدم می آمد ولی خواستم از این موقعیت استفاده کنم. برای همین گفتم: ولی باید قول بدی با من ازدواج کنی... هر چه زودتر!

دستش را دور گردنم انداخت و گفت: خوشم میاد که با تمام حماقت هات بلدی چه طور از آب گل آلود ماهی بگیری. خواستم دستش را پس بزنم که زورم به قدرت دستانش نرسید.

الو... سلام ماندانام.

_ اوه سلام چه عجب یادی از ما کردی؟

نمی دانستم چه فکری در مخیله اش می گذرد. نگاهم به نگاه مرموز بردیا بود.

_ خوب راستش به حرفای شما خیلی فکر کردم و با دیدن رفتارهای غیر عادی بردیا فهمیدم شما دروغ نگفتین و نیتتون خیر بوده!

خنده ای کرد و گفت: خوشحالم که حقیقت رو گفتم راستش اگه نمی گفتم خودم رو نمی بخشیدم. بردیا به موجود معلومی نیست... هرچند عمه جان و شوهرش سعی می کنن این موضوع رو از همه پنهون کنن، ولی خوب هر کس که چند بار باهاش نشست و برخاست کنه می فهمه که...

حرفش را قطع کردم و گفتم: می خوام ببینمتون.

فکر می کنم از خوشحالی نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد، اما خیلی موقرانه گفت: خوشحال میشم، اتفاقا امشب همه میرن مهمونی و من تنهام... راستش حوصله م تو جمع پیرپاتال ها سر میره. و خندید. گوش بردیا به گوشی چسبیده بود.

_ کاوه، دوست ندارم در این مورد با کسی حرف بزنی! به هیچ کس چیزی نگین... می دونین که...

_ بله! بردیا اگه بفهمه خون راه میندازه، خوب کجا زیارتتون کنم؟

نشانی را که بردیا بهم داده بود برایش خواندم.

_ خیلی خوب من همون ساعتی که گفتین میام... و به کسی هم چیزی نمی گم.

_ ممنونم... خداحافظ.

_ خداحافظ عزیزم، خوشحال شدم صدات رو شنیدم.

بردیا گوشی را از من گرفت و سرجایش گذاشت. برق خاصی از چشمانش می
جهید. چند بار با خودش تکرار کرد: خوشحال شدم صدات رو شنیدم. بعد به طرفم
برگشت، چشمانش را بیش از اندازه تنگ کرده بود و گفت: قصدش اینه که با خراب
کردن من تو رو به دست بیاره، ولی من...

وحشتزده پرسیدم: می خوای چی کار کنی؟

تبسمی موزیانه لبخندش را پر کرد: هیچی! فقط می خوام جلوی من و تو اعتراف کنه
که حرفاش چیزی جز دروغ و بهتون نبوده.

نمی دانم چرا خیالم راحت نبود. ساعت هشت توی رستوران پالیز قرار گذاشته
بودیم. بردیا مو به مو نقشه اش را با من در میان گذاشت. این که باید یک ساعتی
معطلش کنم تا او از راه برسد و بعد همان جا در رستوران منتظرش بنشینم.

کاوه خوش لباس و مرتب سر وقت آمد. ادوکلن ملایمی زده بود. با وجودی که ازش
خوشم نمی آمد اما نسبت بهش احساس احترام می کردم.

دستم را فشرد و با لبخند گفت: باورم نمی شد که شما بیاین، گفتم لابد دستم
انداختین. اگر بردیا می دید به طور حتم به طرفش حمله می کرد. صاحب رستوران
دوست بردیا بود و میز ما را زیر نظر داشت. من با بی میلی تمام فقط چند قاشق از

شامم را خوردم در عوض او با اشتها غذایش را تمام کرد. نگاهی به ساعت انداختم. کم کم باید پیدایش می شد.

_ به ساعت نگاه می کنین. باید برید؟

لبخند ساختگی زدم و سرم را به علامت رد حرف هایش جنباندم. صاحب رستوران به طرف ما آمد و با اشاره به بیرون رو به کاوه گفت: بیرون یکی می خواد شما رو ببینه.

کاوه با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند شد و از رستوران بیرون رفت. از نگاه صاحب رستوران چیزی دستگیرم نشد. کاوه برنگشت. نیم ساعت منتظرش ماندم اما برنگشت. خواستم به دنبالش بروم که صاحب رستوران آهسته به طرفم آمد و پچ پچ کنان گفت: نامزدت پیغام داده همین جا منتظرش بمونی.

نفهمیدم موضوع از چه قرار است ولی صاحب رستوران دیگر چیزی نگفت. یعنی چی؟ چرا طبق نقشه عمل نکرد؟ قرار بود بردیا ما رو غافلگیر کنه... پس... دلم شور می زد. نمی توانستم منتظر بردیا بمانم. از طرفی هم نمی دانستم کجا رفته اند. چاره ای جز انتظار کشیدن نداشتم. صاحب رستوران هم دیگر خودش را بهم نشان نداد. بی حوصله و عصبی به صندلی تکیه دادم. باید می فهمیدم چرا بردیا نقشه اش را عوض کرده است. بعد از خوردن سه فنجان قهوه ی تلخ سرم را روی میز گذاشتم.

عاقبت پس از دو ساعت با دیدن بردیا با شتاب از جا بلند شدم و به طرفش رفتم. بردیا دستم را گرفت. آرام بود، خیلی آرام... نگاهش به قدری مهربان بود که احساس کردم بی گناه ترین موجود زمین است و فکر کردم نباید از چنین موجود مهربانی بیزار باشم.

چیزی به صاحب رستوران گفت و بعد مرا به دنبال خودش برد. وقتی سوار ماشین هنوز فرصت نشده بود پپرسم کاوه کجاست.

_ می خوام بیرمت باغ! حالش رو داری؟

_ نه! دیروخته. راستی کاوه کجاست؟

احساس کردم دوباره طرز نگاهش شیطانی شده است.

_ کاوه همون جا منتظر مونه! باید بریم.

باور نمی کردم راست بگوید ولی بدون موافقت من هم می رفت. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و کمی فکر کردم. نکنه بلایی سر کاوه آورده باشه، اما نگاهش که می کردم از این فکر بیرون می آمدم. چه طور ممکنه آدم بکشه... نه قیافه ش هیچ شبیه آدم کش ها نیست.

کلید چراغ را که زد دست هایم را روی صورتم گذاشتم و جیغ کشان به طرفش هجوم بردم. با تمام قدرتی که داشتم بر سینه اش مشت کوبیدم و فریاد کشان گفتم: بی رحم! حیوون کثیف... چه طور دلت اومد؟ چه طور تونستی این کارو بکنی؟

گریه هایم گویی همچون باران در دل شوره زار فرو می رفت؛ هیچ اثری بر او نداشت.

کاوه را با طنابی دور گردنش از سقف آویزان کرده بود. با عذاب وجدانی که سر تا پای وجودم را نیش می زد گوشه ای نشستم و اشک ریختم. کنارم آمد، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: گریه نکن مانی! هر کسی باید به سزای کارش برسه، کاوه می خواست تو رو از من بگیره، منم بهش فهموندم که تو فقط مال منی.

چه قدر شنیدن حرف هایش برایم عذاب آور بود. دوباره نگاهم به جسد بی جانم افتاد که با چشمانی از حدقه درآمده بین زمین و هوا تاب می خورد. به یاد چشمان مادر بزرگ و الهام افتادم و ناگهان از جا پریدم. باورم نمی شد حقیقت داشته باشد.

_ نکنه کشتن مادر بزرگ هم کار تو بود؟

بی پروا نگاهم کرد و گفت: اونم حقش بود... چون نداشت بینمت...

با بغضی که حرف زدن را برایم مرگبار ساخته بود گفتم: الهام...؟

این بار سرش را پایین انداخت و گفت: چند بار بهت گفتم از دروغ گفتن بدم میاد... و از کسی که بازیم بده... سپس روی زمین نشست و سرش را روی زانوانش گذاشت. ناباورانه دستم را روی سرم گذاشته بودم و به این کابوس تلخ فکر می کردم. آه مادر بزرگ! مادر بزرگ بیچاره ی من! چه طور دلت اومد؟ اون موجود پیر چه طور زیر دستای وحشی تو جون داد و الهام... دوست بی گناه من! همش تقصیر من بود... من الهام رو مجبور کردم دروغ بگه... اما... این که دلیل نمیشه... آه... بردیا تو چی کار کردی؟ کاوه ی بدبخت! تو حتی به پسرداییت هم رحم نکردی...

از فشار افکار آزار دهنده دیوانه وار فریاد کشیدم: کاوه راست می گفت تو دیوونه ای! روانی هستی... به پلیس خبر میدم... به خدا این کارو می کنم... حیوون کثیف... فکر کردی هر غلطی خواستی می تونی بکنی؟ آره... می رم و همه چی رو به پلیس می گم.

سرش را بلند کرد و با پوزخند گفت: به پلیس چی می خوای بگی؟ میگی با طرح و حيله ی خودت اون رو به دام بردیا انداختی هان؟ سپس قهقهه ی بلندی سر داد. رفتارش دیوانه م می کرد.

_ من نمی دونستم تو چه نقشه ی پلیدی داری والا... به فکر فرو رفتم... آره... من کاوه رو به رستوران کشوندم... من باهش قرار گذاشتم. وای خدای من. این موجود پلیدی... تموم کاراش از روی نقشه س. با زانوانی سست روی زمین ولو شدم. دست هایم را زیر بغل پنهان کردم و عاجزانه اشک ریختم... خدای من! سرنوشت من با این ابلیس به کجا می رسه؟

آن لحظه چه قدر دلم کسی را می خواست که سر بر سینه اش بگذارم و کودکانه هق هق گریه را سر بدهم. به طرفم آمد. دستنی روی سرم کشید و با بغض گفت: منم دلم نمی خواست این اتفاق بیفته ولی... با وجود همه ی نفرتی که ازش داشتم دلم به حالش سوخت.

_ بردیا... دیر یا زود پلیس همه چی رو می فهمه... اون وقت تو...

بعد از چند دقیقه که با هم گریه کردیم از جا بلند شد. دوباره دستکش مشکی را به دست کرد و با زور و قدرتی که فکرش را هم نمی کردم جسد را پایین کشید. دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم... کشان کشان جسد را به طرف در خروجی برد. با کنجکاوی بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. در پس تاریکی شب و زیر نور کم رنگ ماه او را دیدم که جسد را در گودالی انداخت... خدای من... انگار گودال را از قبل آماده کرده بود. کارش یک ساعت طول کشید... فهمیدم خیلی محتاطانه این کثافتکاری را زیر خاک دفن کرد. بعد با احتیاط چند گلدان گل را درست در همان قسمت چید.

به ساختمان که برگشت هر دو ترس نگاهمان را به سوی هم روانه کردیم. لباس های گلی اش را درآورد و یک دست لباس نو را که نمی دانم کی با خودش آورده بود پوشید. لباس ها را در شومینه و به میان شعله های وحشی آتش انداخت.

سکوت مهمان ناخوانده ای بود که فضای خانه را سنگین کرده بود. نفس بلندی کشید، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، سپس دستش را به طرفم دراز کرد، بی هیچ احساس علاقه ای، درمانده و مستأصل به سویش رفتم. موهایم را بوسید و آرام زیر گوشم گفت: همه چی تموم شد...

رزیتا خانم با چشمانی خواب آلود خطاب به پسرش گفت: یه بار دیگه تکرار کن! خوب متوجه نشدم.

_ گفتم هر چه زودتر ترتیب عروسی من و ماندانا رو بدین... خیلی فوری.

رزیتا خانم نگاه گذرای به من کرد و بعد چنگی به موهایش انداخت.

_ چرا با این عجله؟ چی شد این موقع شب به فکر عروسی افتادی؟

بردیا بی حوصله گفت: هیچ توضیحی ندارم ماما... هر چه زودتر ترتیبش رو بدین.

_ باشه عزیزم! ولی خوب همین طوری هم که نیست...

بردیا دستم را گرفت و به اتاق خودش برد. از مقابل آینه که گذشتم متوجه رنگ سفید

چهره م شدم. پای چشمانم کبود شده بود. بردیا کنارم روی تخت نشست و گفت:

مامان و بابام دوست داشتن با دختر شریکشون تو پاریس ازدواج کنم، اما چون دیدن

تو رو می خوام... هی مانی... چرا گریه می کنی؟

_ گریه نکنم؟ بعد از اون همه گندی که به بار آوردی انتظار داری...

دستش را روی لبم گذاشت: هیس! جلوی زبونت رو بگیر! من هر کاری که کردم به

خاطر تو بود...

دستش را پس زدم و گفتم: به خاطر من! کی گفته باید به خاطر کسی که دوستش

داری جون کسی رو بگیری! اون هم جون پیرزنی مثل مادر بزرگ، دختر معصومی مثل

الهام رو... دوباره گریه امانم را برید.

_ آه بس کن تو رو خدا، کاریه که شده، این قدر گریه و زاری راه ننداز.

هق هقم را لای دستان سرد و لرزانم خفه کردم.

مادر چشم در چشم دوخت، انگار دلش می خواست دوباره برایش تکرار کنم، برای

همین پرسید: خوب، رزیتا خانم چی گفت؟ مخالفت نکرد؟

نگاهش کردم، چه قدر با دنیای من فاصله داشت، چه قدر زود کینه ش را نسبت به بردیا از یاد برده بود؟

_ نه، مخالفتی که نکرد. سپس چاقوی میوه خوری را برداشتم و وسط سیب سرخ فرو بردم. من با قاتل مادر بزرگم ازدواج می کردم با کسی که تنها دوست بی گناهم رو کشت و به پسر دایی خودش هم رحم نکرد. سیب از وسط دو نصف شد؛ من که دوستش نداشتم و به خاطر رفتارهایش ازش دلسرد و بیزار بودم، چاقو دوباره وسط سیب نصف شده را هدف قرار داد. آه، اگه مامان بفهمه من راز قتل مادر بزرگ رو می دونستم و هیچ نگفتم... دستم سوخت، اگه همه چی فاش بشه و اون وقت بردیا من رو به عنوان هم دست خودش معرفی کنه؟ جای بریده شده را فشردم تا خونش بند بیاید. از او بعید نیست، او که زیر چهره ی زیبایش سیرتی پلید دارد، او که رحم نمی شناسد... آه مادر... تحمل این راز سیاه در دل کوچکم چه سخت و ناممکن است... طاقتش را ندارم، به خدا ندارم، دستمال را روی انگشت بریده ام گذاشتم. خونش بند نمی آمد، دلم ضعف می رفت. آخ بردیا نفرین بر تو که با من چه کردی؟

مادر خودش را به من رسانید و سراسیمه پرسید: دختر تو با خودت چه کردی؟

از بریدگی دستم نبود که سرم گیج می رفت، از زخم دلم بود که هر آن گویی بر آن نمک می پاشیدند: مامان، حالم خوش نیست.

_ بذار ببینم، وای! چه قدرم عمیق بریدی! حواست کجاست؟

نگفتم چه افکاری تلخی هر آن از سرم می گذرد و زجرم می دهد و لحظه لحظه زندگی را به کام تلخ کرده، نگفتم قاتل مادر بزرگ را می شناسم و قرار است به زودی با او عروسی کنم و نگفتم آن حیوان خوش چهره قبل از این تمام هستیم را ازم گرفته.

به دست باندپیچی شده ام زل زدم و صدای مادر را شنیدم که مثل تلنگری در فضای خالی از شادی دلم ضرب می زد: خدا رو شکر که بردیا پی حرف مامانش نرفته، مامانش نفسش از جای گرم بلند میشه، نامزدی طولانی به درد عمه ش می خوره، دستت که درد نمی کنه؟

سرم را جنباندم، یعنی که نه!

_ تاریخ دقیق عروسی معلوم نشد؟

نگاهش کردم و فکر کردم اگر همین الن بگویم بردیا قاتل مادرش است چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آن وقت می دانم همه چیز را بر هم می ریزد و این نامزدی شوم بهم می خورد... این فرصت خیلی خوبی بود! برای همیشه از شر بردیا خلاص می شدم، اما... تکلیف خودم چه می شد؟ اگر مادر می فهمید آن زالو...

آه نه! جلوی مامان به این چیزا فکر نکن، ممکنه فکرت رو بخونه، اون وقت از این هم بدبخت تر میشی.

_ نه مامان! ولی فکر می کنم عید خوب باشه.

مادر به گوشه ای خیره شد و گفت: بد هم نگفتی، دو سه ماه وقت داریم که... راستی مهریه و شیربها کی تعیین میشه؟ بعد انگار روی سخنش با خودش بود: وقتی برای قرار عروسی اومدن، باید همه چی معلوم شه...

مادر را به حال خودش گذاشتم. دستم می سوخت، اما در برابر سوزش زخم دلم این درد چه اهمیتی داشت؟

با شنیدن صدای زنگ تلفن رشته ی افکار من و مادر پاره شد. مادر نگاهی به ساعت انداخت. چهار بعدازظهر بود، گوشی را برداشت.

_ بله... سلام ممنونم، شما؟ آه... بله، فریبرز خان! حالتون چه طوره؟

نمی دانم چرا دلم می خواست به این مکالمه گوش بدهم. مادر لحظه ای چهره اش را پرچین می کرد و لحظه ای لب پایش را ور می چید. خوب می دانستم زیاد از این مکالمه راضی نیست.

_ بله... نه! هنوز فرصت نکردیم دنبال خونه بگردیم، دستمون بنده.

خدا کنه چیزی راجع به عروسی من بهش نگه.

_ خونه که زیاده، ولی خونه ای که باب میل ما باشه به این آسونی ها پیدا نمیشه... ماندانا؟ نه! با خواهرش رفته بیرون.

و به نگاه پر تعجب من اهمیتی نداد.

_ ممنونم، خدا حافظ. و تق گوشی را روی تلفن کوئید: خیلی ارزش خوش میاد. خونه پیدا کردین؟ آخه به تو چه مرتیکه ی دهاتی! همین جا می مونیم تا چشمت دربیاد.

_ چرا بهش گفتم من خونه نیستم؟

نگاه پراکراهی به سویم روانه کرد و با لحن بدی گفت: حالا باهاش حرف نزنمییشه؟ با اون لهجه ی بدش. انگار حرف ها رو می جوهر و نشخوار می کنه.

اگر کسی این حرف ها را می شنید باورش نمی شد مادر پشت سر برادرزاده ی خودش این گونه حرف می زند، برادرزاده ی ناتنی! اما خوب چه فرقی می کنه؟ وقتی گوشت و پوست و خون یکی باشه تنی یا ناتنی؟

وقتی خبر مفقود شدن کاوه در فامیل پیچید من با حالی که فقط خودم خبر داشتم یک هفته در بستر افتادم. تب و لرز و هذیان امانم را بریده بود. دکتر می گفت آنفلوآنزاست، اما خودم می دانستم این عذاب وجدان است که سرتاسر وجودم را گرفته. مادر می گفت چشم و نظر است.

بردیا هرروز با دسته گلی به سراغم می آمد. وقتی به دیدنم می آمد حالم بدتر می شد و تبم بالا می رفت.

_ مانی، خودت رو عذاب نده. هیچ سرنخی دست کسی نمیفته. مطمئن باش!

دستان سردم در میان دستان گرمش کرخ می شد... آه این دست ها! آلوده به خون مادر بزرگم بود... این دست ها که این گونه دستان مرا فشار می داد، گلوی الهام را چنان فشرده بود که روح زندگی از بدنش پر کشید، چگونه می توانم به اعتبار این دست ها خودم را از روی زمین بلند کنم؟ همین دست ها که کاوه را از سقف آویزان کرد و وجدان مرا پشت میله های خودخواهی و بداندیشی تا ابد زندانی کرد.

روزی که نسبت به روزهای دیگر کمی سرحال تر بودم بهش گفتم که به همه چیز اعتراف کند. در پاسخم خندید: هیچ آدم عاقلی این کار رو نمی کنه. تو رو از دست بدم و خودم هم از دست برم؟ فکر ابلهانه ایه مانی، خیلی ابلهانه.

پرسیدم: پس جواب وجدانت رو چی میدی؟ تکرار کرد: وجدان؟ چه کلمه ی قشنگی!

وقتی رفت پیش خودم فکر کردم شاید به خودش بیاید و به تمام گناهاش اعتراف کند. آن وقت من هم از این همه زجر و عذاب راحت می شوم. آری! هر روز زیر شلاق ندامت جان می باختم و با نگاه مضطرب مادر جان می گرفتم.

_ امروز حالت چه طوره دخترم؟

بی توجه به پرسش مادر نگاهم تا آن سوی پنجره پر کشید. درخت چنار یک دست سفیدپوش شده بود.

_ مامان یادته پارسال این موقع با مادربزرگ رفته بودیم دیزین؟ مادربزرگ روی برف ها سر خورد و...

و مادر ادامه داد: و به من غر زد که دختر! ماها رو چه به اسکی؟ سپس لبخند محوی گوشه ی لبش نشست. از سکوتی که کرد فهمیدم به یاد مادرش افتاده است.

_ مامان! چند روزه برف می باره؟

نگاهش با پرنده ی نگاهم هم پرواز شد: دو سه روزیه! روی زمین پر برفه، دیروز نتونستم برم بیرون هویج بخرم تا برات سوپ درست کنم.

_ مامان! من نمی خوام ازدواج کنم...

دستم را فشرد و گفت: احساست رو درک می کنم، همهی دخترها مدام با خودشون کشمکش دارن. این که باید ازدواج کنن یا نه؟ خیلی زود این مرحله رو پشت سر می ذاری! ازدواج هر دختر و پسری رو به تکامل می رسونه.

آه کشیدم، مادر چه فکری می کرد و من در چه فکری بودم.

_ مامان قاتل کاوه پیدا نشد؟

چشمانش گرد شدند و پرسید: قاتل؟ کی گفته کاوه گکشته شده؟ او فقط مفقود شده. یعنی معلوم نیست کجا رفته.

از سوتی ای که داده بودم ترسیدم و با لکنت گفتم: خوب همیشه آدم تو خونه ی خودش گم شه... لابد یه اتفاقی براش افتاده دیگه...

_ زبونت رو گاز بگیر دختر! جوون مردم گناه داره. تازه اگه هم خدای نکرده به قتل رسیده باشه باز عروسی عقب میفته. سپس خودش لب پایینش را به دندان گزید.
در دلم به طرز فکر مادر نخندیدم بلکه بیشتر متأسف شدم. چرا مادر نمی دانست بردیا قاتل مادرش است؟ چرا بهش نمی گفتم؟ اما هر چه فکر می کردم، می دیدم خاموشی بهتر از لب وا کردن است.

دو سه نفر از همکلاسی هایم به عیادتم آمدند. از وقتی الهام تنها دوستم را از دست داده بودم سعی نکردم با کس دیگری طرح دوستی بریزم، هرچند هم کلاسی های خیلی خوبی داشتم. برایم از وضع مدرسه گفتند و از پیشرفت درس ها. و ایم که پلیس مظنون تازه ای پیدا کرده. پسرخاله ی الهام که عاشق او بوده و مورد بی مهری الهام قرار گرفته بوده... در دل به حال آن جوان بیچاره متأثر شدم.

حالم رفته رفته رو به بهبودی می رفت. هر قدر بردیا را کمتر می دیدم حالم بهتر بود.

آن روز پدرم برایم یک رمان تازه خریده بود: اینم برای دختر خوبم که می دونم خیلی رمان دوست داره.

نگاهی به جلدش انداختم، بلندی های بادگیر، اثر امیلی برونته. پدر می دانست عاشق رمان های امیلی برونته و خواهرانش هستم.

مادر سینب جای را مقابل پدر گرفت و گفت: بهتر بود به جای کتاب خریدن ما رو می بردی بیرون. مردیم بس که تمرگیدیم توی خونه.

پدر به غر زدن های مادر عادت داشت: آخه توی این هوای برفی که سوز و سرما مغز استخون آدم رو می ترکونه کجا بریم؟

مادر روبه رویش نشست و پا روی پا انداخت و گفت: چه می دونم، سینمایی! رستورانی! یعنی چون برف می باره زندگی تعطیله؟

پدر استکان را تا ته سر کشید و به چشمان بهانه گیر همسرش زل زد و گفت:
چشم، بذار برف ها آب بشن اون وقت هر چی شما امر بفرمایین.

مادر با نیشخند گفت: به امید آب شدن برف ها دل خودمون هم آب میشه.

از رخت خواب بیرون آمدم. کمی کسل بودم، گیج بودم و چشمانم سیاهی می
رفت. کتاب را باز کردم و نگاهی اجمالی به صفحاتش انداختم. به جای داستان چاپ
شده در کتاب، سطور نوشته شده در دل خودم را می دیدم.

بردیا عشق ماندانا را با قتل های پیاپی آلوده کرد. ماندانا، دختری که خود را باخته بود
چاره ای جز سرپوش گذاشتن روی جنایت های نامزدش نداشت.

کتاب را بستم. نفسم به شماره افتاده بود و تند تند عرق می ریختم. مادر به کمک آمد.

_ ای وای! پس دوباره چت شد؟ کتاب را پرت کرد طرف پدر و گفت: تو هم با این
هدیه ت... تازه حالش خوب شده بود.

بیچاره پدر که هیچ تقصیری نداشت.. مادر دوباره مرا در رختخواب خواباند و گفت: تو
هنوز خوب نشدی. نباید از جات می اومدی بیرون! الان برات سوپ میارم.

بردیا تو روح زندگی رو از من گرفتی، ازم نخواه دوستت داشته باشم، نمی تونم.

_ چرا نمی تونی؟ من که باهات بد نکردم. تو منو مجبور کردی...

_ من مجبورت کردم؟ جالبه! خیلی جالبه!

نگاهم را به زمین دوختم و دستانم را زیر بغلم پنهان کردم. بدنم می لرزید. دیدار
هرروزه ی بردیا تأثیر بدی روی جسم و روحم گذاشته بود. هر روز بحث و دعوا، گاهی
هم کتک خوردن و دشنام شنیدم.

_ بیین مانی! بعد از عروسی قبل از این که چیزی فاش شه برای همیشه میریم فرانسه... اون جا دیگه دست کسی بهمون نمی رسه... باور کن...

به خوش خیالی اش پوزخند زدم و گفتم: من با تو جایی نمیام... همین جا هم از درد ناچاریه که تحملت می کنم... فکر فرانسه رو از سرت بیرون کن...

سعی داشت قانعم کند: ولی این جا دیر یا زود همه چیر لو میره. دایی در به در دنبال کاوه می گرده، می ترسم همه چیز خراب شه...

_ این دیگه مشکل توئه، فرانسه رو فراموش کن.

بی آن که نگاهم کند گفت: مشکل من مشکل تو هم هست. این یادت باشه.

منزجرانه نگاهش کردم. چند هیزم دیگه داخل شومینه انداخت و گفت: ماجرای قتل دوستت رو که فیصله دادم. و با دیدن نگاه منتظر و کنجکاوم خندید و گفت: از قدرت پول استفاده کردم، کلی به قاضی باج دادم تا حکم قصاص پسر خاله ی الهام رو امضا کرد...

چشمانم هر لحظه گشادتر می شدند و دهنم هر لحظه بازتر... کلی طول کشید تا پرسیدم: تو چی گفتی / یه بی گناه جای تو قصاص شه؟ یعنی این قدر رذلی؟ چه طور دلت اومد...

جلویم روی زمین نشست و گفت: من و تو فقط باید به فکر خودمون باشیم. پسر خاله الهام خودش با کارهایی مثل تهدید کردن الهام به مرگ در صورت ازدواج نکردن با او خودش رو محکوم کرده... زیاد دلت به حالش نسوزه.

از نگاه سرد و لبخند بی احساسش چندشم شد. نفهمیدم با چه جرأتی زیر گوشش خواباندم. ناباورانه چشم در چشم هم دوختم پس از چند لحظه به مچ دستم چسبید و

چنان دستم را پیچاند که فریادم برخاست و انگشت اشاره اش را با تهدید به طرفم گرفت و گفت: بار اول و آخرت باشه که از این غلط ها می کنی... فهمیدی؟

اشکم درآمده بود. وقتی دستم را رها کرد تا چند لحظه نتوانستم تکانش بدهم. گوشه ای خزیدم و زار زار گریه سردادم. به حال خودم می گریستم که اسیر حیوان کثیفی مثل او بودم.

دوباره روبه رویم ایستاد. چه قدر از آن چهره ی جذاب و لبخند زیبایی که بر لب داشت روزی دلم را به خاطر همین جذابیت باخته بودم بدم می آمد. سعی داشت ازم دلجویی کند. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: معذرت می خوام. خودت مجبورم کردی. دیگر سعی نکردم دستش را پس بزنم. چه فایده وقتی سایه ی سیاه وجودش همچنان بر سرم گسترده بود.

_ من همین امروز میرم کلانتری و همه چیز رو برای پلیس روشن می کنم.

با لبخند گفت: پای خودت هم گیره عروسک کوچولو!

_ مهم نیست، پشت میله های زندان بودن بهتر از اسیر دست تو بودنه، من تصمیم خودم رو گرفتم و هیچ ترسی هم ندارم.

خونسرد و راحت گفت: می دونم شهامتش رو نداری عزیزم. پس بیخودی ادای قهرمان ها رو در نیار... بذار آروم باشم... دوباره وحشیم نکن... من و تو بعد از ازدواج میریم فرانسه، همین، دیگه نمی خوام حرفی بشنوم... مگه این که راه حل دوم رو انتخاب کنی.

کمی امیدوار نگاهش کردم و گفتم: چه راه حلی؟

از جا بلند شد و به طرف شومینه رفت: این که همه چی رو به پلیس بگی، اون وقت منم همهی اعضای خانواده ت رو می فرستم پیش مادر بزرگت و بعد میرم زندان، این طوری لطفش بیشتره.

اگر قدرت داشتم به سویس می دویدم و حلقه دستانش را به دور گردنش تنگ می کردم، طوری که چشمانش از حدقه بزند بیرون. مثل چشمان مادر بزرگ، مثل چشمان الهام...

دست هایش را به سویم دراز کرد و با لحن مستانه ای گفت: بیا عزیزم! غصه نخور، به قول مامانامون خدا بزرگه.

همانند بره ای مطیع به طرفش رفتم. با وجود همه ی نفرتی که از او در سینه انباشته بودم فکر کردم حالا که قدرت دست اونه بذار خودنمایی کنه، به هر حال چرخ گردون می چرخه و یه روز شاید نوبت من برسه... خدا بزرگه! خدا بزرگه!

وقتی دستش را دور گردنم انداخت با خود اندیشیدم آیا می رسد روزی این دست ها را ناتوان ببینم؟ و وقتی لبم را بوسید فکر کردم شاید یک روز، فقط شاید، این لب ها برای همیشه خاموش شوند. به امید این شاید چشم بر هم گذاشتم. خوابم نمی برد. مگر می شد در آغوش حیوان بدسیرتی چون بردیا احساس امنیت و آرامش کرد؟ دلم بیش از حد به حال پسر خاله ی الهام می سوخت. الهام پسر خاله اش را دوست داشت، اما به خاطر اختلاف مادرانشان هیچ وقت به پسر خاله اش روی خوش نشان نمی داد و می گفت: می دونی چیه مانی، من از همین بچگی رضا رو دوست داشتم، هر چند خیلی قلدر و بزن بهادره، اما نمی دونم چرا ازش خوشم میاد، اما مامان و خاله به خاطر ارث و میراث با هم اختلاف دارن. مامان میگه اگه به رضا روی خوش نشون بدی دیگه دختر من نیستی...

_ اونم تو رو دوست داره، آره؟

_ خیلی! بعضی وقت ها سر راه او مدمنم به مدرسه جلوم رو می گیره و با چاقو تهدیدم می کنه اگه زن نشم اول منو می کشه و بعد خودش رو بیچاره کشته و مرده ی منه.

خنده هایش خوب یادم است. آه! رضای بیچاره. تاوان جنایت یک زالوصفت را او باید پس می داد... الهام... می دونم من رو نمی بخشی! از این که لب فروبستم و هیچی نمی گویم... از این که رضا بی گناه بالای دار می رود و این جانی بی رحم این چنین آلوده در کنارم خرناس می کشد... ولی باور کن چاره ای ندارم. می دانم من هم مثل او وجدانم را در صندوقچه ی خاطرات دیرین به یادگاری گذاشته ام، اما باور کن دلم از این همه حق و ناحق شدن خیلی گرفته.

مادر دو قاشق رب به آبگوشت اضافه کرد، بعد با همان قاشق کمی محتویاتش را هم زد تا رب به خوبی حل شود. در قابلمه را گذاشت و شعله اش را کم کرد.

_ رزیتا خانم فکر کرده ما هالوویم... بعد لحن ملیح و ظریف رزیتا خانم را تقلید کرد: مانی جون و بردیا هنوز جوونن، چه می دونن ازدواج و تشکیل خانواده یعنی چی... در ضمن هنوز معلوم نیست چه اتفاقی برای بچه ی برادرم افتاده... نمی تونیم به فکر سور و سات عروسی باشیم. بعد با لحن خودش ادامه داد: انگار ما مقصریم بچه ی برادرش کم شده... همه ی حرف هاش بهونه س. خودم با بردیا صحبت می کنم... اگه بخوایم به امید رزیاتا خانم باشیم باید صبر ایوب داشته باشیم.

نمی دانم چرا از عطر و طعم آبگوشت حالت تهوع بهم دست داده بود و حالت گیجی پیدا کرده بودم. دوان دوان خودم را به دستشویی رساندم و هرچه خورده بودم را بالا آوردم.

_ تو یکهو چت شد مانی؟ هنوز انگار رو فرم نیومدی! دیروز هم استفراغ کردی. باید بیرمت دکتر ببینم چه مرگت شده!

دستم را روی دماغم گذاشتم و گفتم: مامان، آبگوشت چه بوی بدی داره. بازم دارم بالا میارم.

مادر لحظه ای نگران نگاهم کرد... در چشمانش هول و هراسی موج می زد که انگار خودش هم از گفتنش واهمه داشتوهمان ساعت مرا به دکتر برد.

_ خانم مبارکه، دختر شما حامله س.

این جمله به قدری تکان دهنده بود که تا چند لحظه نه من و نه مادر نتوانستیم هیچ واکنشی از خود نشان بدهیم.

مادر با لکنت پرسید: حا... مله... س... خدا مرگم بده... و بعد دستش را محکم روی گونه اش کوبید و

دکتر با تعجب من و مادر را زیر نظر گرفت. مادر هنوز نتوانسته بود به حال خودش برگردد... و من چون مقصری بی گناه سرم را پایین انداخته بودم و به آرامی اشک می ریختم.

خوب می دانستم این آغاز بدبختی ام است. مادر ناگهان مثل برق گرفته ها از جا برخاست و انگشت اشاره اش را به طرف دکتر گرفت و گفت: می دونم با اون نامرد و مامان عفریته ش چی کار کنم. بعد رو به من با نهایت تغییر و خشم گفت: بلند شو... آبرومون رو بردی. ولی نمی دارم اون حرومزاده آب خوش از گلوش بره پایین... بعد به بازویم چسبید. از درد نیشگونی که گرفت نزدیک بود جیغ بکشم. مادر یکپارچه آتش بود.

_ اینه جواب اعتماد من دختر بی حیا. حالا جواب بابات رو چی بدم؟ جواب فامیل و دوست و آشنا رو... ای خدا! این چه مصیبتی بود که دامنون رو گرفت... اما نه! نباید داد و قال راه بندازم تا همه خبردار شن... آره... هیس، گریه نکن! این ننگ با اشک تو

و ناله من از دامنون پاک همیشه... اون حرومزاده باید همین امروز عقدت کنه... گیس
مامانش رو می کنم اگه دوباره مخالفت کنه. حالا می بینی! کاری می کنم به غلط کردن
بیفتن... هی آقا... نگه دار، ما همین جا پیاده می شیم...

_ دیدی مامان. دیدی به چه آبروریزی افتادیم؟ به خدا اگه باباش بفهمه...

_ خوب مامان، نباید بذاریم خبردار شه... قبل از این که گندش دربیاد باید ترتیب
عروسی رو بدیم...

مادر آرام و قرار نداشت، دو سه قدم راه می رفت، دست روی کمرش می گذاشت و می
ایستاد، بعد روی صندلی می نشست و دوباره از جا برمی خاست. ماریا می خواست روی
آتش مادر آب بریزد: بردیا که مانی رو دوست داره... دیگه مشکلی نیست... خوب
جوونی کردن و نفهمیدن چه غلطی دارن می کنن... ولی ما نباید بذاریم خاله رویا و
آرمینا بویی ببرن... اون وقت یعنی کل شهر خبر دار شدن.

مادر تحت تأثیر حرف های ماریا سرش را تکان داد و گفت: آره... وای به حالمون اگه
اونا خبردار شن... بس کن دیگه... چه قدر گریه می کنی؟ اون وقت باید می دونستی
چه غلطی داری می کنی... زودباش گمشو برو توی اتاقت...

و من گریه کنان به اتاقم رفتم. خیلی وقت بود انتظار چنین روزی را می کشیدم، اما حالا
می دیدم عمق فاجعه به قدری است که هیچ پیش بینی نکرده بودم.

مامان اگه بردیا اومد سراغم بگین نیستم.

_ باشه! من خودم هم هیچ دلم نمی خواد بینمش، دارم یه نقشه ای براش می کشم که
خودش حظ کنه.

صدای زنگ که آمد، مادر به طرف آیفون رفت. یک لحظه سرم به دوران افتاد، آگه بفهمه مامان بهش دروغ گفته؟ آه! نه!... به سمت مادر دویدم و گوشی را از دستش قاپیدم و گفتم: همین الان میام بردیا.

مادر شگفت زده نگاهم کرد، نمی توانستم هیچ توضیحی برایش بیاورم.

_ مانی! من اجازه نمی دم دیگه با این حرومزاده بری بیرون. یا هرچه زودتر ترتیب عروسی رو بدین یا این که...

اشک در نگاهم تلنبار شده بود: مامان، منو ببخش، خودم راضیش می کنم با مامانش حرف بزنه.

مادر با تأثر نگاهم.

_ چیه؟ چرا بغ کردی؟ از دیدنم خوشحال نشدی؟

پوزخند زدم و گفتم: تو آبروم رو بردی! نمی تونم سرم رو جلوی خونوادم بلند کنم... چرا بازیم میدی بردیا... پس کی عروسی می کنیم؟

_ آگه به من باشه همین امروز... ولی می دونی که پسرداییم مفقود شده و مامانم راضی نمیشه در این شرایط عروسی راه بندازیم... ولی خوب باهش صحبت می کنم.

عجب حیوان کثیفی بود و حالا که اندوه و بی آبرویییم را می دید حتی رفتن به فرانسه را هم از یاد برده بود و به روی خودش نمی آورد قاتل سه موجود بی گناه است. می دانستم اگر اشک هایم را ببیند حیوان تر می شود. اشک هایم را پاک کردم. برخلاف همیشه مرا به خانه ی خودشان برد. پیاده ام کرد و گفت: تو این جا باش، نیم ساعت دیگه بر می گردم.

دوباره نگاهش پر از ردپای شیطان شد: برم سری به دایم بزنم و تو این شرایط یکم دلداریش بدم.

وقتی به سرعت برق و باد از مقابلم پر کشید به این فکر کردم که در دنیا موجودی پلیدتر از او پیدا نمی شود.

رزیتا خانم به استقبال آمد: اوه تویی عزیزم؟ گونه هایم را بوسید و پرسید: مامانت چه طوره؟

به سردی گفتم: سلام رسوندن.

رو به روی هم نشستیم. بلوز خاکستری به تن داشت و شلوار تنگ مشکی پوشیده بود و موهای رنگ کرده اش را روی شانه هایش ریخته بود. برخلاف همیشه که به نظرم زیبا می آمد آن روز هیچ اثری از زیبایی در چهره اش پیدا نبود.

__ بین عزیزم! خیلی دلم می خواست یه روز تنهایی بشینیم و کمی اختلاط کنیم... راستش فرصت پیش نمیومد. بعد شروع کرد به حرف زدن، این که من و بردیا هنوز جوان هستیم... برای عروسی و ازدواج خیلی زود است تصمیم بگیریم، برادرزاده اش پیدا نشده و بردیا عاشق فرانسه است و گفت و گفت و گفت. هرچند پای صحبت های تکراری نشسته بودم، اما با همه ی این ها باز احساس می کردم تازه ایم حرف ها به گوشم خورده. از راز سیاهی که در دلم دفن شده بود، حتی در بیداری هم کابوس می دیدم. باید به او می گفتم که پسرش چه موجود پلیدی است... آری! تحمل پنهان کردن این راز به روی شانه ای سنگینی می کرد... به تنهایی نمی توانستم بار این راز خونین را به دوش بکشم. عاقبت قفل سکوت را شکستم و بی مقدمه گفتم: رزیتا خانم بردیا قاتل مادر بزرگمه! دوست معصوم من الهام با دست های کثیف او خفه شد و مرد و بچه ی برادرتون از خشم و کینه ی حیوانی بردیا نتونست جون سالم به در بیره... هیچ اهمیت به بهت و غمزدگیش ندادم و ادامه دادم: با وجودی که بردیا بی آبروم کرده و با این جنایات فجیع که فقط من ازش خبر دارم، بیش از پیش من رو از خودش

منزجر کرده، اما ناچارم باهاش ازدواج کنم و آگه شما بخواین باز مخالفت کنین، مجبورم همه چی رو به پلیس بگم.

رزیتا خانم دستش را روی سرش گرفته بود و گریه می کرد: آه! خدای من! بردیا باز کار دست خودش داد... کاوه ی بیچاره... آخه مگه اون چه گناهی کرده بود؟

انتظار داشتم بعد از شنیدن این حرف ها غش کند و از حال برود اما تنها واکنشش همین بود.

_ فکر کنم با شناختی که از پسر تون دارین این حرف ها چندان براتون تازگی نداره!

نگاهم کرد. چشمان عسلیش هم رنگ چشمان بردیا بود: بردیای من! دست خودش نیست... اون بیمار... پسر م روح و روانش مریضه. و دوباره به حق افتاد.

من هم به گریه افتادم و گفتم: خوب بود قبل از این که من رو با پسر تون آشنا کنین این حقیقت رو باهام در میون می داشتین...

چند دقیقه بینمان به سکوت گذاشت. بعد رزیتا خانم اشک هایش را با دستمال پاک کرد و گفت: بسیار خوب. بردیا باید هرچه سریع تر از ایران دور شه... نمی خوام پسر م رو به جرم گناهی که بی اختیار کرده از دست بدم... در این مورد با کسی حرف نزن! من هر چه زودتر ترتیب عروسی تون رو میدم! بعد هم برای همیشه می رید فرانسه.

_ نه! من نمی تونم برم فرانسه! با اون اصلا امنیت جانی ندارم.

_ خیلی خوب! بعدا در این مورد صحبت می کنیم... به مامانت خبر بده تا آخر همین ماه همه چی اُکی میشه.

بردیا که برگشت سعی کردیم ظاهر خودمان را حفظ کنیم.

باد سردی از لابه لای شاخه های سپیدار که در سرتاسر خیابان ردیف به صف ایستاده بودند می گذشت و برگ های فروریخته از درختان را از روی زمین بلند می کرد. برف ها آب شده بودند. ماه بهمن آخرین روز هایش را سپری می کرد. تنها و قدم زنان از مدرسه تا خانه فکر کردم. پس از قتل الهام دیگر سعی نکدم با کسی دوست شوم... می ترسیدم... می ترسیدم از این که آنان نیز به سرنوشت الهام دچار شوند.

آن روز در مدرسه صحبت از اعدام رضا، پسر خاله ی بی گناه او بود. با شنیدن این خبر، قیامتی در دلم برپا شد که فقط خودم خبر داشتم و بس! به قدری داخل دستشویی گریه کردم که وقتی بیرون آمدم همه جا را تار می دیدم. سر کلاس چند بار سرم گیج رفت و کابوس دیدم. سر زنگ آقای بسطامی که در حال خواندن قطعه شعری بود بی آن که بفهمم جیغ کشان کلاس را ترک کردم.

چرا می گذاشتم بی گناهی بالای دار برود؟ چرا؟ آیا تنها بردیا یک حیوان کثیف بود؟ من چه فرقی با او داشتم؟ من از او هم پست تر و پلید تر بودم. چه قدر باید خودم را ملامت کنم؟ نه، دیگر همه چیز تمام شده است. آن بیچاره به جرم گناهی که مرتکب نشده بود با رأی قاضی خود فروشی قصاص می شد و من با جانی بی رحمی که آرامش وحشیانه ی چهره اش بهم نیشخند می زد ازدواج می کردم.

دیروز رزیتا خانم با مادر تماس گرفت و گفت آخر همان هفته مراسم ازدواج برگزار می شود. من هم به او گفتم هنوز نظرم در مورد رفتن به فرانسه عوض نشده.

به خانه برگشتم. مادر را در حال گریه دیدم و ماریا که شانه هایش را می مالید.

مادر با زاری گفت: دیدی چه خاکی تو سرم شد؟ دیدی چه طور بازیمون دادن؟ ای خدا!!

کیفم از دستم افتاد: چی شده ماریا؟

ماریا با چشمان پر از اشکش نگاهم کرد و گفت: رزیتا خانم بردیا رو از ایران برده... باباش زنگ زد و بهمون گفت... گفت بردیا پشیمون شده بود و دلش نمی خواست با ماندانا ازدواج کنه...

هنوز در عالم ناباوری بودم که مادر جیغ کشید... با زانوانی سست و فکری خراب به حرف های ماریا فکر کردم... آخه چه طور ممکنه؟ همین دیروز با بردیا بودم! چرا چیزی در مورد رفتن بهم نگفت؟ خدایا! من این قدر بدبختم؟ شاید تاوان بی گناهی رضا بود که به این زودی دامنم رو گرفت. از خانه زدم بیرون... این زندگی دیگر چه مفهومی برای من داشت؟ من که همه چیزم را از دست داده بودم... دیگر روی زمین جای آدم منحوسی چون من نبود...

آه بردیا... بردیا... مثل یه حباب رنگی اول به چشمم زیبا بودی، اما تا خواستم زیباییت رو لمس کنم ترکیدی... نفرینت نمی کنم که سزاوار نفرین هم نیستی... من خودم به تیره بختیم سلام کردم... شاید تو... به اندازه ی من مقصر نبودی.

بالای پل هوایی ایستاده بودم. موهایم در دست باد می رقصید. اشک های مادر به جانم آتش می زد. من چه بودم جز آدمی سرخورده، چه بودم جز سراپا ننگ و بی آبرویی، چه بودم جز فردی شکست خورده و پوچ! تمام اشتیاقم را به زندگی از دست دادم... همه مرا به بازی گرفته بودند... آه نه! من خودم این بازی را شروع کرده بودم... خدایا مرا ببخش... من خودم را شایسته ی زندگی نمی بینم. باید مثل لاشه ای بدبو زیر خاک دفن شوم تا بویش دنیا را نگیرد.

در آن لحظه با چنان قدرتی به میله های پل چسبیده بودم که دلم می خواست آن را محکم از جایش بلند کنم. چشمانم پر از اشک بودند. می دانستم کودک بی گناهی را با خودم نابود می کردم، اما نیستی بهتر از هستی پررنگ بود.

از آن بالا خودم را پرت کردم. نفهمیدم به زمین رسیدم یا نه؟ انگار در حال حرکت بودم. سرم درد می کرد و چشمانم روی هم افتاد.

با تکان دستی دیده از هم گشودم. مادر را دیدم که انگار چند سال پیرتر شده بود و با اشکی که در نگاهش برق انداخته بود پرسید: می خواستی خودت رو بکشی؟ فکر ما رو نکردی؟ سپس دست هایش را روی صورتش گذاشت و های های گریه کرد.

دکتر بالای سرم آمد. لبخند گرمی تحویل داد و گفت: خدا رو شکر جز شکستگی پیشونی و کوفتگی شدید جای دیگه ت اسیب ندیده. حیف نیست تو این سن و سال دست به خودکشی بزنی؟

در دل گفتم: تو چی می دونی؟ مگه بدبختی هم سن و سال می شناسه؟

دکتر گفت: وضع عمومیت خوبه اما به علت سقط جنین و خونریزی زیاد تا فردا باید بستری باشین.

خوشحال شدم، از این که بچه ای بی گناه هرگز پا به دنیای تاریک مادرش نمی گذاشت. چند دقیقه بعد مرد میانسالی به همراه مأمور پلیس نزدیک تخته آمد.

_ خانم! خدا رو شکر که به هوش اومدین... خودتون به این آقا بگین، یهو از هوا افتادین تو ماشین من...

_ بله، این آقا هیچ تقصیری ندارن، من خودم رو از پل هوایی پرت کردم، نمی خواستم برای این آقا دردسر درست کنم.

مأمور پلیس علت خودکشیم را پرسید. در حالی که به زحمت از ریزش اشک هایم جلوگیری می کردم گفتم: چه دلیلی بهتر از این که می خواستم زمین از شر بدبختی مثل من راحت شه.

بعد علت خودکشیم را بهم خوردن نامزدیم اعلام کردم. مأمور پلیس بهم گفت که خیلی خوش اقبال بوده ام که پشت وانتی پر از کیسه های ابر افتاده ام و جان سالم به در برده ام.

روز بعد که همراه مادر به خانه رفتم هنوز درست نمی توانستم راه بروم. چهره ی خشمگین پدر را هرگز از خاطر نخواهم برد. چنان داد می کشید و فنجان ها و استکان ها را کف آشپزخانه پرت می کرد که به گوشه ای خزیدم و ساکت ماندم.

_ بفرما خانم با فرهنگ! اینم نتیجه ی تجدد و تمدن گرایی شما... چندبار گفتم خانم عزیز ما به درد این مهمانی ها و بی بندوباری ها نمی خوریم و تو بهم خندیدی... بفرما... دلت خنک شد؟ دختر معصومی رو به خاک سیاه نشوندی، راضی شدی؟ ماندانا سرش به درس و مشق خودش بود. ببین باهاش چی کار کردی!

سرم را به زیر انداختم و آرام اشک ریختم. مادر برای نخستین بار در طول زندگی مشترکش در مقابل خشم مهار نشدنی پدر و تمام قیل و قال هایش هیچ نگفت. پدر با شکستن ظروف آشپزخانه هم آرام نگرفت و ادامه داد: این خونه و این زندگی دیگه به درد من نمی خوره... تاب این بی آبرویی رو ندارم... از این خونه ی نفرین شده میرم... تو هم از این به بعد می تونی بدون هیچ مزاحمی به کارهای غلطت ادامه بدی خانم متجدد. سپس رو به مهد که آرام گوشه ای نشسته بود گفت: زودباش برو وسایلت رو جمع کن! تا تو رو هم متجدد بار نیاوردن باید از این جا بریم.

مهد به اتاقش رفت. سربه زیر و متفکر! دلم به حالش سوخت. دلم به حال مادر هم می سوخت که سرش را روی زانوانش گذاشته بود و می گریست و پدر که چشمانش دو کاسه ی خون بود.

_ چه قدر گفتم از این پسره هیچ خوشم نیامد، نذار به ماندانا نزدیک شه و تو هی دعوا راه انداختی که امروزی نیستم، بی فرهنگ و پشت کوهی ام... آخ! آخه زن این چه مصیبتی بود که ما رو گرفتارش کردی؟

مهبد چمدان کوچکی در دستش بود و با تردید به مادر و سپس به پدر نگاه کرد.

مادر با چشمانی اشکبار به طرفش رفت و گفت: تو که نمی خوای بری پسرم؟ پدر دست مهبد را گرفت و گفت: چرا! با خودم می برم تا مثل خودم بی فرهنگ و پشت کوهی بار بیارمش.

وقتی از مقابلمان گذشتند، مهبد نگاه گذرایی بهم انداخت. در دلم آشوب بود. روی پای پدر افتادم و با ناله گفتم: بابا خواهش می کنم به خاطر گناه من بقیه رو تنبیه نکنین، هیچ کس جز خودم مقصر نیست.

با لگدی به پهلویم از جلویم گذشت و گفت: همتون به یه اندازه مقصرین، از همه بیشتر مامانت... و با دیدن ماریا که پریشان و آشفته جلویش ظاهر شد گفت:... اینم خواهرت که مثل مامانت امروزیه.

ماریا هنوز نمی دانست موضوع چیست: کجا میرین بابا؟ چرا این قدر عصبانی هستین؟

با فریاد پدر ماریا چشمانش را از ترس روی هم گذاشت.

_ میرم به درک! از دیدن شماها حالم بهم می خوره.

نگاه مهبد به آنالی بود، با حسرت برایش دست تکان داد، هرگز برق اشک را در نگاه معصوم مهبد از یاد نخواهم برد.

پدر رفت، مهبد را هم با خودش برد... چه قدر سه نفری گریه کردیم و ناله و نفرین فرستادیم، چه قدر همدیگر را دلداری دادیم که پدر برمی گردد. فضای خانه سنگین و نفس گیر بود. از خودم بدم می آمد... از خودم که باعث تمام این اتفاقات شوم بودم.

تا شب گریه کردیم. مادر بیشتر از بابت رفتن مهبد دلخور بود و می گفت: پسر نازنینم... معلوم نیست کجا بردش؟ ای خدا! مهبدم دوباره برگرده.

پدر آن شب و شب های دیگر برنگشت و ما دیگر از بازگشتشان ناامید شدیم.

حالا مهبد را چرا با خودش برد؟"

مادر شانه هایش را بالا انداخت . یک ماه از رفتن پدر و مهبد می گذشت و کم و بیش این درد کهنه شده بود.

"خودش به درک که رفت ولی مهبدم را نباید می برد."

"حالا کجا رفتند؟"

مادر نگاهش را به آرمینا دوخت و گفت: "چه می دانم لابد رفتند به خراب شده ای که به دنیا آمد... اصلا خوب شد رفت لیاقتش همان دهات و رامین است... من آوردمش توی شهر و آدمش کردم."

مادر هر چند مثل قبل سر حال نبود اما دوباره سرزنشهایش را از سر گرفته بود.

"وقتی دیدمش یک پاپاسی تو جیبش نبود! حق با مادر بود که میگفت: این مرد لیاقت تو را ندارد." سپس پوزخند بی رنگ زد.

به یاد مادر بزرگ افتادم که از سقف آویزان بود و نگاهش به من بود... دلم لرزید.

"از بردیا خبری نشد؟"

مادر با شنیدن نام بردیا با تمام غضبش به خواهرش چشم دوخت و گفت: "آخرین بارت باشد که اسم آن حرامزاده را جلوی من می بری! آنها هم رفتند به درکستان!"

هیچ فکر نمی کردم خانم رزیتا تا این حد فریبکار باشد! زنیکه پاک مارا سر کار گذاشت."

خوشبختانه خاله رویا و آرمینا و دیگران هنوز از موضوع سقط جنین بویی نبرده بودند.

"مادر برایتان غذا آوردم."

مادر اول نگاهی به ماریا و بعد به ظرف غذا انداخت. از روزی که پدر رفته بود ماریا هر روز برایمان غذا می آورد. مادر هیچ پس اندازی نداشت و دلش هم نمی آمد طلا و جواهراتش را بفروشد. در را تق بست. نگاه پر اکراهی به ظرف غذا انداخت و گفت: "ماریا فکر کرده ما گدا هستیم... مثلاً برایمان قرمه سبزی آورده... اگر بگردی توی خورشت یک سیر گوشت هم پیدا نمی کنی. بیا بخور مانی من گرسنه نیستم."

هنوز ایرادگیر و طلبکار بود و این عادت هیچ وقت از سرش نمی افتاد. اما انگار حق با مادر بود. خورشتی که برایمان آورده بود همش آب بود و سبزی!

مادر نیم ساعت بعد تمام طلا و جواهراتش را آورد. تک تکشان را حسرت از نظر گذراند و گفت: "این را مادر شوهرم شب نامزدی مان به من هدیه داد... و بعد به فکر فرو رفت."

" مادر چیزی نمی خورید؟ "

نگاهم نمی کرد می دانستم گریه می کند.

" مانی! مهبد من کجاست؟ دلم برایش یک ذره شده. "

سرش را در آغوش کشیدم و همراهش اشک ریختم. " همش تقصیر من ست مادر
می دانم که مقصرم. "

" نه دخترم . حق با پدرت است. من تقصیر دارم . نباید می گذاشتم آن مردک به تو
نزدیک شود ... تو خودت را ملالت نکن. "

چرا نباید خودم را ملامت می کردم ؟ من سیاه ترین راز زندگی ام را در سینه حبس
کرده بودم ؟ اگر همان موقع می گفتم و ماهیت سیاه بردیا را برای همه فاش می کردم
هیچ وقت این روز را نمی دیدم... می دانستم اگر لب باز کنم همه چیز خراب تر از
پیش می شود و من مغضوب همه خواهم شد که چرا سکوت کردم ؟ چرا؟! چرا!!؟

نه سفره هفت سینی چیدیم و نه سبزه ای سبز کردیم . با غمی که در دنیای ما لحظه به لحظه جان می گرفت دیگر حوصله ای برای تحویل سال نو نمانده بود . مثل روزهای پیش تا لحظه ی سال نو سر در آغوش هم گریستیم . ماریا به دیدنمان آمد . ستار چند دقیقه نشست و رفت . ماتمزدگی ما را نمی توانست تحمل کند . ماریا دلداریمان می داد.

خیلی وقت بود مدرسه نمی رفتم از همان روزی که پدر و مهد رفتن بودند . دیگر برای همیشه دل و دماغم را برای درس و مدرسه از دست داده بودم.

مادر بی کار نشست . نمی خوست بیشتر از این زیر بار منت ماریا و شوهرش باشیم . از چند مغازه سفارش کلاه و جوراب و دستکش را گرفت و چند ساعتی از روز را به بافتن می گذراند.

" ماندانا مدرسه ها باز شدند نمی خواهی بروی مدرسه؟ "

" نه مادر! هیچ اشتیاقی برای تحصیل در من نمانده. "

نگاهم را به حرکت موزون انگشتهایش و دو میلی بافتنی دوختم و گفتم: " مادر من هم می خواهم کمکت کنم بافتن را در مدرسه یاد گرفته ام. "

از بالای عینکش نگاهی به من انداخت و گفت: " کاری خسته کننده است پشت آدم را درد می آورد. " وقتی اشتیاقم را دید راضی شد که کمکش کنم .

با پولی که از بابت فروش آنها به دست می آوردیم کم و بیش مشکل مالی مان حل شد . ماریا دیگر از بابت تغذیه و خورد و خوراک ما خیالش راحت شد . هرچند بدون حضور پدر زندگی سخت می گذشت اما من و مادر صبوری پیشه کردیم.

" مادر نمی روی سراغ پدر؟ تابستان از راه رسید و از آنها خبری نشد؟ "

مادر دیگر با دستگاہ بافندگی که خریده بود کار می کرد. نگاهش به مدل ژاکت جلویش بود و با خشم گفت: " نه! خودش رفته خودش هم باید برگردد . برم منتش را بکشم . حالا که مرا جلوی فامیل و آشنا سر زبانها انداخته . بروم سراغش که چه؟ "

روز های گرم تابستان یکی یکی سپری می شد . هرچند با احساس پوچی که داشتم کنار آمدم اما دیگر به بردیا فکر نمی کردم ... او برای من مرده بود .

من و مادر شبانه روز کار می کزدیم تا بتوانیم پول دستگاہ بافندگی را بپردازیم . کار به من آرامش می داد و مرا از دنیای پوچی می رهانید.

تابستان بدون حضور پدر و مهبد و بی آنکه هیچ اتفاق مهمی بیفتد سپری شد . هرچند دیگر شادابی و طراوت را از دست داده بودم اما تصمیم داشتم دوباره به مدرسه بروم و همه چیز را از نو شروع کنم . دیگر نه مهمانی می رفتیم و نه مهمانی می دادیم. خاله رویا هم کمتر به دیدارمان می آمد . به قول مادر می ترسی بدبختی ما به آنها هم سرایت کند.

۲

مادر سفارشات چند مغازه را برای تحویل برده بود . کولر آبی کهنه و فرسوده با سر و صدا کار می کرد . تنها بودم . هر وقت تنها می شدم به حال خودم اشک می ریختم ... از کابوسهای شبانه و دلهره های همیشگی خسته شده بودم . چطور در قفس را به روی بردیا گشودم؟ و او چه بیرحمانه ترکم کرد.

با شنیدن صدای زنگ به سرعت اشکهایم را پاک کردم می دانستم مادر نیست چون وقت زیادی از رفتنش نمی گذشت... شاید ماریا بود.

در را باز کردم جوانی را دیدم که به من سلام کرد . اول او را به خاطر نیاوردم . اما با کمی دقت شناختمش .

"آه! سلام فریبرز خان! بفرمایید داخل!"

طرز لباس پوشیدنش برایم جالب بود کلاه حصیری بر سر داشت و استین هایش را بالا زده بود.

"ممنونم! کسی خانه نیست؟"

"نه! فقط خودم هستم." و در را بستم.

نگاهی به گوشه و کنار خانه انداخت.

پرسیدم: "کی رسیدید؟"

روی مبل نشست و گفت: "همین حالا راستش قرار بود وسایلم را با خودم بیاورم ولی دیدم لازم نیست. عاقبت انتقالی ام را گرفتم."

نمی دانم خوشحال شدم یا نه. "چه خوب!؟ مادر هم خوشحال می شود." با خودم گفتم: خوشحال می شود!؟

برایش شربت پرتقالی بردم که خیلی هم خنک بود . فکر کردم گرمزده شده است چون مرتب طلب آب می کرد . پس از نوشیدن شربت نگاهی به ساعت نداخت و گفت: "مادرت کی بر می گردد؟"

" فکر کنم تا نیم ساعت دیگر پیدایش شود."

" پدرت چی؟"

به قندن خالی از قند خیره شدم و گفتم: " بروم برایتان چای بیاورم." و قندان خالی را هم با خودم به آشپز خانه بردم . با سینی چای برگشتم . داشت با کلاهش بازی می کرد .

" می خواهید همین جا بمانید؟"

با تشکر چای را برداشت و گفت : " نه ! راستش به زندگی در آپارتمان عادت ندارم می خواهم اینجا را بفروشم و یک خانه بزرگ بگیرم که دست کم یک حیاط پانصد متری داشته باشد ."

دلم از فروش خانه گرفت . آهسته پرسیدم: " خانه را پیدا کرده اید؟ "

" نه ! راستش فرصت پیش نیامده . " سپس لبم را گزیدم .

کمی در جایش تکان خورد و سپس به حرف در آمد . " راستی قاتل دوستت پیدا شد؟ "

تبری در قلبم فرو رفت و دستپاچه گفتم: " نه ! یعنی چرا پیدا شد و شاید تا حالا اعدامش کرده باشند. "

" چه خوب ! "

" نه چرا خوب! قاتلش بی گناه بود. "

با تعجب نگاهم کرد و گفت: " بی گناه بود؟ "

از حرفی که زدم پشیمان شدم. " نه ! بی گناه که ... "

صدای زنگ خانه با صدای من در آمیخت . در را باز کردم . مادر عرق ریزان و خسته پا به خانه گذاشت و غرغر کنان گفت: " همه مغازه داران حقه باز و پدر سوخته شده اند. اول مدل می دهند بعد برای اینکه چیزی از دستمزد کم کنند این با آن مدل فرق می کند اصلا نمی دانم چرا... " با دیدن فریبرز که وسط اتاق ایستاده بود و نگاهش می کرد حرفش را قطع کرد . کمی طول کشید تا جواب سلامش را داد . غافلگیر شده بود . روبه رویش نشست . از رنگ پریده چهره اش معلوم بود که از آمدنش خوشحال نشده است.

فریبرز نیم ساعتی نشست و بعد از جا بلند شد و گفت: " کمی خسته ام می روم پایین تا دوشی بگیرم و کمی استراحت کنم . بعد از شام خدمت می رسم تا با هم مفصل صحبت کنیم. "

مادر خیلی سرد تعارف کرد: " برای شام تشریف بیاورید بالا . "

او هم خیلی سرد تشکر کرد .

پس از رفتن فریبرز مادر عصبی تر از همیشه روی مبل ولو شد و گفت: " این دیگر از کجا پیدایش شد؟ مصیبت کم بود این هم اضافه شد ... نپرسید خانه پیدا کردید یا نه ؟ "

" چرا! من هم گفتم فرصت دست نداده."

" خوب کردی . به این راحتیها هم نیست که..."

" ولی گفت قصد فروش اینجا را دارد."

" غلط کرده ... مگر من می گذارم." سپس به فکر فرو رفت و گفت : " مثل اینکه قضیه خیلی جدی است . باید کمی محتاطانه عمل کنیم. می گویم خوب است برای شام دعوتش کنیم بالا."

از تغییر حالتش خنده ام گرفت. مادر دوباره گفت: " مجبوریم بهش باج بدهم." سپس آهی کشید و از جا برخاست .

روزها کوتاه شده بودند مادر ساعت شش نزدیک غروب مرا فرستاد پایین تا همسایه جدیدمان را برای شام دعوت کنم . در زدم و منتظر ایستادم . در که باز شد احساس کردم مادر بزرگ است که به من نگاه می کند بیشتر نگاهش کردم انگار خودش بود صدایش را هم به وضوح می شنیم که گفت: دختر بی چشم و رو! چطور دلت آمد آن جانی بی رحم را فراری دهی!

خیس از عرق شدم و با لکنت گفتم: " نه ! من ... من ..."

صدای دیگری را هم شنیدم . " ماندانا! حواست هست؟ با کی حرف می زنی؟"

به خودم آمدم مادر بزرگ را ندیدم و در عوض چشمان نگران فریبرز را دیدم که به من زل زده بود . هول شدم و سلام کردم . عجیب نگاهم می کرد اما به روی خودش نیاورد.

" بفرمایید داخل."

فراموش کردم چرا پایین آمده بودم . نفهمیدم چرا داخل رفتم .

" پس چرا ایستادید ؟ بنشینید."

پس از قتل مادر بزرگ دیگر پا به آن خانه نگذاشته بودم . دادگاه آن خانه را با تمام وسایلیش به فریبرز داده بود . با صدای بلندش دوباره به خودم آمدم.

" خیلی آشفته به نظر می رسید . اتفاقی افتاده ؟"

دهانم خشک شده بود به سختی گفتم: "نه." که ناگهان نگاهم به مادر بزرگ افتاد که از سقف آویزان شده بود. جیغی کشیدم و پس افتادم.

"مانی! مانی! بلند شو ..."

دیده از هم گشودم. مادر الهی شکری گفت و کمک کرد تا از جا برخیزم. نگاهم به فریبرز افتاد که سردرگم مرا می نگرید. مادر بی آنکه از او چیزی پرسد توضیح داد: "شبی که مادر بزرگش به قتل رسید ماندانا اولین نفری بود که او را در حالت آویزان از سقف دیده بود هنوز هم که هنوز است نتونسته آن تصویر تلخ را فراموش کند."

فریبرز سرش را به نشانه تصدیق فرود آورد و گفت: "بله این موضوع ممکن است اثر بدی بر احساسات ماندانا خانم گذاشته باشد."

کمی حالم بهتر شده بود. مادر خودش فریبرز را به صرف شام دعوت کرد.

وقتی از پله ها بالا می رفتیم مادر دستم را محکم در دست داشت تا مبادا از پله ها بیفتم.

مادر تذکر داد: "از نامزدی و به هم خوردن آن با فریبرز حرفی نزن . علت ترک تحصیل را هم یک جوری توجیه کن . نبودن پدر و مهبد را هم خودم توضیح می دهم."

خورشت قیمه هنوز آماده نشده بود و برنج در حال دم کشیدن بود . ماریا میوه ها را شست و کمک کرد تا سبزی ها را پاک کنیم . من در فکر بودم.

سر ساعت هشت زنگ خانه به صدا درآمد.مادر نگاهی به ساعت انداخت و با غرغر گفت: حالا هم می خواست نیاد.

در را باز کردم و همزمان با هم سلام کردیم.صورتش را اصلاح کرده بود و موهایش از تمیزی برق می زد.تی شرت سفید پوشیده بود.از آنالی خوشش آمد و یک بسته اسمارتیز از جیب شلوار جین مشکی اش درآورد و به دستش داد: چه قدر این بچه دوست داشتتیه.

ماریا ذوق کرد.روی مبل نشست و آنالی را هم روی زانوانش نشانده.آنالی از اسمارتیز خوشش آمده بود و با همان زبان بچه گانه اش گفت: مامان!قُص.

فریبرز با حوصله برایش توضیح داد که این ها قرص نیستند و شکلات هستند و بعد پشیمان شد که چرا برایش اسمارتیز خریده!

در استکان های کمر باریک یک چای خوشرنگ ریختم.مادر معتقد بود در فنجان چای تازه و کهنه مشخص نمی شود.

فریبرز استکان چای را برداشت و رو به مادر گفت: آقای ستایش تشریف ندارن؟

مادر برای پاسخ دادن کمی معطل کرد و عاقبت گفت: نه! راستش چند ماهیه برای کارش رفتن... رفتن دویی! وبعد به تعجب من و ماریا پوزخند زد و گفت: البته مهبد رو هم همراهش فرستادم تا کنار درس کار هم یاد بگیره...

فریبرز سرش را کج کرد و گفت: خوبه! البته اگه تو گرمای دویی طاقت بیارن! و چای را سرکشید.

با آمدن ستار فریبرز راحت تر نشان می داد. آن دو خیلی زود سر صحبت را باز کردند. آنالی با دیدن پدرش از روی زانوان فریبرز پرید پایین! پس از شام، ستار به بهانه ی این که یکی از همکارانش برای کاری به آن جا می آید با فریبرز خداحافظی کرد.

مادر خیلی علاقه مند بود هرچه زودتر برود سر اصل مطلب و خود سر حرف را باز کرد: خوب! به سلامتی انتقالی گرفتین. و بعد از تأیید فریبرز ادامه داد: برنامه ی بعدیتون چیه؟

فریبرز پا روی پا انداخت. انگار او هم دلش می خواست رک باشد. گفت: می خوام این جا رو بفروشم. از آپارتمان خوشم نمیاد. خونه ی پدریم دست کم هزار متر حیاط داشت.

مادر نیشخند زد و با لحنی کم و بیش طعنه آمیز گفت: خوب این جا رو با اون جا مقایسه نکنین، این جا تهرانه! مردم باید یاد بگیرن توی یه چهاردیواری چهل پنجاه متری هم میشه زندگی کرد... در ثانی واحد های این ساختمان همه بزرگن، پس...

_ ببخشید که حرفتون رو قطع می کنم، ولی همون طور که گفتم می خوام خونه ی حیاط دار پیدا کنم... وکیلیم برای این جا مشتری داره و به محض این که شما خونه ای پیدا کنین...

این بار مادر نگذاشت به حرف هایش ادامه بدهد و گفت: بینین فریبرز خان! من کاری به وصیت پدرم ندارم، اما به عنوان دخترش فکر می‌کنم حق داشته باشم دست کم به عنوان یه مستأجر تو خونه ش زندگی کنم... پیشنهاد می‌کنم شما فکر خونه و حیاط رو از سرتون دور کنین و همین جا زندگی کنین، ما هم بابت زندگی تو این خونه بهتون اجاره بدیم.

معلوم بود فریبرز تصمیمش را گرفته. دوباره رو به مادر گفت: به هر حال این برنامه ی منه و فکر نکنم عوضش کنم... خوشحال میشم شما با من همکاری کنین.

مادر چهره اش مدام رنگ به رنگ می‌شد. می‌دانستم به سختی جلوی بروز عصبانیتش را می‌گیرد. رو به فریبرز گفت: متأسفم نمی‌تونیم تو این مورد باهاتون همکاری کنیم، پیشنهاد من خیلی خودخواهانه نبود که شما...

همین که گفتم خانم ستایش! هرچه سریع‌تر فکری به حال خودتون بکنین، هیچ دوست ندارم پای قانون رو وسط بکشم.

از لحن قاطع و صریح فریبرز من و مادر و ماریا چاره ای جز سکوت ندیدم.

از جا برخاست. رنگ چهره اش کمی پریده بود. تشکری خشک و کوتاه کرد و رفت. پس از رفتن او مادر تازه به خودش آمد و گفت: وا! وا! وا! چه پررو! اومده شام کوفت کرده و در کمال جسارت و پررویی بهم می‌گه هرچه سریع‌تر دنبال خونه بگردین! به همین خیال باش آقای بهتاش! این قدر این جا می‌مونم تا چشمت دربیاد! معلوم نیست از کدوم گوری اومده که حالا برای ما آدم شده! پاشید این ظرف و استکان ها رو جمع کنین... این تازه به دورون رسیده ها چه می‌دونن احترام و منزلت یعنی چی؟

من و ماریا جرأت نکردیم حتی مادر را به آرامش دعوت کنیم. به قدری عصبانی بود که حتی سر آنالی هم داد کشید.

تلفن که به صدا درآمد هیچ کسی جز من حوصله ی پاسخ دادن را در خودش ندید. گوشی را برداشتم. کمی طول کشید تا صدای خش خش تلفن قطع شد و صدای آشنایی در گوشم زنگ زد: سلام مانی من! حالت چه طوره؟

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و انگار درد تمام زخم هایم تازه شدند. خیلی حرف داشتم که به آن نامرد بزنم اما در آن لحظه همه را از یاد بردم.

_ چیه! انگار از خوشحالی نمی تونی حرف بزنی.

نگاه پرسشگر مادر و ماریا به من بود. نمی دانم چرا در آن شب خنک این همه عرق می کردم.

_ تویی پست فطرت! ترسوی رذل! پشت مامانت قایم شدی که چی؟ فکر کردی ناراحتی از این که رفتی؟ نه! تازه دارم نفس می کشم... تازه دارم زندگی می کنم.

مادر گفت: کیه! اون حرومزاده ی فراریه؟ گوشی رو بده به من! و گوشی را از دستم قاپید و بدون هیچ مقدمه ای خروار خروار فحش و بد و بیراه تقدیمش کرد.

_ خفه شو مرتیکه ی الدنگ! غلط می کنی دوباره برمی گردی... اگه برگردی خودم به حسابت می رسم... به مامان جونت بگو زن که این قدر پدر سوخته و شارلاتان نمیشه... لال شو آکله ی حرومزاده! فکر کردی ماندانا میشینه تا تو بیای سراغش، به همین خیال باش رذل کثیف. و تق گوشی را سر جایش کوبید. نفس نفس می زد، می دانستم چه فشار عصبی را تحمل می کند. ماریا محکم به او چسبید تا نیفتد. مادر دستش روی قلبش بود و گفت: ای خدا... چرا نتونستم چهار تا فحش دیگه بدم که دلم خنک شه؟

ماریا آب قند را به دستش داد و مواظبش بود که پس نیفتد. با گریه و زاری ظرف ها و استکان ها را شستم. چه قدر از شنیدن صدایش تنم لرزید. دوباره احساس نفرت در وجودم زبانه کشید.

آخ بردیا! نفرین بر تو...

چهار روز پس از بازگشایی مدرسه ها، عاقبت تصمیم گرفتم به مدرسه بروم. هر چند برایم خیلی سخت بود بتوانم به آن حال و هوای همیشگی برگردم. می دانستم باید دوباره سال ششم را بخوانم و این را خوب می دانستم که باید به همکلاسی های جدید عادت کنم.

وقتی پا به محیط مدرسه گذاشتم دو احساس متفاوت چنان دلم را درهم فشرد که نزدیک بود گریه کنم. از طرفی پس از ترک تحصیل و مدتی دور بودن از آن محیط دوست داشتنی، اشک شوق به دیده ام آمده بود و از یک طرف همه جا الهام را می دیدم که بهم نیشخند می زد.

عده ای از بچه های قدیمی دورم جمع شده بودند و به نوعی سعی داشتند تا از من دلجویی و استقبال کنند و

همکلاسی های جدید خیلی بازیگوش و پرسروصدا بودند. فکر نمی کردم مرا به این زودی در جمع خودشان بپذیرند.

_ به کلاس دختران زندگی خوش اومدی.

_ ما می دونیم تو از بهترین دانش آموزان این مدرسه بودی به خاطر همین احترام خاصی برات قائلیم.

_ بچه ها چه طوره ماندانا رو به عنوان مبصر انتخاب کنیم.

صدای کف و هورا کلاس را پر کرد. دو نفر از بچه ها به نام های نسرين و ژاله دستم را گرفتند و جلوی کلاس بردند. از من خواستند حرفی بزنم. به قدری ذوق زده بودم که نمی دانستم چه باید بگویم.

_ از لطف همه تون ممنونم. راستش همتون می دونین برای دوستم الهام چه اتفاقی افتاد، برای همین دیگر نتونستم به درس ادامه بدم، ولی خوب امسال تصمیم گرفتم همون شاگرد زرنگ سال های پیش بشم و از این که دوستان تازه و با نشاطی مثل شما دارم خدا رو شکر می کنم.

دوباره برایم دست زدند. ژاله گفت: قاتل الهام که اعدام شد، پس دیگه نباید خودت رو ناراحت کنی.

دوباره قلبم تیر کشید. سعی کردم آرام باشم. گفتم: خوب، من چون چند روز از مدرسه عقب افتادم نمی دونم این زنگ چی داریم؟

یکی از بچه ها فوری گفت: ادبیات داریم! دبیرشم عوض شده، از شر آقای بسطامی خلاص شدیم.

بغل دستی اش ادامه داد: ولی عوضش این یکی حرف نداره، قد بلند و خوشگل.

_ و خوشتیپ! بچه های سال اول می گفتند اصلا نفهمیدیم کی دو ساعت گذشت.

میز سوم کنار نسرين نشستیم. تا آمدن دبیر که خیلی هم تأخیر داشت کمی با نسرين حرف زدیم. او خیلی پرشور و هیاهو بود و با رفتار گرم و صمیمیش مجذوبش شده بودم. خوشحال بودم که همکلاسی هایی به این خوبی دارم. در باز شد و همه از جا برخاستند. با دیدن اندام کشیده ی فریبرز که با غرور و ابهت قدم به کلاس گذاشت دهانم باز ماند. نسرين به آرنجم کوبید و گفت: خوشگله نه!؟

همه با تحسین نگاهش می کردند. با صدای پرجذبه ای بچه ها را دعوت به نشستن کرد. پشت میزش نشست. موهایش مثل همیشه ژل رده بود. کت و سلوار کرم پوشیده و کفش هایش از تمیزی برق می زد. نمی دانم چرا من هم مثل همه محو تماشایش بودم. انگار بار اول بود می دیدمش. خودش را معرفی کرد. شیوه ی تدریسش را گفت و افزود به علت فشردگی کلاس ها شاید نتواند کلاس ما و دو کلاس دیگر را قبول کند. بچه ها اعتراض کردند و از او خواستند این کار را نکند. دفتر حضور و غیاب را برداشت تا به قول خودش با نام ها و چهره ها آشنا شود. هنوز نگاهش به من نیفتاده بود. تک تک بچه ها را به نام صدا زد. بچه ها باید بلند می شدند و نمره ی ادبیات سال گذشته شان را می گفتند. نمی دانم چرا قلبم تند می کوبید.

روی نام و فامیل من خیلی مکث کرد.

_ خانم ماندانا... ماندانا... ستایش!؟

آب دهانم را قورت دادم و از جا برخاستم. غافلگیر شده بود. دستپاچه و با لکنت گفتم: پارسال به علت کشته شدن دوستم ترک تحصیل کردم، اما آخرین نمره ی ادبیاتی که گرفتم چهارده بود.

پس از نگاهی طولانی گفت: بسیار خوب، بشینین. در لحنش هیچ اثری از آشنایی نبود.

پس از اتمام حضور و غیاب کتاب را باز کرد و نخستین شعر کتاب را با صدایی رسا و دلنشین خواند، صدایش به قدری صاف و اهنگین بود که همه سراپا گوش بودند و انگار کسی حتی نفس هم نمی کشید.

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رهامی کـردم

هیچ لایق ترم از حلقه ی زنجیـــــر نبود
 یا رب این آینه ی حـــــن چه جوهر دارد
 که در او آه مرا قوت تأثیـــــر نبود
 سر ز حسرت به در میکـــــده ها بر کردم
 چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
 آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
 جز فنای خودم از دست تو تدیـــــر نبود
 آیتـــــی بود عذاب آنده حافظ بی تو
 که بر هیچ کسش حاجت تفسیـــــر نبود

پس از پایان غزل هنوز تدثیر آهنگین صدایش در تک تک چهره ها هویدا
 بود. سر جایش برگشت. صدای نسرین را شنیدم که گفت: مانی، نگاه کن بفهمی نفهمی
 شبیه توئه. و من در پاسخش لبخند کمرنگی زدم و نگاهش کردم.

_ مبصر کلاس کیه؟

به آرامی از جا برخاستم. از گوشه ی چشمان سبزش نگاهم کرد و گفت:

_ خيله خوب! خانم ستایش دفتر حضور و غیاب من باید تمیز و مرتب باشه. جلدش
 کنین و جز خودتون دست کسی نیفته. در ضمن دوست ندارم کلاس درسم بهم ریخته

و کثیف باشه، شما که مبصر کلاسیک اول از همه باید نظم رو رعایت کنین تا بقیه هم ازتون یاد بگیرن و بفهمن کاغذ باطله جاش سطل آشغال نه زیر میز.

نگاهی به زیر پایم انداختم. چه قدر زیرک و هوشیار بود.

به آرامی گفتم: چشم.

به کاغذ زیر پایم اشاره کرد و گفت: خیله خوب! پس قدم اول رو شما بردارین.

کاغذ را از زیر پایم برداشتم. خوب می دانستم پیش از شروع کلاس نسرین ان را از دفترش کند و زمین انداخت. آن قدر نگاهم کرد تا کاغذ را در سطل انداختم.

دوباره از شیوه ی تدریسش گفت و این که دوست دارد همه با علاقه ی قلبی این درس را دنبال کنند و به اهمیت آن بین تمام درس ها واقف باشند.

زنگ که به صدا درآمد خداحافظی کرد و رفت. پس از رفتنش اظهار نظر ها شروع شد. چیزی که بیشتر از همه مورد توجه دخترها قرار گرفته بود تیپ و قیافه اش بود. سارا که خیلی شلوغ بود لحن آقای بهتاش را تقلید کرد و بقیه غش غش خندیدند.

_ وا! وا! چه قدر کلاستون بهم ریخته و کثیفه. آدم چندشش میشه...

من هم خنده ام گرفته بود. دفتر حضور و غیاب را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم و به این فکر کردم اگر بچه ها بفهمن دیر خوش قیافه و مغرورشان پسر دایی من است و در همسایگی مان زندگی می کند چه واکنشی نشان خواهند داد/ در این فکر بودم که ژاله صدایم زد و گفت: مانی بیا گاوت زایید. آقای بهتاش کارت داره.

با تعجب گفتم: با من؟! و از کلاس بیرون رفتم. جلوی دفتر ایستاده بود و با یکی از بچه ها صحبت می کرد. صبر کردم تا تنها شود. متوجهم شد و به طرفم آمد. نمی

دانستم چه برخوردی باید داشته باشم. کمی نگاهم کرد و با لحنی نه چندان رسمی گفت: چیزی که به بچه ها نگفتی؟

_ در چه مورد؟! و با دیدن نگاه معنی دارش زود گفتم: آهان! نه هنوز هیچی نگفته ام.

به چشم هایم نگریست و گفت: کار خوبی کردین. هیچ دوست ندارم کسی بفهمه که ما... ما با هم فامیلیم.

به نظرم جمله ی آخرش را به سختی به زبان آورد.

سرم را تکان دادم و گفتم: بسیار خوب. مطمئن باشین.

_ ممنونم. می تونی بری.

نخستین روز مدرسه با خاطره ای خوش به پایان رسید. بیشتر از همه بابت همکلاسی های خوبی که داشتم خوشحال بودم. وقتی مادر فهمید فریبرز در مدرسه ی ما تدریس مس کند اظهار نظری نکرد، اما می دانستم اگر بگویم چه قدر بین بچه ها طرفدار پیدا کرده است به طور حتم سگرمه هایش در هم می رود. بهش گفتم چه همکلاسی های پرنشاط و شادی دارم.

مادر لب هایش را ورچید و گفت: خوشحالم که از لاکت بیرون اومدی

با شنیدن صدای زنگ به طرف در رفتم. با دیدن فریبرز دستپاچه شدم و سلام کردم. یک ماهی از بازگشایی مدرسه ها می گذشت و کم و بیش هر روز او را در مدرسه میدیدم. دعوتش کردم به داخل بیاید اما قبول نکرد. سراغ مادر را گرفت و وقتی گفتم نیست عصبانی شد و گفت: "متل اینکه خانم ستایش مرا دست انداخته اند. من

باید هرچه سریع تر اینجا را بفروشم ... به مادرت بگو فردا با مامور می آیم." و بدون خداحافظی رفت.

میخ شده بودم و به جمله آخرش فکر می کردم. چطور می توانستم این خبر را به مادرم بدهم؟ بیچاره مادر برای درد کمرش پیش دکتر رفته بود. در زا بستم و فکر کردم که بچه های مدرسه چه قدر ساده اند که برای زنگ ادبیات لحظه شماری می کنند.

مادر بازگشت. خسته و پر گلایه خودش را روی مبل پرت کرد و گفت: "بیا. قوز بالای قوز. دکتر گفته دیگر نباید پشت چرخ بنشینم ... دیسک کمر گرفتم."

دلم برایش سوخت. چطور می توانستم پیغام فریبز را به او بدهم. از این رو پیش ماریا رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم. ماریا قول داد پایین برود و از فریبز خواهش کند کمی دست ننگه دارد.

دو ساعت بعد ماریا تلفنی از من خواست پیشش بروم. با عجله بالا رفتم.

ماریا سرش را تکان داد و با ناراحتی گفت: "متأسفانه فریبز مهلت نداد باهاش حرف بزنم. به من گفت پیش از اینکه در مورد مادر باهاش صحبت کنم خودم هم دنبال خانه باشم... حالا تو به مادر هیچی نگو شب ستار را می فرستم پیشش... هرچند می دان حرف کسی را گوش نمی کند."

نا امیدانه برگشتم . مادر همانجا روی مبل خوابش برده بود . خوب که نگاهش کردم متوجه شدم در این مدت خیلی شکسته و ناتوان شده است. می دانستم او بار گناه مرا به دوش می کشد . اگر پدر به خاطر دسته گلی که من به آب نداده بودم ترکش نکرده بود مجبور نبود ساعت های متمادی پشت چرخ بافندگی بنشیند و دیسک کمر بگیرد. همان جا جلوی در ایستادم و فکر کردم باید با فریبرز صحبت کنم... شاید با خواهش و تمنا او را از تصمیمش منصرف کردم . و با این تصمیم دوباره از در بیرون رفتم.

پشت در ایستادم و برای تمرکز بیشتر نفس بلندی کشیدم . پس از چند لحظه در را به رویم گشود . ربدو شامبر قرمز رنگی به تن داشت و موهایش را با حوله خشک می کرد . سلام کردم و منتظر ماندم من را به داخل دعوت کند ولی چون این کار را نکرد گفتم : " آدم تا با شما صحبت کنم . " باز هم از جلوی در کنار نرفت.

" اگر قصد دارید مثل خواهرتان در مورد تغییر تصمیم با من صحبت کنید باید بگویم که متأسفانه علاقه ای به شنیدن صحبت های شما ندارم. "

لحظه ای خیره نگاهش کردم و دوباره به یاد مادرم افتادم . سعی کردم با لحنی آرام بگویم: " حالا اجازه بدهید پیام تو... "

خیلی سخت بود که با وجود پاسخ رک و صریح او خودم را به او تحمیل کنم . عاقبت خودش را عقب کشید . صدای ضبط بلند بود و ترانه الهه ناز استاد بنان فضای خانه را پر کرده بود. کمی صدایش را کم کرد و رو به رویم نشست . احساس کردم بوی حمام می دهد!

" خوب اگر حرف تازه ای دارید می شنوم!"

نگاهی به چشمان پر غرور سبزش اندختم . میدانستم اهمیتی به خواهش من نمی دهد اما گفتم: " ببینید فریبرز خان در اینکه شما مالک این خانه هستید هیچ حرفی نیست اما خواهش من از شما این است که موقعیت ما را درک کنید... قبول کنید که بدون حضور پدر خیلی برایمان سخت ای که جای تازه ای پیدا کنیم."

" مگر پدر شما دبی کار نمی کند . فکر نکنم مشکل مالی داشته باشید."

فکر کردم باید حقیقت را به بگویم شاید دلش به رحم آمد. " نه راستش مادر در مورد کار پدر در دبی به شما دروغ گفت. " و خیره به چشمهای کنجکاوش ادامه دادم: " پدر به علت یک سری مسائل خصوصی ما را ترک کرده اند."

به فکر فرو رفت . ای کاش می دانستم به چه می اندیشد؟! لم داد به پشتی مبل و بی تفاوت گفت: " مشکل خانوادگی تان به من ربطی ندارد من یک خانه خیلی خوب نزدیک مدرسه پیدا کرده ام و دلم نمی خواهد /ان را از دست بدهم."

لحظه ای از نگاه خونسردش بدم آمد . دیدم قلب این مرد مغرور به هیچ نحوی نرم نمی شود . خواهش را بیهوده دیدم. از جا برخوامستم و با لحنی پر کینه گفتم : " نمی دانم با این همه بی رحمی چطور دبیر ادبیات شدید؟"

انتظار شنیدن این حرف را نداشت کمی جا خورد . پیش از رفتن به عقب برگشتم و گفتم: " چند روزی به ما فرصت بدهید در ضمن در مورد موضوع پدر با مادرم حرفی نزنید... خداحافظ."

در را بستم و فکر کردم این چهره زیبا و خوش ترکیب صاحب چه قلب بی رحمی است . به یاد بردیا افتادم که او هم با وجود همه ی زیبایی اش یک سنگ دل تمام عیار بود . شاید فریبرز هم مثل بردیا بود.

قسی القلب و انتقام جو . آه ! لعنت بر بردیا.

مادر تازه بیدار شده بود پرسید : " کجا بودی؟"

گفتم: " پیش ماریا."

آن شی دلم نیامد که به او بگویم چند روز بیشتر فرصت نداریم آنجا بمانیم . هر چند برای درس خواندن فکری آزاد و دلی آرام نداشتم اما باید درس آقای بهتاش را حاضر می کردم.

پس از شام هم کمک مادر کردم تا سفارشات عقب افتاده را تمام کند. مادر پس از کمی آه و ناله از درد کمرش گفت: " فکر می کنم باید یواش یواش بروم دنبال پدرت . این طور نمی شود زندگی کرد . " و دوباره آه کشید.

فهمیدم خیلی به او سخت گذشته که عاقبت به این نتیجه رسیده است.

سارا خواهش می کنم بنشین سر جای الان آقای بهتاش سر می رسد می رسد. ژاله تو دیگر چرا بلند شدی؟"

" این قدر حرص نخور مانی! خوب نمی توانیم آرام بگیریم!"

سارا ادای آقای بهتاش را در می آورد . " چرا اینقدر کلاستان بوی بد می دهد ... واه! واه! سطل زباله چرا اینقدر پر شده است؟"

سکوت ناگهانی باعث شد به عقب برگردم و با دیدن چهره پر خشم آقای بهتاش بر خود بلرزم! همه سر جای خودشان قرار گرفته بودند. نگاه پر استیضاح او معطوف من بود. سر به زیر منتظر مواخذه او بودم صدایش بیش از حد انتظار بلند شد.

" میبینم از بی لیاقتی شما نزدیک است بچه ها کلاس را روی سرشان خراب کنند؟"

هیچ نداشتم بگویم سرم پایین بود و ادامه داد: " یک مبصر باید صلاحیت داشته باشد که فکر نمی کنم شما داشته باشید بروید از کلاس بیرون."

ناباورانه نگاهش کردم. موج خشم در چشمان سبزش دیدنی بود. خوب می دانستم رفتار دیروز مرا تلافی می کند. به خشمش پوزخند زدم و از کلاس بیرون رفتم. هوا ابری و بارانی بود و سوز پاییزی در تمام تنم رسوخ کرد. به ناچار پشت دیوار کلاس ایستادم و با پایم گچ صورتی را که روی زمین بود عقب و جلو می کردم. آری! به خاطر رفتار دیروز بود که این چنین تنبیهم کرد. خوب گفتم هیچ هم پشیمان نیستم. او هم مثل بردیا فقط ظاهری دل فریب دارد. او هم کینه جو و عصبی است. آه! نه. خدا نکند کسی مثل بردیا باشد.

صدایش را می شنیدم که در حال خواندن شعر درس جدید بود. لابد تمام بچه ها سراپا چشم و گوش شده اند و به جای نگاه کردن به کتاب به او زل زده اند... خیلی مسخره است.

پاهایم خسته شده بودند . پیش خودم گفتم پس از نیم ساعت یکی از بچه ها را به دنبال می فرستد اما این کار را نکرد . زنگ که به صدا درآمد دیگر نای ایستادن را نداشتم . از کلاس بیرون آمد . بدون حتی نگاهی به من از مقابلم گذشت . دلم سوخت . به کلاس که برگشتم سارا و ژاله دورم را گرفتند و گفتند: " معذرت می خواهیم مانی . همش تقصیر ما بود . "

" مهم نیست آقای بهتاش کمی بی رحمی به خرج دادند . "

" به خدا من از او خواستم بیایم دنبال اما نگذاشت و گفت تنبیه لازمه آموزش است . دوباره از او خواهش کردم ولی... "

" گفتم که مهم نیست فراموشش کن . "

نمی دانم او با ماشین و من پیاده چطور هم زمان به خانه رسیدیم . ماشین را توی پارکینگ پارک کرد . من هم در را پشت سر خودم بستم و به دنبالش از پله ها بالا رفتم .

وقتی به طبقه اول رسیدم او هنوز در را باز نکرده بود . سلام کردم و از مقابلش گذشتم.

" صبر کن خانم ستایش."

با تعجب ایستادم و به طرفش برگشتم . موهای صافش روی پیشانی اش رها بود.

" از بابت تنبیه امروز متاسفم . راستش می خواستم به شما بفهمانم باید با دبیرتان محترمانه رفتار کنید."

سرم را تکان دادم و گفتم: " بله فهمیدم شما از بابت رفتار دیروز من ناراحت بودید و مرا از کلاس بیرون کردید . کار دیگری ندارید؟"

مستقیم نگاهم کرد و گفت: " نه ... چرا... من روی حرف های شما فکر کردم و تصمیم گرفتم تا زمانی که جای مناسبی پیدا نکرده اید از فروش اینجا صرف نظر کنم ."

به راستی از تصمیمش شادمان شدم اما خودم را بی تفاوت نشان دادم و گفتم: " لطف کردید... خداحافظ."

و منتظر خداحافظی او نماندم.

مادر با وجود تذکر دکتذ پشت چرخ نشسته بود و کار می کرد .

" سلام مادر . شما که باز به حرف دکتز گوش نکردید؟ "

" چه کار کنم دختر ؟ چرخ زندگی باید یک جور بچرخد ... راستی امشب خانه خاله رویا دعوتیم ... این تحفه را هم قرار است دعوت کند. "

میز ناهار را آماده کردم و در حالی که مادر از جایش بلند می شد گفتم: " کار دیگر تمام است . بعد از ظهر ها نوبت من است... راستی خاله چرا دعوتمان کرده ؟ "

" چه می دانم؟ بعد از این همه که دعوتش کردیم یک دفعه هم باید دعوت کند دیگر! من که هیچ خوش ندارم این پسره را بینم لابد باز حرف خودش را پیش می کشد ... سالاد که می خوری؟ می ترسم آنجا هم دعوا و جر و بحث راه بیندازد. "

" ولی من برای شما خبر هی خوبی دارم. "

چشمانش حوصله انتظار کشیدن را نداشتند. من هم زود گفتم: " فریبرز امروز به من گفت تا زمانی که جای مناسبی پیدا کنیم از فروش اینجا منصرف شده. " می دانم که خوشحال شده بود اما به روی خودش نیاورد و گفت: " هنر کرده . باید برای همیشه از فروش اینجا منصرف شود. "

از این حرفش خنده ام گرفت.

بعد از ناهار کارهای عقب افتاده مادر را تکمیل کردم . کار با چرخ را بهتر از مادر بلد بودم. به همین دلیل کارها بهتر پیش می رفت. ساعت شش که شد تلفن زنگ زد.

" الو مانی جان تویی ! پس کی راه میافتید؟ "

" نمی دانمهر وقت مادر گفت. "

" گوشی را بده به مادرت. "

مادر با خاله رویا صحبت کرد . گوشی را که گذاشت رو به من گفت: " این رویا هم حوصله دارد . می گوید باید فریبرز را هم با خودتان بیاورید. "

" چرا خودش به او زنگ نمی زند و دعوتش نمی کند؟ "

" گفته سه بار تا حالا زنگ زده و او بهانه آورده... به هر حال من که حوصله ندارم برم از او خواهش کنم... تو باید زحمتش را بکشی. نمی دانم اگر به جای این تحفه ماریا را دعوت می کرد چه می شد؟ "

من هم حوصله او را نداشتم بخواهد کلاس بگذارد و چندین و چند بهانه بیاورد. اما رفتم. در را که به رویم باز کرد از دیدنم تعجب کرد.

" بله ؟ کاری داشتید؟ "

پیغام خاله را به او رساندم. خودکاری در دستش بود و با تردید گفت: " نمی توانم راستش دارم برای بچه های سال چهارم سوال طرح می کنم ... شما کی می روید؟ "

" شاید همین حالا... به هر حال خاله دلشان می خواست که شما... "

" خیلی خوب! تا یک ربع دیگر حاضر می شوم. "

به گمانم تعجب را در نگاه من دید. لبخند زد و گفت: "بعد هم می شود سوال طرح کرد."

وقتی رفتم بالا مادر گفت: "چی شد؟ گفت نمی یام. آره؟ این آدم شعورش را ندارد که اهل معاشرت این حرفها باشد رویا هم ..."

"گفت تا یک ربع دیگر حاضر می شود." و از مقابل چشمان بهت زده مادر گذشتم.

شام امشب دستپخت آرمینا جونه. آشپزیش حرف نداره.

_ مامان شیرینی ای رو که تازه پختم به فریبرز خان تعارف کنین.

_ مرسی عادت ندارم قبل از شام شیرینی بخورم.

_ آرمینا چندین نوع شیرینی و غذاهای خارجی بلده. البته آرمینا...

_ ببخشید دستشویی کجاست؟

خاله رویا که از رفتار دور از ادب فریبرز جا خورده بود با اشاره به آرمینا ازش خواست تا دستشویی را به فریبرز نشان بدهد. در دل از حرکت فریبرز خنده م گرفت. بیچاره خاله رویا تازه می خواست آرمینا را به رخمون بکشه.

با دست و رویی شسته برگشت و مقابلم نشست. نگاهی بهم انداخت و گفت: نمره های سال پیش رو دیدم. عجیبه که این همه پسرفت داشتی؟

پیش از این که پاسخی بدهم چندین توضیح آورده شد و چون داها با هم قاطی شدند فریبرز هیچ نفهمید.

_ مانی جون به خاطر مشکلی که برایش پیش اومد...

_ رویا پس کی شام رو میاری؟

_ بله، مانی پارسال شرایط روحی خیلی بدی رو پشت سر گذاشت، هر کس دیگه ای هم جاش بود...

_ آرمینا برو کمک مامانت. ساعت از نه هم گذشته.

_ بله خاله ولی بابا هنوز نیومده.

فریبرز با تعجب و سردرگمی همه را از نظر گذراند. این بار مادر توضیح داد: همون طور که قبلا هم گفتم پارسال با اتفاقی که برای مادر بزرگ و دوست مانی افتاد طفلی دیگه نتونست به درس و مشق فکر کنه.

فهمیدم توضیح مادر برای فریبرز قانع کننده نبود و من متوجه سنگینی نگاهش شدم. انگار منتظر توضیح خودم بود. سرم را پایین انداختم.

با آمدن آقا شهاب همه چیز برای شام آماده شد.

فریبرز انگار زیاد از بذله گویی و لودگی آقا شهاب خوشش نمی آمد چون بیشتر سعی می کرد با من و یا مادر حرف بزند.

_ رویا! چه قدر این غذا کم نمکه؟ نکنه تو آشپزخونه ی بیمارستان کار می کردین؟

متوجه پوزخند فریبرز شدم و دیدم لب به خورشید قرمه سبزی نزد و فقط کمی برنج را با ماست خورد.

_ کجا کم نمکه. او! فریبرز جون چرا داری خالی می خوری؟ آرمینا تو که کنارش نشستی از مهمونت پذیرایی کن.

_ حواسم هست مامان ولی فریبرز خان این خورش رو دوست ندارن.

فریبرز دور لبش را با دستمال پاک کرد و گفت: از بچگی از خورش قرمه سبزی خوشم نمیومد. و نگاهی به من انداخت.

آرمینا چسبیده بود به او و اصرار می کرد از هرچه روی میز هست امتحان کند. او توضیح داد عادت ندارد چند غذا را با هم بخورد. مادر با آرنجش به من کوبید، یعنی دیدی چه طور آرمینا رو خیط می کنه و اون حالیش نیست؟

خاله رویا بعد از شام دوباره از آرمینا گفت: آرمینای من دختر فوق العاده باهوش و تیزه، هر چیزی رو فقط با یه بار یاد می گیره، تازگی ها کلاس پیانو هم میره، البته باباش قول داده براش پیانو بخره. اگه الان پیانو بود شما هم از هنرنامایش لذت می بردین.

به یاد پیانوی یادگاری پدر بزرگ افتادم که مادر آن را فروخت و به جایش جواهر خرید. دوباره از خودم پرسیدم: برلیان بهتر بود یا پیانو؟

_ دیدی چه طور خاله ت از آرمینا تعریف می کرد؟ انگار برای خواستگاری رفته بودیم. طوری دور فریبرز تاب می خوردند که انگار...

ولی خوشم اومد فریبرز اعتنایی به حرفهاشون نکرد. خاله رویا خیلی فکرش کار می کنه، می دونه این پسر سرش به تنش می ارزه می خواد برای دختر خودش تورش کنه... چرا من به فکر نیفتاده بودم؟ و به فکر فرو رفت. از حرف های ضد و نقیضش

خنده م می گرفت. همیشه همین طور بود. وقتی به رفتار خاله رویا و آرمینا فکر می کردم به صحت حرف های مادر پی می بردم. راستی اگه می فهمیدن فریبرز از توی بشقاب خورشت یه تار مو درآورد و این رو فقط من دیدم چه حالی پیدا می کردن؟

بیچاره فریبرز که فقط با ماست خودش رو سیر کرد.

مانی هر چه سعی می کنم معنی این دو بیت رو نمی فهمم . امروز نوبت من است دفعه پیش یک هشت گذاشت جلوی اسمم و تاکید کرد نباید این هفته کمتر از هفده بیارم "

" خیلی خوب الان جایم را با ترانه عوض می کنم تا او بخواهد حاضر غایب کند یک جوری بهت یاد می دهم . "

جایم را با ترانه عوض کردم . کلاس بدوم مراقبت من هم ساکت و منظم بود . از آن هفته که مرا تنبیه کرده بود همه سعی می کردند به نوعی جلوی شیطنتشان را بگیرند . کنار سارا نشستم . او به کلاس آمد . پس از اینکه سر جایمان نشستیم نمی دانم چرا چشمانش بر میز سوم خشکید .

" خانم فروغی نیامدند؟ "

ترانه گفت: " چرا ما با هم جایمان را عوض کردیم."

" شما جایتان کجا بود؟"

عجیب بود که جای مرا دقیق می دانست و جای ترانه را به خاطر نمی آورد. نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: " دوست ندارم سر کلاس من هیچ جابه جایی صورت بگیرد ... برگردید سر جایتان."

نگاهم به دیده پر تمنای سارا بود که نگران آن دو بیت بود ولی چاره ای جز اطاعت نداشتم و گفتم: " چشم همین الان."

وقتی سر جام نشستم هنوز نگاهش به من بود.

" لطفا بیایید و حضور و غیاب کنید."

نخستین بار بود که از من می خواست این کار را انجام بدهم. در فاصله کمی از او پشت میز ایستادم. س از حضور و غیاب دفتر را بست و گفت: " بایستید تا درس هفته پیش را از شما بپرسم."

از رفتارهای عجیب و غریبش هول شده بودم! انگار هیچ چیز یادم نبود. کدام درس را می پرسید؟ چرا دستپاچه شده ام؟ من که دیشب تا دیروقت داشتم درس می خواندم.

"بیت دوم را معنی کنید؟"

هر چه قدر به بیت دوم خیره شدم معنی اش یادم نیامد.

"بیت چهارم؟"

خدای من. چرا اینقدر خنگ شده ام.

"بیت آخر؟"

همه را از یاد برده بودم. او هولم کرده بود.

"بیرون!"

از لحن پر تحکم صدایش تمام کلاس خاموش شد . به نگاه بهت زده من اهمیتی نداد و گفت: " باید می غمخیزم چرا رفتید آخر کلاس نشستید . "

چه بد . فکر می کرد چون درس حاضر نکرده ام رفتم آخر کلاس . فرصت هیچ توضیحی را به من نداد . جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم .

" این در خواندن ها به درد کلاس من نمی خورد. "

از کلاس بیرون رفتم . تازه متوجه شدم که گریه می کنم . حق داشتم که گریه کنم چرا که شب پیش با وجودی که از کار روزانه و انجام سفارشات مادر خسته و مدهوش بودم تا دو ساعت بعد از نیمه شب بیدار بودم و در امروزم را حاضر می کردم . این منصفانه نبود !

به حیاط رفتم و کنج دیوار نشستم . زیر نور کم رنگ خورشید به فکر فرو رفتم . دلم گرفته بود . می دانستم این حق من نیست . اما نمی دانستم چرا فریبرز عقده دیرین خانوادگی اش را که سالها پنهان مانده بود تنها بر سر من آوار می کند .

" مانی تو اینجایی . خیلی دنبالت گشتم . "

"مانی گریه می کردی؟ نازی... آدم که از دست دبیر نازنینی مثل آقای بهتاش نباید دلگیر شود. بلند شو برویم... الان زنگ کلاس زده می شود... پاشو دیگر."

ژاله و نسرین به زور دستم را گرفتند و مرا با خود به طرف کلاس بردند. زنگ که به صدا در آمد به دفتر رفتم تا دفتر حضور و غیاب خانم قوامی را بردارم. در بدو ورود نگاهش به سوی من جلب شد. سرم را پایین انداختم تا مجبور نباشم نگاه سنگینش را تحمل کنم.

خانم مدیر وارد دفتر شد و وقتی مرا دید با لبخند گفت: "خوب تو اینجا ای خانم ستایش من با تو کاری داشتم."

نمی دانم از اینکه با خانم گرمارودی دبیر زبان حرف کی زد گیج بودم یا اینکه خانم کامیاب گفت با تو کار دارم؟

"چه کاری خانم کامیاب؟"

"بنشین تا بگویم."

روی صندلی کنار میز خانم مدیر نشستم. گوشه‌هایم را تیز کردم تا بفهمم آن دو درباره چی صحبت می کنند.

"بین خانم ستایش قرار است یک ماه پیش از عید یک مسابقه مشاعره برگزار شود از آقای بهتاش خواستیم بهترین دانش آموز مدرسه را در رشته ادبیات به ما معرفی کند و ایشان هم شما را معرفی کردند."

ناباوانه نگاهی به او انداختم که لبخندی محو روی لبانش بود. عجیب است! امروز مرا به خاطر درس از کلاس بیرون انداخت و از طرف دیگر مرا به عنوان بهترین دانش آموز درس ادبیات معرفی می کند!

خانم مدیر منتظر پاسخ من بود که گفتم: "نه خانم کامیاب. نمی توانم راستش هم وقتش را ندارم و هم حافظه ام خیلی تنبل شده است."

پیش از آنکه خانم کامیاب حرفی بزند فریبرز از جا برخاست و رو به ما گفت: "اتفاقاً من هم به خاطر همین روی شما تاکید بسیار کردم شاید از این طریق تشویق شوید حافظه تان را تقویت کنید."

خانم مدیر هم حرف او را تاکید کرد و من ناچار قبول کردم. با هم از دفتر بیرون آمدیم. هنوز از دستش دلخور بودم. جلوی در کلاس اول ایستاد و خطاب به من گفت: "دوستانت به من توضیح دادند چرا جایت را عوض کردی... فکر کردم قصد دارد از من عذر خواهی کند اما گفت: "هیچ وقت دیگران را به خودت ترجیح نده. درس مرا زیاد سبک فرض نکن ... خداحافظ."

خودخواه مغرور! می داند وقتی چشمان مغرورش به کسی زل بزند بی چون و چرا او را تسلیم خواهد کرد. اما یادت نرود آقای بهتاش یک جفت از همان چشمان مغرور هم از آن من است. درست همشکل و هم رنگ چشمان تو... من یک بار عظمت و عزت نگاهم را زیر پایم گذاشتم اما بعد از این هرگز... هرگز...

آه بردیا... لعنت بر تو! لعنت بر تو! لعنت بر تو!

"سلام عزیزم! دلم برایت خیلی تنگ شده. اگر به من بود همین امروز بلیت می گرفتم و می آمدم پیشت اما مادر پاسپورت ها را قایم کرده و می گوید دو سه سال همین حا می مانیم تا آنها از آسیاب بیفتد. راستی قاتل مادر بزرگت پیدا نشده."

ای بدجنس حرامزاده. آن طرف دنیا هم ولم نمی کند.

"حالم از تو بهم می خورد. تو که مردش نبودی اینجا بمانی چرا دیگر زنگ می زنی؟ فکر می کنی منتظر شنیدن صدای تو هستم نه؟ همین الان دارم گناه می کنم. تو یک شیطانی و من دارم به حرفهای یک ابلیس گوش می کنم."

"حرفهای قشنگی می زنی. در این مدت که چشمم را دور دیدی کمی پررو شدی. عیبی ندارد کوچولوی نازم وقتی برگشتم ایران به حسابت می رسم."

قهقهه بلندی سر داد دلم لرزید! " دوستت دارم مانی! می خواهم منتظرم بمانی باشد
 "؟"

" خفه شو! من تازه از شرت خلاص شدم... " گوشی را گذاشتن . نفس نفس می زدم و
 عرق سردی روی پیشانی ام نشست . آه لعنتی! چرا دست از سرم بر نمی دارد؟

زنگ خانه به صدا در آمد خیالم راحت شد . کنار مادر می توانستم آرامش خودم را به
 دست بیاورم . با دیدن ماریا که آنالی را در آغوش داشت خودم را کنار کشیدم .

" مادر نیست؟"

" نه رفته دوباره دکتر . چیه مثل اینکه خیلی خوشحالی ."

" نه بابا هم خوشحالم هم ناراحت حالا بیا آنالی را بگیر ."

آنالی خودش را در آغوشم انداخت و گفت: " خاله موز دالین ."

بوسیدمش و گفتم: " آره عزیزم فقط یکی مانده که آن را هم برای تو گذاشتیم ."

خوشحال شد و به طرف ظرف میوه دوید . رو به ماریا که هنوز ایستاده بود گفتم :
پس چرا نمی شینی ؟"

به خودش آمد و گفت : " ها ! الان . " و نشست .

" ماریا انگار حوست خیلی سر جایش نیست ؟"

آه بلندی کشید و گفت : " می دانی مانی ! راستش من الان باید خوشحال باشم ولی ...
ستار را منتقل کردند ما باد برویم بم . "

" راست می گویی چه بد . "

" نه خیلی هم بد نیست . آنجا خانه و امکانات کفی در اختیارمان هست و حقوق و
مزایا هم دو برابر می شود ولی ... تمام ناراحتی من دوری از شماسست نمی دنم می
توانم آنجا دوام بیاورم یا نه . "

" خوب اگر می گویی همه چیز در اختیاران هست به نظر من به رفتنش می ارزد هرچند دلمان برایتان تن می شود ولی اینکه صاحب خانه می شوید خیلی خوب است . حالا مهم نیست کجای ایران باشد . "

نگاهش به انالی بود که سیبی را گاز می زد . " آره . نمی دانم مادر چه واکنش نشان می دهد . "

مادر که برگشت و از موضوع با خبر شد اول کمی گریه کریه کرد بعد خودش را دلداری داد که رفتن آنها به نفعشان است . و بعد هم نگاهش به گلدان روی میز مات شد و گفت: " من هم باید بروم پیش پدرت . مدتی در ورامین زندگی می کنم . دکتر گفته به هیچ وجه نباید پشت چرخ بنشینم . "

من و ماریا خوشحال از تصمیم مادر او را در آغوش کشیدیم . مادر در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: " خیلی جدایی از پدرتان برایم سخت گذشت من به روی خودم نمی آوردم . مانی هم می ماند همین جا ... "

و در پاسخ شگفتی من و ماریا لبخند زد و گفت: " پیش فریبرز همسر آینده مانی ! "

چشمان خودم را نمی دانم اما چشمان ماریا بیش از حد بیرون زده بود .

"پیش فریبرز؟" "همسر آینده من؟"

هنوز لبخند بر لب داشت و گفت: "آره عزیزم من نقشه خیلی قشنگی برای این آقا پسر کشیدم که از آمدنش به تهران برای همه ی عمرش پشیمان شود ."

از طرز فکر مادر دلم گرفت .

"ناراحت نباش مانی . فریبرز پسر قابل اعتمادی است و چون توی یک شهر کوچک بزرگ شده قلبش پاک و صاف است . از این بات هیچ نگرانی ندارم ... تو باید خیلی حساب شده عمل کنی ."

آن روز هیچ دلم نمی خواست پای حرفهای مادر بنشینم و بفهمم چه نقشه ای برای من کشیده اما خوب حدس مس زدم که چه خوابی برای من و فریبرز دیده است .

کار انتقالی ستار خیلی زود صورت گرفت . ما بین اشک و لبخند همدیگر را دلداری میدادیم . شب پیش از رفتنشان ماریا که تمام اسباب و اثاثیه اش را جمع کرده بود گفت دلش می خواهد همه دور هم باشیم . چون خانه اش مرتب نبود مادر همه را برای شام دعوت کرد . منظورم از همه ماریا بود و و همسایه مغرورمان و خاله رویا و خانواده اش .

آرمینا کنار فریبرز روی مبل سه نفره نشسته بود و از هر دری با او صحبت می کرد . ستار و شوهر خاله ام درباره صادرات پسته بحث می کردند . مادر و خاله رویا هم از رفتن پدر و اینکه مهبد در این مدت چه کار کرده گفت و گو می کردند . من هم طبق معمول باید پذیرایی می کردم.

آرمینا نگاهی به استکان پایه نقره ای انداخت و گفت: " مانی یه کمی پررنگ تر بریز این که همش آب جوشه . " می دانستم بی خودی ایراد می گیرد . خواستم بگویم بده تا برایت عوضش کنم که فریبرز گفت: " عوضش من چای کم رنگ دوست دارم. "

آرمینا فوری کانال عوض کرد و گفت: " آره می گویند برای سلامتی هیچ خطری نداره... راستی می دانید چای عطری... " و اطلاعات عمومی اش را درباره چای عطری و خارجی و ایرانی را به رخ فریبرز کشید.

به تنهایی میز شام را آماده کردم و نگاهی به ماریا انداختم که کمی دور از جمع ناراحت و خاموش توی لاک خودش بود. حتی برای کمک کردن به من هم رغبتی نشان نداد .

" شام آماده است . "

فقط فریبرز متوجه صدای من شد و بلند شد . بقیه هنوز اختلاط می کردند .

" مانی فکر نمی کنی خورش قورمه ات کمی آبکی شده؟ "

نگاهم به فریبرز بود که با اشتها خورش را روی برنجش می ریخت و خاله آرمینا همهیچ به روی خودشان نیاوردند که فریبرز گفته بود از بچگی از خورش قورمه سبزی بدش می آید .

مادر در پاسخ آرمینا گفت: " مانی از من هم بهتر آشپزی می کند . طفلی هم درس می خواند و هم در کارها به من کمک می کند. "

نمی دانم می توانست جلوی دهانش را بگیرد که دارم برای فریبرز یک پولور می بافم یا نه؟ اما خوب فرقی هم نداشت.

بعد از صرف شام همه از پشت میز برخاستند و من ماندم و میز چپاول شده . به آرامی ظرفها را جمع می کردم که صدای نرم و موزونی از پشت سر گفت: " کمک نمی خواهید؟ "

با دیدنش دستپاچه شدم و گفتم: " نه... خودم... از پیشش بر می آیم ... ممنونم. "

چه لبخند زیبایی بر لب داشت! خدای من چقدر شبیه من بود .

" تو امشب همش کار کردی هیچ کس هم بهت کمکی نکرد .

" ای بابا ... پذیرایی از چها نفر که کمک نمی خواهد."

ظرفها را به آشپزخانه بردم . دوباره از دیدنش در آشپزخانه هول شدم . لیوان ها از دستم افتاد و شکست . سینی حاوی لیوان های خالی را روی کابینت گذاشت و از من جارو و خاک تنداز خواست . صدای آرمینا را شنیدم که گفت: " مانی ! تو هنوز هم دست و پا چلفتی هستی دختر !"

می دانستم جارو و خاک انداز همیشه در کابینت ظرفشویی است اما آن لحظه حتی نمی دانستم آنها به چه دردی می خورد.

" مواظب باش چرا از روی شیشه ها رد می شوی؟"

از صدای فریادش دلم ریخت . خدای من ! چرا دمپایی پایم نبود؟! مادر به آشپزخانه آمد . با دیدن خونی که از پایم می چکید محکم زد توی صورتش و گفت: " ای وای ! خدا مرگم بده چی شد مانی ؟"

" نمی دانم مادر جارو خاک انداز کجاست؟"

مادر خودش رفت و تمام خرده شیشه ها را با سرعت جمع کرد . خون پایم بند آمده بود . او هنوز با تعجب نگاهم می کرد. مادر پس از اطمینان از اینکه بریدگی پایم زیاد عمیق نیست گفت : " نمی خواهد ظرفها را بشوری بیا بریم پیش ماریا ... طفلکی فردا می رود آن وقت دلت می شوزد . "

نگاهم به فریبرز بود که از آشپزخانه بیرون رفت .

صبح پس از انتقال وسیله ها به کامیون که دوساعت طول کشید لحظه خداحافظی فرا رسید . اشک ماریا بند نمی آمد . من هم گریستم . جمعه بود و چون روز تعطیل بود فریبرز هم خودش را آفتابی کرد .

" آقا ستار دخترم را به شما می سپارم . "

" ای بابا مادر جان ! مگر کجا می رویم؟ همین جا چند صد کیلومتری شما هستیم . "

" بله ! می دانم ولی گفتم مواظبش باشی در شهر غریب. "

رفتند . کاسه آبی پشت سرشان ریختم . من و مادر تا ظهر اشک ریختیم . به همین زودی دلمان برای او تنگ شده بود .

" بین مانی دو هفته از رفتن خواهرت گذشته . خوب خدا را شکر زنگ می زند و راضی به نظر می رسد . من هم باید بروم پیش پدرت . دست کم تا عید باید پیشش بمانم . به قدری از ما سیر شده که تا حالا هیچ خبری هم از ما نگرفته . می روم تا یک جوری دلش را نرم کنم . خدا بیامرزد مادر بزرگت را ندیدی او هم کینه اش شتری بود. "

" مادر من کجا بروم؟ راستی راستی که خیال ندارید منو بفرستید پیش فربرز؟ "

" چرا این مهمترین قسمت تصمیم من است . تو در این ودتی که پیشش هستی باید یک جوری... "

اشکهایم سرازیر شد . مادر نقشه همه چیز را کشیده بود . باید یک جوری خودم را به او نزدیک می کردم تا به طرف من کشیده شود و بعد...

" همه چیز را می اندازیم گردن او ! و چون چاره ی دیگری ندارد با تو ازدواج می کند. "

نگاهم نمی کرد که ببیند چطور از شرم به خوزم می پیچم . این کار من نبود نه ! نمی توانستم دوباره وجودم را در اختیار کسی بگذارم .

" این قدر گریه نکن مانی ! باور کن این به صلاح توست . تو زن هر کسی بشوی فردایش باید طلاق بگیری چون گندش بالا می آید." "

خودش هم به گریه افتاد و گفت: " می دانم در مورد من چه فکری می کنی میدانم . ولی باور کن همش به خاطر خوت است . فکر می کنی از این پسره خوشم می آید ؟ نه به جان تو . ولی چه کنیم که مجبوریم...به خدا هر وقت نگاهم به نگاهت می افتد از خجالت و شرمندگی آب می شوم ... من تو را به این روز انداختم ...من . نفرین به آن حرامزاده ی نامرد." "

دوباره دلم در حریق ندامت سوخت . آن جانب بی رحم . خدای من ! چرا سکوت کردم ؟ چرا در قفس را به روی درنده ای چون او گشودم . چرا ؟

پولور آماده شده بود . آستینهایش سپید بود . تنه اش مشکمی . نمی دانم از این خوشش می آمد یا نه ؟

مادر چمدانش را بسته بود . رو به من گفت: " امشب دعوتش می کنیم بیاید اینجا . نه ! ما می رویم پایین این طور بهتر است . مانی برو کادو را بهش بده و بگو که شب برای یک موضوع مهم ... "

" مادر فکر نمی کنی بدون دعوت بد باشد؟ "

" تو کاری را که من می گویم بکن . فهمیدی؟ "

پولور را کادو کردم و با تردید بیرون رفتم . وقتی از پله ها پایین می رفتم یاد صبح افتادم که با خانم گرمارودی در سالن یک ربعی حرف می زد و با فکر اینکه در چه موردی ممکن است حرف زده باشند زنگ را فشردم . مثل اغلب وقتها ربدو شامبر به تن داشت و کلاهش را هم بر سر گذاشته بود .

لبخند زد و گفت: " تو هستی؟ " و خودش را کنار کشید . از ضبط صوت صدای خواننده می آمد: دو سه شبه که چشمام به دره خدا کنه که خوابم نبره ...

تعارفم کرد که بنشینم . ضبط را خاموش کرد و با معذرت خواهی رفت را لباسش را عوض کند . چند دقیقه بعد برگشت . بولوز سپید پوشیده بود با شلوار گرم کن مشکی . یاد پولور افتادم . با خجالت و دستپاچگی کادو را به طرفش گرفتم و گفتم: " قابل شما را ندارد. "

نگاهی به کادو انداخت و پرسید: " برای من است ؟ چه خوب." و آن را باز کرد . پولور را بلند کرد و نگاهی دقیق به آن انداخت .

" کار خودت است نه؟"

با شرم گفتم: " بله ! البته زیاد خوب از آب در نیامده ."

" عالی است . دستت درد نکند. ولی از کجا می دانستی من به دو رنگ سیاه و سپید علاقه مند هستم؟"

از کجا می دانستم ؟ تمام بچه های مدرسه می دانستند . از آنجا که همیشه تیپ سیاه و سپید می زد . پولور را تا کرد و روی میز گذاشت . بعد پرسید: " چای می خوری یا نسکافه؟"

" هیچ کدام! باید بروم... راستش آمده بودم بگویم من و مادر خودمان را برای شما دعوت کردیم... اینجا."

خندید و گفت: "خیلی خوب است. البته پذیرایی را خودت باید به عهده بگیری .
چطور است خانواده عمه رویا را هم دعوت کنیم؟"

نخستین مرتبه بود که از کلمه عمه استفاده می کرد . حرفش را قطع کردم و گفتم: "نه
! راستش ... چطور بگوییم... مادر می خواست با شما درباره موضوعی صحبت کند ..."

نگاهش کردم . چشمن سبزش برق می زد. " آه ! که اینطور خیلی خوب . پس برویم
کمی خرید کنیم. آخر می دانی همه چیز تمام شده."

" خودتان را به زحمت نیاندازید . ما که با هم تعارف نداریم."

ولی قبول نکرد و از من خواست برای خرید همراهی اش کنم . مادر مخالفتی نشان
نداد. پس از تعویض لباس همراهش رفتم . خودش بی آنکه از من چیزی بپرسد همه
چیز خرید . پس مرا برای چه آورده بود ؟

به خانه که رسیدیم گذاشت بروم و گفتم: " نه تو را به خدا آشپزی من زیاد تعریفی
ندارد .خودت زحمتش را بکش ."

قبول کردم و گفتم : " باشه." خوشحال شد . از من خواست مرغ سوخاری و برنج
زعفرانی درست کنم . گوشت را هم خودش چرخ کرد و گفت که خیلی وقت است

کباب شامی نخورده . وقتی ظرف می شستم صدایی در گوشم پیچید : داری آب بازی می کنی یا ظرف می شوری دختر.

به طرف صدا برگشتم مادر بزرگ بود . موهای سپیدش به روی شانه هایش ریخته بود . نگاهش کردم به طرف من آمد. به سقف اتاق نشیمن نگاه کرد و گفت: من از آن بالا تو را میدیدم ...

با هراسی جنون آمیز جیغ کشیدم و از آشپز خانه زدم بیرون . سرم خورد به یک جای نرم و نگاه سبزی که شگفت زده به من زل زده بود . از اینکه با او برخورد کردم معذرت خواستم . دهانم خشک شده بود .

" حالت خوبه؟"

" بله متاسفم که شما را ترساندم... راستش مادر بزرگ..."

منتظر ماند تا گریه هایم تمام شود . اما نمی شد . تازه بغض گلویم ترکیده بود.

" خیلی خوب ! اگر حالت زیاد خوب نیست برو بالا استراحت کن ."

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: " نه الان حالم خوب می شود ... ببخشید که ... "

" این قدر معذرت خواهی نکن ... به حرفم گوش کن ... برو بالا و استراحت کن . "

چند لحظه به همدیگر خیره شدیم. و بعد مجبور شدم به خانه برگردم . برای مادر توضیح مختصری دادم و توی اتاقم انگار قرص بیهوشی خورده باشم روی تختم افتادم.

مادر چمدانش را دردست گرفت خیالش راحت و آسوده بود . بعد از کلی کلنجار رفتن با فریبرز سرانجام او را مجبور کرد که مرا نزد خودش نگه داد . فریبرز زیر بار نمی رفت و مرتب می گفت: نه عمه جان من هیچ مسوولیتی نمی توانم قبول کنم . خواهش می کنم از من انتظار نداشته باشید که ...

مادر حرفش را برید و گفت: ببین من خوب می دانم شما در چه معذوراتی قرار گرفته اید ولی قبول کنید که من جز شما به کس دیگری نمی توانم اعتماد کنم... مانی دختر سر به راهی است و به طور حتم پشیمان نمی شوید...

فریبرز بی خبر از نقشه مادر قبول کرد و افزود: ماندانا در این مدت باید تابع مقرراتی باشد که من برایش تعیین می کنم.

مادر صورتم را برای چندمین بار بوسی و گفت: "دیگر سفارش نکنم دختر! یه جوری
مخش را بزن... دلبری و ادا اصول را هم که بلدی ... می خواهم تا نزدیک عید کارش
را ساخته باشی.. فهمیدی؟"

آهی کشیدم و نگاهش کردم. فکر کردم هیچ مادر دیگری پیدا می شود که دخترش
را ترغیب کند برای یک بیگانه آغوش باز کند؟

مادر رفت و من تازه احساس کردم که خیلی تنها شده ام . خانه را مرتب کردم . هیچ
دلم نمی خواست که پایین بروم . ساعتی پس از رفتن مادر من هنوز گریه می کردم .
در خانه به صدا در آمد . می دانستم فریبرز است . در را باز کردم و به رویش لبخند
زدم .

"گریه می کردی ؟ نکند راستی راستی مادر رفته دبی؟" و بعد با مهربانی افزود: "نمی
آیی پایین؟"

"چرا همین الان باید وسایلم را بردارم."

"خیلی خوب منتظرت می مانم."

هیچ از با او بودم نمی هراسیدم . نه ! من از او نمی ترسیدم . بیچاره روحش هم از نقشه و افکار مادر بی خبر بود . لازم نبود همه چیز را بردارم هر وقت احتیاج پیدا می کردم می توانستم پیامی بالا . از پله ها پایین رفتم . در را به رویم گشود . لبخند به لب داشت و مهربان به نظر می رسید . با اتاقی رفتم که زمان حیات مادر بزرگ به من تعلق داشت.

لباسهایم را توی کمد قرار دادم و تختم را مرتب کردم . نزدیک غروب بود و هوا حسابی تاریک شده بود . با شنیدن صدای زان دوباره بغضم ترکید . چرا احساس غریبگی می کردم . نمی دانم . فکر کردم خیلی تنها هستم . برای دوری از کسانی که از پیشم رفته بودم اشک ریختم .

یکی در دلم فریاد می زد تو از همه سزاوارتری که برایت اشک بریزند .

- چرا .

چون خیلی بدبخت و احمقی!

نه! احمق نیستم . او خیلی بی رحم و وحشی بود! من که نمی توانستم...

بی آنکه بفهمم چیغ کشیدم : " نه نه من هیچ گناهی نکردم . هیچ تقصیری نکردم . " و به طرف در برگشتم که با فشار باز شد . فریبرز نگران و مبهوت به من نگاه کرد . تازه فهمیدم چه کار کرده ام .

" ماندانا . چی شده ؟ من که گفتم اینجا راحت نیستی . بلند شو برویم اتاق نشیمن .
تنهایی آدم را کلافه می کند . "

لحنش به قدری مهربان و صمیمی بود که چاره ای جز رفتن نداشتم . چای ریخت و
تعارفم کرد بنوشم . پس از صرف چای روی مبل نشست و خیلی جدی گفت:

" بنشین مانی . شاید اینکه قبول کردم تو پیشم بمانی کار درستی نبود و من اصلا نباید
می پذیرفتم . اما وقتی گفتم مادرت برای آشتی با پدرت می رود قبول کردم . خوب
برای اینکه در این مدت با مشکلی رو به رو نشویم بهتر است بگویم من از خیلی
کارهایی که ممکن است به اقتضای سن تو باشد خوشم نمی آید . برای من فقط درس
خواندن مهم است . دوست دارم بیشتر از گذشته به درسهایت پردازی . متوجه شدی
چه گفتم؟ "

" بله متوجه هستم و قول می دهم هیچ تخطی صورت نگیرد. "

شاید انتظار نداشت به این سرعت حرفهایش را قبول کنم چوم تعجب کرد و لحظه ای
به من خیره شد . " در ضمن هیچ دوست ندارم بچه های مدرسه بفهمند که من و شما
فامیل هستیم و اینکه با هم زندگی می کنیم. "

دوباره سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: "خوب حالا شام رو می خوای چی کار کنی؟"

با لبخند گفتم: "هر چی شما دوست داشته باشید."

"اکثر شبها حضری می خورم ولی ناهارها باید پختنی باشد . شبها ترتیب ناهار روز بعد رو بده...البته من هم کمکت می کنم . امشب هم سیب زمینی سرخ کرده می خوریم . چطور است؟"

"حرفی ندارم."

پیش از اینکه از جا بلند شوم گفتم: "برای شرکت در مسابقه مشاعره تا حالا وقت گذاشته ای؟"

"نه و متاسفانه وقت نشده . راستش خودم را زیاد برای شرکت در این مسابقه آماده نمی بینم."

"اینها همش بهانه‌ی تنبل هاست. از امشب باید شبی بیست بیت حفظ کنی زمان زیادی تا شروع مسابقه نمانده."

" شبی بیست بیت فکر نمی کنم ... "

" خودت را دست کم بگیر ! دست کم باید شبی پنجاه بیت حفظ کنی ... ولی خوب برای شروع بیست بیت کافی است. "

به آشپزخانه رفتم و چند سیب زمینی برداشتم . او به اتاق خودش رفت و چندی بعد با تابلویی در دست برگشت . می خواست تابلو را به دیوار بکوبد . بالای میز تلویزیون یک میخ خالی نظرش را جلب کرد . من که کارم تمام شده بود به اتاق نشیمن برگشتم . نگاهش به سمت تابلو بود پرسید: " چطور است ؟ جایش بد نیست؟ "

نگاهم روی عکس بچگی ام میخکوب شد و پرسیدم: " عکس من دست شما چه می کند؟ "

این بار او با تعجب گفت: " عکس شما؟! این عکس بچگی خودم است؟! "

مات و مبهوت چند بار نگاهم از عکس به چهره اش و از چهره اش به عکس گردش کرد . خدای من ! موهای چتری خرمایی رنگ چشمانی سبز و تپله ای و مژه هایی بلند و مشکی . من هم شبیه این عکس را دارم . چقدر شبیه من بود .

"به چی فکر می کنی؟"

پیش از اینکه حرفی بزنم به اتاقم رفتم و عجلانه و پر شتاب از لای آلبومم عکسی شبیه عکس او را بیرون آوردم و دوان دوان خودم را به او رساندم. عکس را به دستش دادم و هیچ نگفتم. خودش هم با شگفتی به دو عکس نگاه کرد. فقط حالت نشستن من کمی فرق می کرد. تاریخ حک شده زیر عکس من به ده سال پیش بر می گشت ولی برای او به بیست و دو سال پیش.

"خیلی عجیب است! شباهت تا این حد؟! "سپس بیشتر و عمیق تر به عکس دقیق شد.

به یاد سیب زمینی ها افتادم و با عجله خودم را به آشپزخانه رساندم. آماده شده بودند. زیر تابه را خاموش کردم. وقتی برگشتم فریبرز هنوز داشت به عکس من نگاه می کرد. این بار لبخند محوی روی لبانش بود و گفت: "مادر بزرگم همیشه می گفت شبیه پدر بزرگ هستی. خیلی هم این شباهت زیاد است. فکر می کنم تو هم به پدر بزرگ رفتی."

نگاه سبزمان چند لحظه به هم خیره شد. حالا هم خیلی شبیه هم بودیم. با دستپاچگی گفتم: "شام حاضر است. توی آشپزخانه میز را بچینم یا اینجا؟"

عکس را به من برنگرداند و نمی دانم با آن چه کرد . زیر لب گفت: " توی آشپزخانه... "

هر دو ساکت و بی حرف شام خوردیم . پس از شام مجبورم کرد بیدار بمانم و بیست بیت شعر را حفظ کنم . حافظه ام هیچ کمکم نمی کرد . اگر بیان رسا و جذاب او نبود بعید به نظر می رسید که آن بیتها در ذهنم بنشیند . تمام بیت بیت را آخر برایش خواندم . تشویقم کرد و گفت: " برای شروع خیلی خوب بود باید ذهنت تمرین و ممارست را یاد بگیری . امشب دو ساعت طول کشید ولی حتم دارم شب های دیگر این مدت تقلیل یابد ... خوب دیگر ... باید بخواهیم که فردا صبح زود بیدار شویم. "

شب به خیر گفت و رفت . من هم دیگر کاری نداشتم حتی برای ناهار فردا مرغ سرخ کرده بودم و کاری نمانده بود.

چراغ مطالعه اش روشن بود . هر چند خوابم نمی برد ولی به اتاقم رفتم. خواستم در را قفل کنم که به یاد حرف مادر افتادم: او باید به تو نزدیک شود ! و دستانم از قفل کردن در منصرف شد.

بین ماندانا چقدر به هم می آیند . انگار خدا آن دو را برای هم آفریده . "

مسیر نگاهش را تعقیب کردم. فریبرز با خانم گرمارودی قدم زنان صحبت می کردند . پیش از اینکه چیزی بگویم نادیا با لج گفت: "هیچ هم به هم نمی آیند . خانم گرمارودی دماغش خیلی دراز است . وقتی حرف می زند تمام تئانهایش پیداست . آخر خیلی دهانش گشاد است."

هر چند دماغ خانم گرمارودی زیاد دراز نبود اما حرفی که در مورد دهانش زده بود حقیقت داشت . نسرین می خواست لج نادیا را در بیاورد و گفت: "خانم گرمارودی خیلی خوشگل است . صورتش سبزه است اما خیلی نمکی و با مزه است . خدا کند این آقای مغرور از او خوشش بیاید."

نادیا گردن کج کرد و کمی از ما فاصله گرفت.

به یاد شب پیش افتادم که از من پرسیده بود : چه روزهایی با خانم گرمارودی کلاس داری؟ و بعد هم گفته بود آیا از نحوه تدریسش خوشت می آید؟

"مانی بیا زنگ خورد حواست کجاست؟"

رفتم تا دفتر حضور و غیاب آقای بهتاش را از دفتر مدرسه بیاورم . متوجه ورود من شد . هول شدم و سلام کردم . خانم گرمارودی به روی من لبخند زد .

خانم کامیاب خطاب به من گفت: "کی وقت داری در گروه تئاتر تمرین کنی؟"

نگاهی گذرا به فریبرز انداختم و گفتم: " نمی دانم باید فکر کنم... نمی شود امسال در گروه تئاتر نباشم؟ "

" نه ! حرفش را هم نزن . پارسال بدون حضور تو کلی مکافات کشیدیم . یک جوری برنامه هایت را ردیف کن . فردا خبر را به من بده . "

کلاس مرتب بود . تخته سیاه تمیز و پاک شده بود . بچه ها هم ساکت و منظم سر جایشان نشسته بودند . می دانستم تک تکشان عاشق این زنگ و زنگ نگارش بودند .

روی میز یک شاخه گل رز صورتی وجود داشت که کار نادیا بود . به کلاس که آمد همه یک پارچه چشم شدند . بر جا داد و نشست . رز صورتی را هم بو کشید و روی دفترش گذاشت . نادیا از خوشی لبریز شد . من هم به کسی نگفتم که پولور سیاه و سپیدش را من بافته ام که اینقدر به او می آید . هنوز درس را شروع نکرده بود که در زدند .

خانم دفتر دار سرش را داخل کلاس کرد و گفت: " تلفن با خانم ستایش کار دارد؟ "

خانم مدیر گوشی را به دستم داد . گوشه‌هایم به یقین درست می شنیدند : " نامزدت از فرانسه زنگ زده . "

آه از نهادم بر آمد . لب هایم می لرزید و نمی توانستم صاف بنشینم . به میز تکیه دادم و گفتم: " بله ؟"

"" به خانمی خودم ! معلوم هست کجایی ؟ هر چه زنگ می زنی کسی جواب نمی دهد ."

" تویی چرا زنگ زدی اینجا ؟"

" پس کجا باید پیدایت کنم ؟ دلم برایت تنگ شده ."

" لازم نبود زنگ بزنی اینجا . خوب چه کارم داشتی ؟"

"هیچی ! فقط می خواستم بدانم کجایی؟"

" کجا می خواستی باشم ؟ راستش ما دیگر آنجا زندگی نمی کنیم . یک خانه کوچک پیدا کردیم...همین نزدیکیها... "از دروغی که می گفتم راضی بودم . ادامه دادم : " با کاری که تو کردی مگر می شد که آنجا زندگی کرد... جایی که هستیم تلفن هم ندارد."

" اوه چه بد دلم برایت خیلی تنگ شده . "

" خوب اگر کاری نداری قطع کنم اینجا مدرسه است خوب نیست که زیاد صحبت کنم . "

عاقبت خداحافظی کرد . تازه توانستم نفس آسوده ای بکشم . به کلاس برگشتم . صورتم داغ بود . آنقدر نگاهم کرد تا سر جایم بنشینم .

کمی عصبی به نظر می رسید . روی صندلی نشست و از یکی از بچه ها خواست که درس جدید را با صدای بلند بخواند . گه گاهی که نگاهم با نگاهش تلاقی می کرد متوجه علامت سوالی می شدم که از برق نگاهش ساطع می شد .

" خانم ستایش . بیرون از پنجره هیچ خبری نیست نگاهتان به کتاب باشد . "

از تذکری که به من داد پریدم بالا و نگاه سرزنش آمیزش را به جان خریدم . زنگ که به صدا در آمد او گل رز را برداشت و بدون خداحافظی از کلاس بیرون رفت .

پس از اینکه شام در سکوت صرف شد فریبرز که بعد از ظهر تا آن موقع می خواست چیزی بگوید و هر بار منصرف می شد عاقبت لب باز کزد و گفت: " امروز کی زنگ زد مدرسه؟ "

برای پاسخ دادن کلی عذاب کشیدم . دوست نداشتم دروغ بگویم . کمی رنگ به رنگ شدم و گفتم: " ماریا بود . نگران این بود چرا کسی گوشی را بر نمی دارد. "

پوزخند زد و سرش را تکان داد معنی نگاهش را نفهمیدم .

" پس نامزدتان از فرانسه زنگ نزده بود . "

وا رفتم و چسبیدم به صندلی . از جا بلند شد و رفت . با دست محکم به پیشانی ام کوبیدم . لابد خانم کمیاب به او گفته بود یا او از خانم کامیاب پرسیده بود . خیلی بد شد خیلی .

خجالت می کشیدم در مقابلش ظاهر شوم ولی چاره ی دیگری نبود . با سینی چای به اتاق نشیمن رفتم . در حال تماشای تلویزیون بود . حتی نگاهی هم به سینی چای نکرد . از بی اعتنائی اش کلافه شدم ولی نمی دانم چرا می خواستم توضیح دهم .

" بین فریبرز خان قبول دارم که به شما دروغ گفتم ولی... "

نگاه برافروخته اش نگذاشت به حرفهایم ادامه دهم و گفتم: " من از دروغگویی هیچ خوشم نمی آید . "

چرا زنگهای خطر برایم به صدا در آمد ؟ نکند او هم مثل بردیا باشد...آه نه ! این چه فکر ابلهانه ای است که من می کنم. مگر همه آدمها شبیه هم هستند ؟

دوباره توضیح دادم: " نامزد من نبود . خواستگارم بود که به او جواب منفی داده ام . برای ادامه تحصیل رفته فرانسه . نمی دانم چرا زنگ زده مدرسه ؟ "

بدون اینکه لب به چای بزند از جا بلند شد و گفتم: " من می روم بخوابم . امشب به تنهایی شعر حفظ کن. "

وقتی در اتاق را محکم پشت سرش بست توی مبل فرو رفتم . فکر نمی کردم اینقدر نارحت شود . چه اخلاق عجیبی داشت ؟ اصلا به او چه ربطی داشت که کی از کجا به من تماس گرفته ؟

با وجودی که زیاد فکر آرامی نداشتم اما ظرف یک ساعت سی بیت را حفظ کردم . صبح که بیدار شدم بر خلاف همیشه او صبحانه اش را خورده بود و لباسهایش را هم

پوشیده بود . نگاهش به گل رز دیروزی نادیا بود که روز میز پلاسیده شده بود . فقط توانستم یک لقمه بخورم و بعد فوری به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم . توی پارکینگ منتظر من بود . صبحها نزدیکی مدرسه در یک خیابان خلوت مرا پیاده می کرد و بعد از ظهر هم نزدیکی مدرسه سواری می کرد . هیچ خوش نداشت کسی ما را با هم ببیند . تا محل همیشگی پیاده و سوار شدنم حرفی به لب نیاورد . وقتی از ماشین پیاده شدم بی آنکه نگاهم کند گفت: " لزومی نداشت موضوع نامزدی تان را از من مخفی نگه دارید خانم ستایش . "

و مهلت هیچ توضیحی را به من نداد و فاصله آنجا تا مدرسه را با آخرین سرعت طی کرد . دلم گرفت . با دیدن کیوسک خالی تلفن راه دور به یاد ماریا افتادم و عصبانیت فریبرز خیلی زود از خاطرم رفت . نمی دانستم تر آن وقت صبح ماریا بیدار است یا نه ؟

" الو؟ "

" سلام ماری صحبت به خیر . "

از صدایش موجی از شادمانی برخاست . " تویی مانی ؟ معلوم هست کجایی ؟ من اینجا از نگرانی مردم ؟ "

برایش توضیح دادم که چه شده و پرسیدم چرا به فریبرز زنگ نزده است .

" پس عاقبت مادر کار خودش را کرد... عیبی ندارد... بد فکری نیست... رفتارش با تو
چطور است؟ "

خندیدم و گفتم: " مثل رفتار یک دبیر با شاگردش البته گاهی وقتها رسمی تر و
بدتر. "

" که اینطور باور کن خیلی خوشحالم کردی... "

عاقبت راضی به خدا حافظی شدیم . خوشحال و خرسند به سوی مدرسه پر کشیدم .

سلام مانی . حالت خوبه !"

" سلام مامان معلوم هست کجایی ؟ چرا تا حالا زنگ نزدی؟ "

" اینجا که تلفن ندارد خراب شده . مجبور شدم بیایم تا شهر خوب چه خبرها؟ "

"هیچی! خبرها پیش شماست. بابا چه می کند؟"

"بابا؟! ده روز طول کشید تا اخمهایش را برایم باز کرد. طفلی مهربان به قدری سر به زیر و آرام شده که دلم به حالش سوخت. تحفه کجاست؟"

نگاهی به تحفه یعنی فریبرز انداختم که در حال خواندن کتاب سینوئه بود. لبخند زدم و گفتم: "همین جاست."

"تا حالا روی خوش نشان نداده؟"

دلم سوخت با این حال گفتم: "نه خوشبختانه اهل این حرفها نیست."

پوزخند زد و گفت: "همه مردها اهل این حرفها هستند. منتها یکی آتیشی تر و یکی هم..."

"خیلی خوب مادر با ماریا کاری ندارید وقتی زنگ زد بهش بگویم؟"

"نه! فقط سلام مرا بهش برسان و بگو دوستان جدید می گسرد حواسش باشد با آدمهای بد مراوده نکند."

"چشم مادر."

"سلام مرا به آن تحفه برسان اینقدر هم وقت را از دست نده. مردها فقط منتظر یک اشاره از طرف زنها هستند. آن وقت... پدرت دارد غر می زند. کاری نداری مانی؟ خداحافظ."

گوشی را که گذاشتم از حرفهای مادر هت=نوز دلم می سوخت. دو استکان چای ریختم و به کنار فریبرز رفتم. رفتارش از چند روز پیش تا به حال زیاد با من فرقی نکرده بود و با من حرفی نمی زد.

"لابد کتاب جالبی است که اینطور شما را در خودش غرق کرده است؟"

هیچ نگفت.

"مادر به شما سلام رساند."

بی اعتنا کتاب را ورق زد . آه کوتاهی کشیدم و با گفتن چایتان سرد نشود خواستم از جا بلند شوم که گفت: " شماره اینجا را به نامزدتان می دادید که دیگر زنگ نزنند مدرسه . "

نگاهی به طعنه چشمان سبزش انداختم و گفتم: " گفتم که خواستگارم بود . قرار بود با هم نامزد بشویم . ولی من... "

صدای زنگ تلفن با صدای من در هم آمیخت . همان طور که نگاهم می کرد گوشی را برداشت.

" آه شما هستید خانم گرمارودی؟ حالتان چطور است؟ "

گوشه‌هایم به قدری تیز شده بود که از زیر موهایم زده بود بیرون . چرا خانم گرمارودی زنگ زده اینجا؟ خوب به من چه ؟ من باید بفهمم چرا؟ خیلی احمقی به تو چه ربطی دارد . چرا ربط دارد بین چقدر آهسته حرف می زند تا من نشنوم .

پس از چند دقیقه گوشی را گذاشت و سر جایش برگشت . چهره اش کمی از هم باز شده بود. چای را سر کشید . نه انگار راستی سر حال شده بود .

" یک چای دیگر بریزی ممنون می شوم . "

حرصم گرفت و گفتم: "چای نداریم." و در مقابل چشمان حیرت زده اش افزودم: "چه خوب کرد که زنگ زد."

خودم هم نفهمیدم چطور این جمله از دهانم بیرون آمد. به سرعت سینی خالی را به آشپزخانه بردم. مادر چه خوش خیال است این آقا مرا داخل آدم حساب نمی کند. متوجه نشدم کی به دنبالم به آشپزخانه آمد.

"انگار حلت زیاد خوب نیست؟"

نگاهش نکردم ببینم کجا ایستاده و چشمانش چه حالتی دارد؟ زنگ خانه که به صدا در آمد رفت تا در را باز کند.

هنوز آرام نشده بودم که با سر و صدای آرمینا و خاله رویا دوباره دلم به هم ریخت. می دانم چرا سرزده آمده بودند. خاله رویا خواهر مادرم بود دیگر. خوب بلد بود مچ بگیر! مچ بگیرد!؟

"کجایی مانی؟ پیدات نیست."

به زور به رویشان لبخند زدم . فریبرز آن دو را دعوت به نشستن کرد . خاله رویا نطق کردنش حرف نداشت .

" به جان آرمینا وقتی شنیدم سیما رفته و مانی را فرستاده پیش شما خیلی نارحت شدم . این چه معنی دارد تا وقتی ما هستیم مانی مزاحم شما بشود؟ "

فریبرز نگاهی گذرا به من انداخت که سرم پایین بود . صدای خاله رویا را شنیدم که گفت: " آمدیم مانی را با خودمان ببریم! خوب نیست بیشتر از این اینجا بماند . "

چای ریختم . با دیدن آرمینا نفس در سینه ام حبس شد . انگار گول بی شاخ و دم جلوی دید من ظاهر شد . چه لبخند مسخره ای روی لبان ماتیک زده اش نقش بسته بود .

" خوب تعریف کن ببینم . "

" چی را باید تعریف کنم؟ "

" خیلی کلکی مانی ! اینجا ماندی برای چه؟ فکر نمی کنی کمی دور از عقل است که یک دختر جئان کنار یک مرد جوان زندی کند؟ "

خوب می دانستم حرفهایش عین حقیقت است ولی چه باید می گفتم؟

"خوب؟ نگفتی تا چه حد پیش رفتید؟"

چنان با غضب نگاهش کردم که هر کسی مرا می دید سگته می کرد. خاله رویا هم نگاهش با طعنه همراه بود. "خوب مانی سر حال به نظر می رسی؟"

فکر می کنم چشمان خاله رویا عیب داشت و اگر هم نداشت زبانش عیب داشت. من کجا سر حال نشان می دادم؟

آن شب آن دو برای شام ماندند و به قدر کافی مرا از متلکهایشان شرمنده کردند. وقتی مرفتند اصرار کردند همراهشان برومولی فریبرز آب پاکی را روی دستشان ریخت.

"ماندانا با مسولیت من ینجاست و نمی توانم اجازه بدهم جایی برود اما اگر عمه سیما اجازه دادند آن وقت حرفی ندارم."

آرمینا اخمو و بد اخلاق شد و موقع خداحافظی گفت: "به خوش بگذرد مارمولک!"

نمی دانم چرا نشسته بودم و گریه می کردم . با شنیدن صدایش بیشتر اشکم در آمد .

" گریه مال آدمهای ضعیف النفس و ترسوست . به جای گریه کردن باید جوابشان را می دادی! زبان اینجور وقتها به درد آدم می خورد . می خواستم جوابشان را بدهم ولی دیدم با این کار تو بد عادت می شوی . همیشه که نباید دیگران از حقت دفاع کنند . باید از خودت جسارت و شهامت به خرج دهی . "

سرم را روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم . راست می گفت چقدر از این بابت تا به حال تحقیر شده بودم .

از تمرین تئاتر بر می گشتم که ماشین آقای قربانزاده کارگردان تئاتر جلوی پایم ترمز کرد . لبخند زنان شیشه را پایین کشید و گفت: " اجازه بدهید شما را برسانم . "

دستپاچه شدم و گفتم: " نه خیلی ... ممنونم راه زیادی نیست . "

در سمت جلو را باز کرد و من چاره ای جز سوار شدن نداشتم .

" شما استعداد عجیبی در زمینه تئاتر دارید . از دیدن بازی شما لذت می برم . "

با شرم گفتم: "از لطف شما ممنونم."

وقتی پیاده شدم از او تشکر کردم . برایم دست تکان داد و بوق زد . فریبرز سلام را با نگاه خشک و سردش پاسخ داد . لحنش عجیب عصبی بود و پرسید: "کارگردان تئاتر شما همه ی اعضا را تا دم در خانه می رساند؟"

می دانستم ز پشت پنجره ما را دیده . "مسیرمان یکی بود."

پوزخند زد: "اوه! مسیرتان یکی بود . " آنگاه با غضب روی مبل نشست و دوباره گفت: "مسیرتان یکی بود خوب است ."

هنوز ایستاده بودم و جرات نداشتم بروم لباسم را عوض کنم .

"روز اول به شما گفتم حوصله بازی های دخترانه را ندارم . گفتم یا نه؟"

صدایش هر لحظه بلند تر می شد . فکر نمی کردم تا این حد از این کار ناراحت شود . سرم را پایین انداختم و گفتم: "تکرار نمی شود معذرت می خوام."

راضی نشد و آمد و مقابلم ایستاد. " یکبار دیگر تکرار شود ناچارم شم را بفرستم
پیش خاله ات. "

از تهدیدش دلم گرفت. از مقابلم گذشت تازه جرات پیدا کردم و گفتم: " با وجودی
که کاری بر خلاف قانون و شرع انجام ندادم ولی با این حال می پذیرم که اشتباه کردم
." و با سرعت به اتاقم رفتم .

ساعت سه بعد از ظهر بود و من حسابی گرسنه بودم . بت کمال تعجب دیدم هنوز
ناهار نخورده . " شما باید ناهارتان را بخورید . از امروز به بعد من هرروز تمرین دارم
و هر روز همین ساعت بر می گردم. "

خشک و بی تفاوت گفتم: " منتظر شما نبودم اشتها نداشتم. " خوب می دانستم دارد
انکار می کند . " از فردا بعد از تمرین منتظر من می مانی . خودم می آیم دنبالت . "

" اینجوری خیلی برای شما دردسر می شود . گفتم که دیگر تکرار نمی کنم . "

زل زد به چشمانم و گفتم: " همین که گفتم...در ضمن خوراک لوییا هم خیلی خوشمزه
شده . الان که امتحانات شروع شده باید تمرین را تعطیل می کردید . "

برای خودم آب ریختم و او بی معطلی لیوان را برداشت و تا ته سر کشید .

" فردا چه امتحانی داری؟ "

" ادبیات . دبیرمان هم خیلی سخت گیر است. "

به روی هم لبخند زدیم . نمی دانم چه در نگاهم دید که گفت: " اگر خیال می کنی که سوالات امتحانی را در اختیارت قرار می دهم باید بگویم متاسفم. "

" زیاد که سخت نمی گیرید؟ "

" چرا اتفاقا همیشه از راحتی و آسانی سوالهای طرح شده بدم می آید . امتحان باید امتحان باشد. "

کمکم کرد تا ظرفها را جمع کنم و بعد هم خودش جلوی ظرفشویی ایستاد .

" تو فردا امتحان داری برو به درست برس . "

تشکر کردم و به اتاقم رفتم .

دو ساعت بعد در به صدا در آمد . از من کتاب خواست من هم برای استراحت و نوشیدن چای به نشیمن رفتم . با دیدن من و سینی چای که در دستم داشتم لبخند زد و گفت: " چه کار خوبی کردی."

نیم نگاهی به ورقه پرسش ها اندختم و گفتم: " هنوز تمام نشده؟"

" چرا می خواهم از بین سوالهایی که انتخاب کرده ام مشکل ترین آنها را برگزینم . چیه ؟ از حالا داری تقلب می کنی ."

" نه من درسم را آماده کرده ام."

دیگر نگاهی به ورقه نینداختم و چای را سر کشیدم . به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: " دوست داری از کدام فصل سوال بیشتری طرح کنم؟"

" فصل دوم . فصل دوم را خیلی دوست دارم . البته فصل سوم هم بد نیست ."

" در کدام فصل مشکل داری؟ "

" فصل پنجم . "

" خوبامشب باهم رفع اشکال می کنیم . چطور است ؟ "

برایم توضیح داد که هر چیزی را چند بار بخوانم تا حفظ شوم بعد حفظ شده ها را بعد از نیم ساعت روی کاغذ بیاورم .

" پس فردا چه امتحانی داری؟ "

" زبان . خانم گرمارودی . "

نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: " زبان که مشکلی نداری؟ "

" هیچ وقت نداشتم اما دوسال پیش زبان را هم تجدید شدم . "

"هیچ وقت به من نگفتی علت ناکهانی افت تحصیلی تو چه بود؟"

خیره در زلال سبز چشمانش لب پایینیم را گزیدم . سکوت طولانی شد و او با لبخند نا
مفهومی گفت: "اگر نمی خواهی بگویی مشکلی نیست . قبول می کنم که تنها به خاطر
قتل مادر بزرگ و دوستت نتونستی به تحصیل ادامه دهی ! ولی این دوقضیه پارسال
اتفاق افتاد دو سال پیش چرا..."

با دیدن ناراحتی ام ادامه نداد. کتابها را بست و با عزمی راسخ گفت: "درست را
خواندی؟"

"بله یک دور خواندم ."

"حاضری برویم کمی بیرون قدم بزنیم؟"

متعجب از این پیشنهاد موافقت کردم .

با لبخند گفت: "پس لباس گرم بپوش . کلاهت را هم سرت بگذار هوا فوق العاده
سرد است."

پالتویم را پوشیدم و شال و کلاه را برداشتم .

وقتی روی برفهای یخ زده قدم می زدیم احساس کمرخی و سرما در تمام تنم رخنه کرد . از خیابان خانه خودمان دور شده بودیم . هوا سرد و تاریک بود . هیچ کدامان سخنی بر لب نیاوردیم . نزدیک پارک روی نیم کتی نشستیم . عاقبت او سکوت را شکست .

" در شهر خودم غروب که می شد تمام دشت را زیر پا می گذاشتم . پدرم یک مزرعه بزرگ برنجکاری داشت البته همه را فروختیم و خرج دوا و دکتر مادر کردیم . مادرم سرطان داشت و متاسفانه..."

حرفهایش را با کشیده اهی عمیف ناتمام گذاشت . هیچ وقت نشده بود از گذشته اش با من حرفی بزند . با وجودی که انتظار نمی کشیدم به حرفهایش ادامه دهد اما او گفت: " دو سال بعد از مرگ مادر پدر هم بر اثر نارحتی قلبی فوت کرد آن موقع شانزده سال بیشتر نداشتم . پدر بزرگم مرا تحت حمایتهای خودش قرار داد و بعد از فوت او مادر بزرگم این وظیفه را بر عهده گرفت . من خیلی به درس علاقه داشتم و برای ادامه تحصیل در دانشگاه به تهران آمدم و بعد... بدون حضور پدر و مادر زندگی سخت می گذرد ."

احساس کردم لحن صدایش گرفته است .

" الان دیگر کسی را نداری؟ "

نگاهم کرد و گفت: " چرا مادر بزرگم هنوز زنده است . البته یک دختر خاله هم دارم به اسم مارجان که او هم پدر و مادرش را در بچگی از دست داده است پیش مادر بزرگ زندگی می کند. "

" وقتی از پدر بزرگی شنیدم که هیچوقت ندیده بودمش و پدرم که سالها از دیدارش محروم بود و خانه ای را برای من به ارث گذاشته بود یکهو تمام عقده های کهنه دلم تازه شد . می خواستم انتقام پدرم را از عمه های ناتنی م بگیرم ... ولی خوب... پیوند خونی و عاطفی خواسته یا ناخواسته روی زخمهای دلم مرهم گذاشت و مانع از انتقام گرفتن من شد. "

همراه با نفس بلندی گفتم: " یعنی به راستی می خواستید ما را از آنجا بیرون کنید؟ "

" آن وقتها همین قصد را داشتم ولی حالا دیگر نه ! "

نگاهش کردم و خواستم بپرسم چرا که از نگاه مهربانش خجالت کشیدم . لبخند زیبایی بر لب داشت از جا برخاست و خیره به آسان مهتابی نفس عمیقی کشید.

" بهتر است برگردیم دیر شده . "

من هم بلند شدم . در حین راه رفتن ترانه ای را با صدای آرام زمزمه می کرد و من تمام وجودم گوش شده بود .

با آنکه همچون اشک غم بر خاک ره افتاده ام

با آنکه هر شب ناله ها چون مرغ شب سر داده ام

در سر ندارم هوسی چشمی ندارم به کسی آزاده ام من

با آنکه زاز بی حاصلی سر در گریبانم چو گل

شادم که از روشن دلی پاکیزه دامانم چو گل

خندان لب و خونین جگر مانند جام باده ام آزاده ام من

بالای سرم ایستاده بود و به ورقه ام نگاه می کرد . از فصل دوم و سوم بیشتر از فصلهای دیگر سوال آمده بود و از فصل پنجم فقط یک سوال که آن هم دیشب بس که برایم تکرار کرده بود آن را از بر بودم . نگاه تشکر آمیزم را بی پاسخ گذاشت و از کنارم رد شد .

نگاهی به ورقه ام انداختم و بعد دستم را بالا بردم . متوجه شد و به کنارم آمد . دقیق شد به ورقه ام پرسید : " مطمئنی احتیاج به مرور نداری؟ "

" مطمئنم!"

با تردید نگاهم کرد و بعد انگشتش را روی سوال ششم گذاشت و بی آنکه چیزی بگوید سر جایش برگشت. متوجه شدم سوال ششم را اشتباه نوشته ام. از اینکه یاد آوری کرده بود تا نمره ای را از دست ندهم در پوست خودم نمی گنجیدم.

وقتی دوباره بالای سرم ایستاد روی ورقه کنار نامم کم رنگ نوشتم. " ممنونم."

ورقه را از دستم گرفت و دوباره تمام پلسخهایم را نگاه کرد و با لبخندی از سر خرسندی تعقیبم کرد تا از کلاس بیرون رفتم.

نمی دانم چرا بی جهت خوشحال بودم. آیا فقط به خاطر اینکه همه سوالها را درست نوشته بودم سر به سر سارا می گذاشتم؟

" سارا چیه؟ چرا مثل پیرزن های بدعق زانوی فم بغل گرفته ای؟"

سارا آه بلندی کشید و گفت: " کاش حال پیرزن های بدعق را داشتم. فکر نکنم حتی نمره ی قبولی را هم بیاورم. بس که توی کلاس تذکر میداد فصلهای پنج و

چهارم مهم هستند من تمام وقتم را گذاشتم روی این دو فصل ... بد جنس هرچی سوال بود از فصل های دوم و سوم طرح کرده بود ."

وقتی خندیدم با عصبانیت گفتم: " درد! کجاش خنده داشت چشم گربه ای؟"

به زحمت جلوی خندیدنم را گرفتم و گفتم: " معذرت می خوام سارا جان یاد چیزی افتادم ... به حرفهای تو نخندیدم."

" مانی سلام چطوری؟"

" خوبم مادر بابا و مهربد حالشان چطور است؟"

" خوبند! چکار کردی؟"

نگاهی به فریبرز انداختم و گفتم: " هیچی! "

باز دلم خنجر خورد . به مادر گفتم: "خوب چه کار کنم مادر! او دلش پاک تر از این حرفهاست! من نمی توانم..."

"ای بیچاره بدبخت! تو از کجا فهمیدی دلش پاک است ؟ باید اول دان پیاپی تا به دام بیفتد . دلت به حال خودت بیفتد ."

بعد چند راه حل پیش پایم گذاشت . اینکه چطور حرف بزنی چه جور لباس بپوشم و چطور رفتار کنم . وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم احساس کردم بیچاره ترین دختر دنیا هستم . دلم گرفته و تحقیر شده سرم را روی میز گذاشتم و آرام گریه کردم .

"ماندانا ! داری گریه می کنی؟"

نمی خواستم سرم را بلند کنم تا به آن چشمان مهربان نگاه کنم . از آن نگاه سبز خجالت می کشیدم او دلش پاک بود و نگاهش آسمانی .

اشک هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم . جلویم ایستاد و گفت: "نمی خواهی با من حرف بزنی؟"

سکوت طولانی شد . او گفت: " فردا امتحان داری . سعی کن فقط به امتحان فکر کنی . غم و غصه آنقدر در زندگی آدم زیاد است که اگر بخواهی به خاطر تک تکشان گریه کنی تمام عمرت را از دست می دهی .

این بار پرنده سبز نگاهمان به سوی هم پر کشید . چرا این حرفهای تکراری در گوشم خوش آهنگ بود و به نرمی یک ترانه در روح و روانم می نشست ؟

یک دور کامل زبان را خواندم بودم . او هم تمام اشکالاتم را رفع کرد . گه گاهی که نگاهمان به هم گریه می خورد چند لحظه به هم خیره می شدیم و بعد هردو با دستپاچگی مسیر نگاهمان را عوض می کردیم . قلبم هر بار از گیرایی نگاه پر رمز و رازش به تپش می افتاد .

ای قلب بی شرم ! بی این همه تیرگی که از بار گناهی که سرتاسر وجودت را فرا گرفته شایسته عشق واقعی نیستی ! تو لایق نگاه پر محبت و پاک هیچکس نیستی . پس خودت را گول نزن . تو برای همیشه از دست رفته ای .

یک هفته پس از امتحانات بود . روز سه شنبه وقتی قدم به مدرسه گذاشتم با دیدن پرچم سیاه قلبم گرفت . یعنی چه شده بود؟ نفهمیدم چرا زانوهایم سست شدند و پاهایم به گزگز افتادند.

با شنیدن صدای سوسن همکلاسی سابقم به خودم آمدم. " مانی سلام! می گویم یادش به خیر نه؟ "

چرا قلبم تند می زد؟ چرا فکر می کردم آن پرچم سیاه مثل من است. "بیچاره الهام
پارسال همین موقع... پسر خالغ نامردش..."

دیگر هیچ چیز نشنیدم... چرا همه ی بچه ها شبیه الهام بودند؟ به هر طرف که چشم
می دوختم الهام را میدیدم.

"ماندانا چرا اینجوری میکنی؟ بچه ها؟ بیایید ماندان حالش خوب نیست... خانم
مدیر..."

گیج و مدهوش به این طرف و آن طرف می رفتم... دستی از پشت مرا به طرف
خودش کشید تا مبادا روی زمین سقوط کنم... خوب که نگاه کردم دیدم الهام است
اما هر چه بیشتر دقیق می شدم چهره اش آشنا تر می شد.

"چت شده ماندانا؟"

"آقای بهتاش تا بهش گفتیم سالگر الهام است اینجوری شد."

"کمک کنید ببریمش دفتر! خانم کامیاب کجاست؟"

" هنوز نیامدند . آقای بهتاش مانی کف بالا آورده!"

سرم به شدت درد می کرد . دلم به هم می پیچید . انگار سم خورده بودم چرا اینقدر
حالم بد بود؟ نفهمیدم چطور مرا تا دفتر بردند. آب قند را بالا آوردم . چشمانم داشت
از حدقه در می آمد و بعد ز حال رفتم . چشم که باز کردم دکتر بالای سرم بود .
آستینهایم را بالا زده بودند.

دکتر پس از معاینه گفت: " یک حمله عصبی است ! با این آمپول آرام می شود."

از سوزش آمپول لحظه ای لبم را به دندان گزیدم . دیگر الهام را ندیدم . همه چهره ها
متعلق به خودشان بود . فریبرز از کنارم تکان نمی خورد . بهتر بودم خیلی بهتر . دکتر
حالم را پرسید.

" انگار از یک دنیای دیگر پا به این دنیا گذاشته بودم . حالم خیلی بد بود."

" بله دخترم . مدیرتان ماجرای قتل دوستت را برایم گفت ."

خانم کامیاب که دستپاچه و نگران به نظر می‌رسیئرسید: "نگران نباشیم دکتر یعنی حالش خوب شده؟"

دکتر سرش را تکان داد و گفت: "بله خانم. ولی امروز که مراسم سالگرد را اجرا می‌کنید بهتر است ایشان در مدرسه نباشند."

با وجودی که اصرار کردم بمانم اما نپذیرفتند. خانم مدیر اول خیال داشت به خانه زنگ بزند.

گفتم: "نه خانم مدیر هیچکس خانه نیست! خودم می‌روم."

"نه اینطور که نمی‌شود..."

نگاهش به فریبرز خیره ماند. در جمع دبیران حاضر تنها فریبرز ماشین داشت. رو به او گفت: "آقای بهتاش می‌توانید قبول زحمت کنید و خانم ستایش را..."

فریبرز که انگار از خدایش بود گفت: "بله البته! هیچ زحمتی نیست."

به خانه که رسیدیم روی مبل نشستیم و گفتم: "معذرت می خواهم که شما را به دردرس انداختم."

روبه رویم نشست و گفت: "تو یکهو چت شد ماندانا! نمی دانم چرا نمی توانم بپذیرم این واکنش های عصبی تنها به دلیل... " به حرفهایش ادامه نداد. لختی نگاهم کرد و گفت: "حالا حالت چطور است؟"

"خوبم. البته کمی سرم درد می کند. کمی بخوابم خوب می شوم."

"می خواهی بمانم؟"

"نه! شما کلاس دارید... " بعد با چشمتی ادامه دادم: "غیبت شما باعث ناراحتی و بدخلقی بچه ها می شود."

بی اعتنا به شوخی من گفتم: "اگر فکر می کنی ممکن است دوباره حالت بد شود زنگ می زنم و مرخصی می گیرم."

خاطرش را جمع کردم که حال خوب است. وقتی می رفت سفارش کرد حتما بخوابم.

هر چه سعی کردم بخوابم خوابم نبرد . مگر می شد با آن همه افکار بی سر و سامان چشم بر هم گذاشت؟ دلم گرفته بود . مثل هوای بارانی آن روز . ساعت یازده بود و من کلافه از این سو به آن سو پرسه میزدم .

وقتی صدای ماشین از پارکینگ به گوشم رسید سر از پا نشناختم . بی آنکه بخواهم در را باز کردم و شادمانه از پله ها سرازیر شدم .

با تعجب نگاهم کرد . سلامم هنوز بی پاسخ مانده بود پرسید: " اتفاقی افتاده؟ "

به علامت نه سرم را تکان دادم . دسته گل زیبایی در دستش بود . به طرفم آمد و پرسید: " حالت که خوب است؟ "

نگاهم به گلها بود پاسخ دادم: " آره بهترم. "

رز سرخی از لابه لای گلها جدا کرد و به طرفم گرفت لبخندش زیباتر از رز سرخ بود . گل را گرفتم و کودکانه پرسیدم: " برای چیست؟ "

لبخندش هنوز کنار رز سرخ خوش می درخشید . " همین طوری. "

وقتی سبزی نگاهمان در آمیخت نتوانستم انکار کنم که لحظه ای بی او چه سخت است .
چه در دل او می گذشت که این چنین محو نگاهم شده بود؟

پس از نهار پشت میز آشپزخانه نشست و برگه امتحانات را از کیفش بیرون آورد .
پرسیدم: " اینجا می خواهید ورقه ها را تصحیح کنید؟ "

نیم نگاهی به من انداخت و پرسید: " اشکالی دارد؟ "

گفتم نه و بعد شانه هایم را بالا انداختم . وقتی کارم تمام شد به طرفش برگشتم با
سرعت نگاهش را دزدید انگار به من خیره شده بود . چای ریختم و رو به رویش
نشستم . لبخند بر لب داشت .

" هفتاد و پنج صدم را از دست دادی. "

با ناراحتی گفتم: " چرا ! فکر می کنم تمام جوابها را درست نوشته باشم. "

" معنی سه بیت را کامل نرساندی. "

با گفتن چه بد به فکر فرو رفتم . با خنده گفت: " البته می توانم ندید بگیرم . " در مقابل چشمان منتظر من افزود: " به شرطی که در تصحیح ورقه های بچه ها به من کمک کنی . "

از پیشنهادش تعجب کردم و گفتم: " من نه . می ترسم در حق کسی اجحاف شود . "

با خونسردی نگاهم کرد و گفت: " نترس . اعتماد به نفس داشته باش . " و بعد برایم توضیح داد که چطور نمره کم کنم و چطور نمره کامل بدهم .

پس از دو سه ورقه که حسابی وقت گرفت و سخت تصحیح شد کم کم راه افتادم و رشته کار به دستم آمد . پس از اتمام کار نگاهی سطحی به ورقه های من انداخت و سری از روی رضایت تکان داد و گفت: " بسیار خوب . خسته نباشی . "

خوشحال شدم و گفتم: " ممنونم . شما هم همینطور . "

ورقه ها را دسته کرد اما هنوز پای برگه ی من نمره نگذاشته بود .

پس از نوشیدن چای به حمام رفت و من هم درسه‌های روز بعد را آماده کردم . بیرون که آمد بوی شامپو و صابون و آب گرم در خانه پیچید . اصلاح کرده بود و شاد به نظر می رسید.

" امشب باید یروم جایی مهمانی."

چرا خودکار از دستم افتاد پایین ؟ با شیطنت نگاهم کرد و افزود: " خانم گرمارودی تمام همکارانش را به صرف شام دعوت کرده تا قبولی اش را در مقطع فوق لیسانس جشن بگیرد."

با حرص کتابم را خط خطی کردم . نفهمیدم چرا دارم کتاب نگارش را هاشور می زنم . کنارم ایستاد و پرسید: " چیه؟ چرا اخمهاش رفت تو هم ؟ متاسفم نمی توانم تو را هم با خودم ببرم."

در مقابل سکوت من با بدجنسی افزود: " تنهایی که نمی ترسی؟"

با تندی گفتم: " نه ! چرا باید بترسم."

خودکار را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و گفت: " یاد نگرفتی تو کتاب نباید نقاشی کشید دختر؟"

با عصبانیت نگاهش کردم . از لبخندش شعله ی خشمم سرکش تر شد . از جا برخاستم و به اتاقم رفتم .

روی تخت دراز کشیدم تا کمی آرام تر شوم . نمی دانستم چرا و چگونه خوابم برد؟ با ضربه ای که به در نواخته شد دیده از هم گشودم . هوا رو به تاریکی می رفت . در را باز کردم . آماده ی رفتن بود . پالتوی کوتاه مشکی پوشیده بود و شلوار جین سرمه ای . موهایش برق می زد . چه ادوکلن خوشبویی هم به خودش زده بود .

" من دارم می روم . کاری نداری . "

" به سلامت . خوش بگذرد. "

" معلوم است که خوش می گذرد . نمی خواهی بیایی بیرون؟ "

از در فاصله گرفت و به طرف اتاق نشیمن رفت . من هم به ناچار به دنبالش رفتم . در حالی که سویچ را در دستش می چرخاند زیرکانه نگاهم کرد و گفت: " در را قفل کن و منتظر من هم نمان . نمی دانم تا کی طول می کشد . نمی ترسی که؟! "

می دانستم به قصد آزار من این حرفها را می رند . " نه ! سما هم تا دیرتان نشده بروید... در ضمن دسته گلی را که خریده بودید یادتان نرود . "

نگاهی به گل‌های گلدان انداخت و گفت: "این را یکی از بچه‌های سال چهارم به من هدیه کرد." و به برق عصبانیت نگاهم نیشخند زد.

وقتی خداحافظی کرد و رفت با لچ گل رزی را که به من داده بود پرپر کردم و با بغض گفتم: "برو به درک! فکر کردی دلم می‌سوزد..."

صدای استارت را شنیدم و پیش خودم گفتم: هیچ ناراحت نیستم. خوب گل به تو هدیه کردند که کردند! به من چه... الهی که بهت خوش نگذرد... از خانم گرمارودی هم متنفرم.

چند دقیق بعد از رفتن فریبرز با شنیدن صدای زنگ در از جا بلند شدم.

"کیه؟"

صدای خودش بود. "ماندانا زود لباس گرم بپوش و بیا پایین."

هنوز از دستش عصبانی بودم. "چه کار دارید؟"

"گفتم که بیا پایین منتظرت هستم."

نمی دانستم چرا باید لباس گرم بپوشم ؟ پالتویم را پیدا نکردم . پولوری که مادر بریم بافته بود را به تن کردم و دوان دوان به سمت پایین رفتم . ماشین توی پارکینگ بود و او جلوی در ایستاده بود . نگهم کرد و گفت: " چرا پالتویت را نپوشیدی ؟ "

" پیدایش نکردم . "

نگاهی به بیرون انداخت و گفت: " بین چه باران قشنگی می بارد . خیلی وقت بود که زیر نم نم باران قدم زده ام حاضری کی راهپیمایی طولانی داشته باشیم ؟ "

هیجان زده گفتم: " پس مهمانی چی ؟ "

با خنده گفت: " مهمانی را ولش کن . راستش دلم نیامد امشب تو تنها بمانی و من در جمع باشم ... زود باش ... دیر شد . "

لحظه ای خیره نگاهش کردم . خدای من . چه قلب مهربان و رئوفی داشت . با خوشحالی هم دوش او زیر نم نم باران قدم بر می داشتم . در کنار او بودن به قدری برایم احساس خوشبختی داشت که دلم نمی می خواست تمام دنیا را قدم بزنم .

" ماندانا بس است دیگر . دو ساعت است که راه می رویم . باید برگردیم . "

" نه ! یک کمی دیگر . "

و او تسلیم خواسته من شد .

مقابل یک رستوران ایستادم و گفتم : " شام مهمان شما . "

لبخند زد و گفت : " بد فکری هم نیست . پس از مدتها که دستپخت بد تو را نوش جان کردم امشب یک غذای آماده می چسبید . "

به دل نگرفتم و به رویش خندیدم . داخل شذیم . او برای خودش سفارش اسپاگتی داد و من هم به تبعیت از او اسپاگتی خواستم . چقدر طرز نگاهش را دوست داشتم .

" از نفس افتادی ! لپه‌ایت حسابی سرخ شده . "

رز سپیدی را از گلدان روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم .

" بابت چی ؟ "

ادای او را در آوردم و گفتم : " همینطوری . "

گل را گرفت و بو کشید و چشمانش را لحظه ای بر هم گذاشت . حال خودم را درست نمی فعمیدم فقط می دانستم به او وابسته شده ام خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می

کردم . از رستوران که بیرون آمدیم پالتویش را در آورد و بی آنکه منتظر در خواست من باشد آن را بر تنم پوشاند .

" پس خودتان چی ؟ "

" من هنوز لباسهایم خیس نشده اند . ولی تو با این لباسها سرما می خوری ... بهتر است تاکسی بگیری. "

با ناراحتی گفتم: " نه . خواهش می کنم . "

" باشد پس تند تر برویم تا باران شدت نگرفته است . "

در بین راه او ترانه ای را زیر لب زمزمه می کرد . ایستاد و خیره نگاهم کرد . زبان سبز نگاهمان را هیچ کس جز خودمان نمی فهمید . به روی هم لبخند زدیم . دوباره راه افتادیم . از صدای دل نشین او تمام تنم گرم می شد :

دیدم که رسوا شد دلم غرق تمنا شد دلم

دیدم که من با این دل بی آرزو عاشق شدم

با آن همه آزادگی بر زلف او عاشق شدم

ای وای اگر صیاد من غافل شود از یاد من قدرم نداند

فریاد اگر از کوی خود وز رشته گیسوی خود بازم رهاند

دیدى که رسوا شد دلم غرق تمنا شد دلم

دیدى که رسوا شد دلم غرق تمنا شد دلم

صبح با چند عطسه پی در پی بیدار شدم . کمی گلویم می سوخت و احساس کوفتگی می کردم . با خوشرویی به سلامم پاسخ داد . ورقه امتحانم را دیدم که پای آن بیست گذاشته بود . به رویش خندیدم . عطسه هایم را که دید گفت: " فکر میکنم سرمل خورده باشی . بهتر است امروز بمانی خانه و یک سوپ خوشمزه بار بگذاری . "

" نه . حالم خوب است . "

نمی خواستم سر زنگ او غایب باشم .لباس گرم زیر پالتویم پوشیدم و سوار ماشین شدم . گلویم بد جوری می سوخت اما به روی خودم نیاوردم . زنگ اول که تاریخ داشتیم به زحمت توی کلاس نشستیم . تمام تنم درد می کرد . زنگ دوم که نگارش داشتیم احساس کردم تب و لرز کرده ام . حتی حال اینکه تا دفتر مدرسه بروم و دفتر حضور غیاب را بیاورم در من نبود .

ژاله به جای من بچه ها را آرام کرد و رفت تا دفتر حضور و غیاب را بیاورد . وقتی برگشت زیر گوشم گفت: " آقای بهتاش سراغ تو را گرفت و من هم گفتم زیاد حالش خوب نیست . می خواهی بروی پیش سارا کنار بخاری بنشینی؟ "

" بد فکری نیست . " و جایم را با ترانه عوض کردم .

سرم را روی میز گذاشتم و سعی کردم بخوابم . صدای برپا دادن ژاله را شنیدم . نگاه فریبرز را که روی میز سوم خشک شده بود را احساس کردم .

" خانم ستایش حالشان خوب نیست؟ "

ژاله گفت: " بله سرما خورده . سردش بود گفتم برود کنار بخاری بنشیند . "

نیم ساعت بعد سارا دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با وحشت و صدای بلند گفت: " آقای بهتاش ماندانا خیلی تبش بالاست."

صدای پر شتاب حرکت او را به سمت خودم شنیدم . با چشمانی خمار نگاهش کردم . دستش روی پیشانی ام بود . چهره اش در هم رفت . " به خانم مدیر اطلاع بدهید ! باید ببریمش دکتر . " کسی از کلاس بیرون رفت . با آن نگاه تب دار ملامت شیرینی را در نگاهش دیدم که به من می گفت چرا دیشب پالتو نپوشیدی ؟ چرا به حرفت گوش دادم و با تا کسی به خانه برگشتیم چرا...

در باز شد و صدای مونا را شنیدم که گفت: " خانم مدیر و ناظم نیستند . خانم نسیمی هم گفت نمی تواند بدون موافقت آنها این کار را انجام دهد . "

به سختی توانستم بگویم : " من حالم خوب است . فقط بگذارید همین جا بخوابم . "

فریبرز راضی نمی شد مرا در آن حال رها کند . از بچه ها خواست کمک کنند تا به دفتر بروم . وقتی قدم به دفتر گذاشتم او داشت آمپولی را آماده می کرد . به بچه ها گفتم مرا کنار بخاری بنشانند و آستینم را بالا بزنند . با پنبه الکلی محل مورد نظر را مالید . نگاهش به چشمانم بود و پرسید: " پنی سیلین . تا حالا زدی؟ "

با دیدن وحشت کودکانه ام لبخند زد و گفت: " نترس این فقط یک تب بر است . "

هیچ سوزشی احساس نکردم . سرنگ را داخل سطل زباله انداخت و به ژاله و سارا گفت که به کلاس بروند . با لحن مهربان و دلسوزانه ای گفت: " کمی اینجا بشین اگر احساس کردی خییج تاثیری به حالت نداشته خودم می برمت دکتر . "

نمی دانم از تاثیر آمپول مسکن بود یا از بی حالی که همانجا روی صندلی خوابم برد . وقتی چشمانم را باز کردم همه دبیران در دفتر حضور داشتید . خانم مدیر و خانم ناظم هم آمده بودند . فریبرز کنار خانم گرمارودی نشسته بود . چشمش که به من افتاد با سرعت به طرفم آمد و حالم را پرسید . دبیران دیگر هم متوجه من شدند .

" ماندانا پدر و مادرت کجا هستند ؟ هر چی زنگ زدیم کسی جواب نداد. "

حالم خوب نبود که بخواهم دروغ درستی بگویم . فریبرز که عجز مرا در پاسخگویی فوری حرف را عوض کرد و گفت: " خانم کامیاب جعبه کمک های اولیه شما خیلی چیزها کم دارد . مثلا یک دماسنج پیدا نکردم با آن تب خانم ستایش را بگیرم . "

خانم مدیر به ناچار حرفش را تایید کرد . وقتی زنگ خورد و همه از جایشان برخاستند تا به کلاسهایشان بروند فریبرز کنارم آمد . از همه و شلوغی دفتر استفاده کرد و گفت: " بهتری عزیزم ؟ "

تمام وجودم یکباره داغ شد . می دانستم دیگر تب ندارم . از لحن پر عطوفت او بود که انگار تنها خورشید بر تن من می تابد . نگاهش کردم . آن طور که شایسته نگاه کردن بود . به رویم لبخند زد و پرسید : " این ساعت چی دارید ؟ "

" ورزش . "

" بسیار خوب فقط توی کلاس نمان . امروز هوا آفتابی است . یک جایی زیر آفتاب بشین . زنگ که خورد نمی خواهد سر قرار همیشگی باشی . کمی صبر کن تا مدرسه که خلوت شد از همین جا سوار ماشین شوی . "

خیلی آهسته گفتم : " متشکرم . "

زیر گرمای بی جان خورشید نار دیوار نشسته بودم و تن بیمارم را به دست مهربان خورشید سپردم . دوباره همان جا خوابم برد بی آنکه اهمیتی به سر و صدای بچه ها بدهم .

با سر و صدای سارا که تکانم داد بیدار شدم . " پاشو خودت را لوس نکن . خوش به حالت . کاش من هم مریض می شدم و آقای بهتاش تا این حد برایم نگران می شد ... "

ژاله خندید و گفت: " دیدی چطور دستپاچه بود و خانم مدیر را به خاطر غیبتش سرزنش می کرد؟ ماندانا به مرگ خودم خیلی شباهتتان زیاد است... نکند با هم خواهر و برادر باشید."

سارا تق زد توی سرش و گفت: " خنگ خدا! ابله نباش. خوب پیش میاید دونفر شبیه هم باشند... ولی تو را خدا از این فکرهای احمقانه نکن آنوقت از دوستی با تو خجالت می کشم."

ژاله دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: " حالا بهتر شدی ی نه؟"

" آره بهترم! شما بروید من با خانم کامیاب کار دارم."

هر دو صورتم را بوسیدند و با خداحافظی رفتند. مدرسه به قدری خلوت و ساکت شد که انگار هیچوقت پر هیاهو نبوده

فریبرز از دفتر بیرون آمد. با چشمانش دنبال من گشت. خواستم برایش دست تکان بدهم که با دیدن خانم گرمارودی منصرف شدم. ایستادند و چیزی به هم گفتند. احساس کردم قلب من هم فشرده می شود و بدجوری به درد آمد. با گامهای سست و بی رمق از مدرسه بیرون آمدم. خانم گرمارودی سوار بر ماشین خارجی اش از مقابلم رد شد و چند دقیقه بعد بی. ام. و آلبالویی رنگ فریبرز جلوی پایم ترمز کرد.

" کجا می روی دختر؟ مگر نگفتم در حیاط منتظرم بمان . "

راست می گفت قرارمان همین بود پس چرا من منتظر نشدم . سوار شدم و سلام کردم .
حالم را پرسید . نگفتم دوباره استخوان هایم درد می کند و گلویم می سوزد .
بهترم ! "

وقتی به خانه رسیدیم به زحمت از ماشین پیاده شدم . در فاصله ای که او در پارکینگ
را می بست خواستم جلوتر از او بروم که پاهایم همکاری نکردند و من از سومین پله
با ناله ای دلخراش پرت شدم . صدای او را شنیدم که گفت: " ماندانا چه کار کردی ؟ "
و بعد از حال رفتم .

دکتر سوزن سرم را از دستم در آورد و با مهربانی گفت: " این بیماری تنها با استراحت
خوب می شود در ضمن باید مقدار زیادی آب میوه بخوری . "

چشمانم به زحمت باز بودند . فریبرز دستورات غذایی را از دکتر گرفت و او را تا دم
در همراهی کرد . برگشت و خیره نگاهم کرد ولی از بیحالی نفهمیدم دوباره تنم داغ
شد یا نه .

"تو که گفתי خوب شدی . خدا خیلی بهت رحم کرد که وقتی افتادی طوریت نشد . حالا بخواب تا من هم برایت سوپ درست کنم ."

نگاهش کردم . من فقط برایش زحمت و دردرس درست کرده بودم . الان باید به جای او مادر از من پرستاری می کرد نه اینکه او با این قلب مهربان نگران سلامتی من باشد .

چشمهایم همانطور که در حوض سبز مهربانی چشمانش غرق بود بر هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی بیدار شدم او بالای سرم نشسته بود و به من زل زده بود . "بیدار شدی ؟ دو ساعتی هست که خوابیدی . می خواهی برایت سوپ بیاورم ؟"

خواستم از جا بلند شوم نتوانستم . کمکم کرد تا نیم خیز شوم . "از اینکه به فکر من هستید ممنونم . من فقط باعث دردرس شما ... " سرفه نگذاشت به حرفهایم ادامه دهم . از جا برخاست به طرف آشپزخانه رفت و گفت: "بعضی از دردرسها خواستنی هستند."

با دو بشقاب سوپ داغ برگشت . یکی را دست من داد و دیگری را مقابل خودش گذاشت .

با تعجب گفتم: " شما هنوز ناهار نخوردید؟"

لبخند زد و گفت: " مگر می توانستم؟ این مدت حسابی عادت کرده ام که دو نفری غذا بخوریم ... بخور تا سرد نشده . "

ای قلب بی شرم ! تند مکوب . خوب می دانی که لایق محبت‌های بی دریغ او نیستی . آرام بگیر تا مبادا تپش‌های پر سوزت سینه ی دردمندت را بشکافت و بوی تعفنش همه جا را پر کن کند .

ای قلب بی شرم !

سلام کوچولوی من . دیروز زنگ زدم مدرسه مدیرتان گفت مریض هستی و چند روز است مدرسه نیامدی ! نگران شدم نکند از دوری من رنج می بری عزیزم ؟"

" خیلی بد موقع زنگ زدی . الان زنگ تفریح است و همه توی دفتر جمع هستند. " و نگاه نافذ فریبرز را به جان خریدم .

" بین مانی ! من برایت یک هدیه فرستادم چون جای جدیدت را بلد نبودم فرستادم
به همان نشانی قبلی . لابد تا حالا رسیده . "

" باشد . کاری نداری ؟ "

" چیه ؟ به این زودی از حرف زدن با من خسته شدی . نگفتی چت بود . "

" آنفولانزا ... "

" دلم برایت یک ذره شده . کاش الان پیش تو بودم . "

" کاری نداری ؟ "

" بگو دوستت دارم تا خداحافظی کنم . "

چشمانم را روی هم گذاشتم . از شدت عصبانیت گر گرفته بودم . مس دانستم اگر بر
خلاف میلش عمل کنم ول کن نیست . به ارامی گفتم : " دوستت دارم . "

اذیتم می کرد . می دانست چجوری زجرم بدهد . " چی ؟ نشنیدم یک بار دیگر بگو . "

متوجه حرکت فریبرز به سمت کتابخانه شدم کمی بلند تر تکرار کردم " دوستت دارم . "

کتابی از دست فریبرز افتاد پایین و بردیا خوشحال و پیروز خداحافظی کرد . به سرعت به طرف او رفتم . همزمان خم شدیم تا کتاب را برداریم . نگاهمان از هم گریزان بود . کتاب را برداشت و بی توجه به من سر جایش گذاشت . از خانم مدیر تشکر کردم و به سرعت از دفتر بیرون آمدم . احیای خفگی به من دست داد . دلم می خواست های های گریه کنم .

چرا گفتم دوستش دارم ؟ مگر من از او بیزار نبودم ؟ من هنوز از او می ترسیدم ...
نفرین بر تو ! نفرین به من .

زنگ که به صدا در آمد به دستشویی رفتم تا آبی به چهره اشک آلودم بزنم . به چشمان شبنم زده ام زل زدم و گفتم: " تو ملعونی ماندانا! "

حوصله شلئغی بچه ها را نداشتم . ژاله به جای من کلاس را اداره می کرد . وقتی برپا داد نتوانستم مثل تمام بچه ها با ذوق و اشتیاق به او خیره شوم . هنوز بر جا نداده با لحنی پر توییخ به ژاله گفت: " شما مبصر کلاس هستید؟ "

ژاله به لکنت افتاد : " نه... ماندانا ... یک کمی حالش گرفته بود ... "

" خیلی خوب بنشینید ... خانم ستایش ؟ "

از جا برخاستم . سرم پایین بود و قلبم تند می کوبید.

" وقتی با شما حرف می زنم به من نگاه کنید. "

سرم را بلند کردم . هرچه خشم و غضب بود در نگاه او جمع شده بود . " مگر نگفته بودم حوصله بی نظمی و جا بجایی را ندارم؟ "

" چرا ولی من فقط کمی سرم درد می کرد ... "

" بیرون . از کلاس من برو بیرون هر وقت حوصله ات سر جایش بر گشت سر کلاس حاضر شو! "

نا باورانه و با حسرت به او نگاه کردم . نه تنها من بلکه بقیه بچه ها هم از این کار او شگفت زده شدند . هنوز نگاهمان با هم درگیر بود که دوباره فریاد زد: " اگر نشنیدید دوباره تکرار کنم ؟ "

به ناچار کتاب و دفترم را توی کیفم گذاشتم و بعد با نگاهی سنگین به ژاله آرام از کلاس بیرون رفتم . سر به زیر متفکر در طول حیاط قدم می زدم . علت خشم و کینه ناگهانی اش چه بود ؟

سر قرار همیشگی ایستاده بودم . کمی دیرتر از همیشه رسید . بی اعتنا از مقابلم رد شد . متوجه نشدم چرا دنبال ماشین می دوم . ولی او با آخرین سرعت ممکن از پیچ خیابان گذشت .

از دستش دلگیر بودم . نمی دانستم چه کرده ام که اینگونه مورد غضبش قرار گرفته ام . شاید تلفن امروز باعث این رفتارش شده بود . شاید هم وقتی به بردای گفتم دوست دارم او شنید... آری او شنید. دیدی چطو. کتاب همان لحظه از دستش افتاد .

خوب بر فرض اینکه شنیده باشد چه ربطی به او دارد ؟ چرا باید خشمگین شود؟ یعنی می خواهی بگویی او هم دوستت دارد ؟ نه ابله نادان ! او کجا و تو کجا ؟ قلب سیاهت را فراموش کرده ای ؟ او که خبر از قلب من ندارد ... قلب من ... که دیدنی نیست !

نفهمیدم چرا به جای رفتن به خانه به یک پارک خلوت و آرام رفتم . به آرامی روی نیمکتی نشستم . از سکوت دل آزار پارک استفاده کردم و تا آنجا که دلم می خواست گریه کردم .

نفهمیدم کی هوا تاریک شد . وقتی پارک شلوغ شد و دسته ای از دخترها و پسرها با خنده از کنارم گذشتند تازه به خودم آمدم . " ای وای شب شد . " مثل بچه ها کیفم را برداشتم و دوان دوان از پارک بیرون رفتم . از برخورد فریبرز واهمه داشتم . وقتی به خانه رسیدم از نفس افتاده بودم .

می دانستم صورتم مثل گچ سپید شده است و صورت او از خشم سرخ و ملتهب .

در را باز کردم که از پشت پنجره به طرفم برگشت . لحظه ای با تعجب توام با غضب نگاهم کرد و بعد با فریادی که انتظارش را می کشیدم به سلامم پاسخ داد .

" تا حالا کجا بودی؟ "

" پارک بودم باور کنید نفهمیدم .. "

"ثلت می خواهد این چرندیات را باور کنم؟ ساعت پنج و نیم است. تو الان برگشتی خانه! بگو این همه وقت کجا بودی؟"

با بغض نگاهش کردم و گفتم: "چرا باور نمی کنید؟ من توی پارک بودم بس که..."

"کافیه دیگه... زود وسایلت را جمع کن و برو پیش عمه رویا من دیگه نمی خواهم تو را اینجا ببینم."

ناباورانه نگاهش کردم. یعنی درست می شنیدم؟ او داشت مرا از آنجا بیرون می کرد؟ گفتم: "خواهش می کنم فریبرز خانم من قول می دهم آخرین بار باشد."

هیچ اهمیتی به گریه و التماس من نداد. پشت به من رو به پنجره ایستاد و ب تحکم همیشگی گفت: "هر چه زودتر وسایلت را جمع کن هر چه زودتر."

همانطور که اشک می ریختم به اتاقم رفتم. فقط برنامه ی فردا را توی کیفم گذاشتم و گریه کنان از اتاق بیرون آمدم. بدون خداحافظی از در بیرون رفتم. در را بستم از پله ها بالا رفتم و به طبقه دوم که رسیدم توی کیفم دنبال دسته کلیدم گشتم. در را که گشودم بوی غریبی مشامم را آزار داد. فقط یکی از چراغها را روشن کردم. جقدر از سکوت خانه دلم گرفت. روی کاناپه دراز کشیدم و به یاد روزهای خوش این خانه

اشک ریختم . سا عتی با خاطرات نه چندان دور اشک ریختم و بعد با تاریکی هوا به خواب رفتم .

مادر بزرگ طناب دور گردنش را به من آویخت و از آن بالا با قهقهه ای جنون آمیز تا بم داد . بعد مادر بزرگ مرا پایین آورد و به گودالی عنیق انداخت و روی خاک پاشید . تا گردنم در خاک فرو رفته بودم که ... جیغ کشان از خواب بیدار شدم . در تاریکی خانه سایه های وحشتناکی را می دیدم که انگار به سوی من می آیند . نتوانستم بیش تر از آن انجا بمانم . در را باز کردم و فریاد کشان از پله اه سرزیر شدم .

احساس می کردم سایه ها در تعقیب من از پله ها پایین می آمدند . با چنان قدرتی بر در کوبیدم که انگار با مشت هایم در را خرد می کردم . در باز شد و من چهره هراسناک فریبرز را دیدم که با چشمان خواب آلودش نگاهم می کرد . نفهمیدم چرا... چرا گریه می کنم ؟ سایه ها هنوز در اطرافم پرسه می زند . تکرار کردم: " نه ! من تقصیری ندارم می بی گناهم ! راحت بگذارید ... راحت بگذارید... "

با سیلی محکمی کخ زیر گوشم زده شد با بهت به فریبرز خیره شدم . سایه ها رفتند .

" چت شده ؟ چرا آرام نمی گیری ؟ "

دیگر از خشم چشمانش نمی هراسیدم . " معذرت می خواهم خواب بدی دیدم ... مادر بزرگ...! " و دیگر نتوانستم ادامه دهم .

" چرا نرفتی خانه عمه رویا؟ "

دیگر در نگاهش عصبانیت موج نمی زد . مرا به داخل خانه برد . روی صندلی نشستم و تازه توانستم نفس راحتی بکشم . برایم آب ریخت و به کنارم برگشت . لباس خواب بر تن داشت و چهره اش کمی رنگ پریده به نظر می رسید . با شرم سرم را پایین انداختم .

" خجالت نکس ! راستش بعد از اینکه رفتی پشیمان شدم . زنگ زدم خانه عمه رویا و او گفت تو آنجا نرفتی . بعد که چراغ روشن طبقه بالا را دیدم خیالم راحت شد . حالا حالت خوب است ؟ "

دوباره لحنش مهربان بود . " خوبم . کابوس وحشتناکی بود . زمان و مکان را از یاد برده بودم ... کاش جای مادر بزرگ من ... "

حرفم را برید و گفت: " دیگر فکرش را هم نکن ... وقتی کنار من هستی از هیچ چیز و هیچ کس نترس باشد ! "

به چشمان مهربانش لبخند زدم . ساعت سه بامداد بود و هردو خواب زده شده بودیم .
 کتری روی بخاری بود و قل می زد . چای گذاشت و آبی به صورتش زد . وقتی
 برگشت لبخند به لب داشت .

" لابد تو هم مثل من شام نخوده ای . " وقتی تعجب مرا دید گفت: " نتوانستم بدون تو
 شام بخورم... غذا هنوز روی بخاری است . الان میز را میچینم و دوتایی با هم شام می
 خوریم . چطور است ؟ "

میز شام را کنار بخاری چیدم . کباب شامی غذای مورد علاقه او بود که برای ظهر
 دیروز آماده کرده بودم . پس با این حساب او ناهار هم نخورده بود . هر دو در
 سکوت و خلوت بامداد هر چند میل و اشتهایی نبود ام کنار هم چند لقمه به دهان
 گذاشتیم .

که گاهی به هم زامی زدیم و من بی طاقت تر از او سرم را پایین می انداختم . پس از
 صرف غذا خواستم میز را جمع کنم که نگذاشت .

" ولش کن بنشین با تو حرف دارم . "

من صاف روی مبل شستم و به او خیره شدم .

" ماندانا من به خاطر رفتار دیشبم دلیلی داشتم که باز فکر نمی کنم دلیل درستی برای بیرون کردن تو از خانه باشد . دلم می خواهد راستش را به من بگویی آیا بعد از تعطیل شدن از مدرسه رفته بودی پارک؟"

سرم را تکان دادم و حرفش را تایید کردم . نفس راحتی کشیدم . اینبار به پشتی مبل لم داد . نگاهمان به یکدیگر خیره مانده بود که دوباره گفت: " یک سوال دیگر."

کمی مکث کرد . به گمانم برای طرح سوالش با خودش درگیر بود . سپس پرسید : " کسی که از فرانسه به مدرسه زنگ می زند آیا فقط خواستگار تو بوده؟"

" بله او فقط خواستگارم بود...البته کمی مشکل روانی دارد ناچارم به تلفن هایش جواب بدهم ."

چشمانش گر شدند : " ناچاری ؟ چرا ؟"

" اگر بی اعتنایی مرا ببیند مدام مزاحمت تلفنی ایجاد می کند کمی عصبی است ... " و فکر کردم کمی نه خیلی ! او دیوانه است .

مستقیم نگاهم کرد و پرسید : " پس لابد دیروز به ناچار بهش گفתי دوستت دارم ؟"

نگاهش در انتظار پاسخ من برق می زد . " بله مجبور بودم . "

انگار خیالش راحت شده بود . لبخند بر لبانش نشست و بعد نفش بلندی کشید و گفت : " خوشحالم که از روی اجبار این حرف را زدی . " و در مقابل بهت من حنده ای کرد و چند لحظه به من چشم دوخت .

ساعت چهار و نیم بود که من او چای می نوشیدیم .

" ماندانا از بابت رفتار دیروز چه در سر کلاس و چه در خانه متاسفم ! راستش آن تلفن روی اعصابم تاثیر بدی گذاشته بود . "

ناباورانه نگاهش کردم که گونه هایش از شرم سرخ شده بود . قلبم دوباره تند زد . پیشنهاد داد تا روشن شدن هوا با هم مشاعره کنیم . او بیت اول را عاشقانه انتخاب کرد .

" آنکه سودازده چشم دو بوده است منم "

وانکه از هر موژه صد چشمه گشوده است منم "

" مردم چشم فرومانده است در دریای اشک

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست . "

لحظهای نگاهم کرد و دوباره صدای خوش طنینش در گوشهایم زنگ زد .

" تا تو مراد من دهی کشته مرا فراق تو

تا تو به داد من رسی من به خدا رسیده ام . "

من دوباره تکرار کردم .

" مردم چشم فرومانده است در دریای اشک

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست . "

نگاهش پر معنا بود . من مصرع دوم را همچنان زیر لب زمزمه می کردم .

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست . "

موررا پای رهایی از دل و گرداب نیست . "

از تتاتر بر می گشتم . آن روز دبیران مدرسه ساعت دو و نیم جلسه داشتند . بنابراین فریبرز نتوانست به دنبال من بیاید . مقابل در پارکینگ با پستیچی مواجه شدم . با دیدنم پرسید: "بخشید خانم شما ساکن طبقه دوم پلاک ۱۱۴ هستید."

با سر حرفش را تایید کردم . خوشحال شد و بسته ای از کیسه اش آورد و گفت: "این مال شماست . از فرانسه آمده است . اینجا را امضا کنید."

نگاهم به بسته بود . جایی که پستیچی نشان داد را امضا کردم . حدس زدم از طرف بردیا باشد . هیچ اشتیاق و وسوسه ای در من برای باز کردن آن نبود . با سرعت داخل خانه شدم . مستقیم به طرف اتاقم رفتم . بسته را باز کردم . در نگاه اول گردنبند مروارید بلندی را دیدم . بی گمان این گردنبند مروارید متعلق به مادر بزرگ بود . عرق سردی روی پیشانی ام نشست . از لای یک بسته دیگر چندین عکس بیرون آوردم که با دیدن هر یک از آنها احساس تنفر شدیدی به من دست داد . عکس هایی را که در طول با هم بودنمان از من و خودش گرفته بود برایم پست کرده بود . بعضی از آنها به مفتضح بودند که حالم از خودم به هم خورد . سر انجام یک نامه کوتاه:

سلام مانی عزیز. امیدوارم از هدایای ناقابل خرسند شده باشی . تنعا دغدغه من شوق رسیدن به توست . می دانم و ایمان دارم که روزی دوباره به تو خواهم رسید . پس به امید آن روز... دوستت دارم و دوستم بدار .

نامه را با نهایت انزجاری که در دلم زبانه می کشید مچاله کردم . با شنیدن صدای در با دستپاچگی همه وسایل را در کمدم قایم کردم . ای نامرد حرامزاده . چه گستاخانه آن گردنبند را برایم فرستادی...

صدای فریبرز را شنیدم که مرا صدا می زد . سراسیمه از اتاق بیرون رفتم . خوب می دانستم زنگ چهره ام پریده است . پریشانی را در نگاه من دید و پرسید : " اتفاقی افتاده ؟ "

بی جهت انکار کردم و گفتم : " نه ... فقط سرم کمی درد می کند . "

دامن جین کوتاهم را از کشو در آوردم . چطور مادر یاد این دامن بود . خودم خیلی وقت بود آن را از خاطر برده بودم .

موهایم را شانه زدم و روی شانه هایم ریختم . چقدر بلند شده بودند! کمی ماتیک مالیدم . کاش پیراهنم کمی آستینهایش بلند تر بود . از هیبتی که برای خودم ساخته بودم بدم می آمد .

در اتاق را باز کردم و فکر کردم چه واکنشی نشان خواهد داد؟ روی مبل نشسته بود و روز نامه می خواند. متوجه من نشد. مقابلش نشستم و پا روی پا انداختم و در دل خودم را لعنت فرستادم و گفتم کاش ساقهای سپیدت را قطع می کردند. مرا دید. کمی با بهت و حیرت نگاهم کرد. لبخند مسخره ای تحویلش دادم و بعد با گفتن می روم چای بیاورم بلند شدم و با کمی طنازی به طرف آشپزخانه رفتم. به دنبالم به آشپزخانه آمد.

سنگینی نگاهش را احساس کردم. دو فنجان روی سینی چیدم. پشت سرم جلوی یکی از صندلیها ایستاده بود. وقتی به طرفش برگشتم به عمد با او برخورد کردم. چند لحظه را با تماشای هم سپری کردیم. با دستپاچگی سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. به جای خالی اش کنار صندلی چشم دوختم و گفتم: دیدی کادر! حتی اگر *** هم مقابلش ظاهر شوم نگاه چپ به من نمی اندازد.

روز صندلی نشستم و کر کردم چرا دنبالم تا آشپزخانه آمد. منقلب و پریشان نشان داد و بعد سراسیمه از آشپزخانه بیرون رفت. نیم ساعتی همان جا روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا از اتاقش بیرون بیاید. عاقبت آمد. نگاهی دزدانه به اتاق نشیمن انداختم. سر جایش نشسته بود و این بار در دستش کتابی بود. بی آنکه دوست داشته باشم از جا بلند شدم. چای ریختم و به اتاق نشیمن رفتم. سینی چای را مقابلش گذاشتم. وقتی نگاهم کرد لبخند هرزه ای به رویش پاشیدم که خودم را هم به چندش انداخت.

ناگهان با چنان خشمی سینی را انداخت که چای داغ بر سر و صورتم پاشید . مات و مبهوت نگاهش کردم . چشمانش دیگر منقلب نبودند . جرات نگردم بیرسم چرا ؟ فریادش خطرناک تر از خشم چشمانش بود .

" زود این لباس مسخره را از تنت در بیار ... فهمیدی ؟ "

فرار را بر قرار ترجیح دادم . احساس شرم و گناه در وجودم چنگ می انداخت . ای خوا من لیاقت و را ندارم . من شکست خورده و بازنده ام . باید این علاقه را فراموش می کردم ... آری ! من لیاقتش را ندارم . باید همه چیز را در نطفه خفه کرد .

خانم ستایش حواستان کجاست ؟ "

" همین جا . "

بعد کاغذی را که رویش شعر نوشته بودم مچاله کردم . بلند شد و به طرف میز من آمد . نگاهی به کاغذ مچاله شده دستم انداخت و گفت: " بده به من . "

با وحشت آن را لای دستم فشردم و گفتم: " نه خواهش می کنم دیگر تکرار نمی کنم . "

" گفتم بده به من . "

بخاطر صلابت کلامش و نگاه پر غضبش نتوانستم استقامت به خرج بدهم ! کاغذ را به طرفش گرفتم . آن را در دست فشر اما باز نکرد . کاغذ را روی میز گذاشت و به ادامه درس پرداخت . زنگ که به صدا در آمد بچه ها کلاس را یکی یکی ترک کردند . او پشت میز نشسته بود و کاغذ را می خواند . وقتی از کنار میزش گذشتم صدایم کرد و از من خواست روی میز اول بنشینم . نگاهش را از روی کاغذ برداشت و به سوی من روانه کرد . لبخند معنی داری روی لبانش بود . چند سطری از شعری را که نوشته بودم با صدای بلند خواند:

" یکی را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمی داند

نگاهش میکنم شاید بخواند از نگاه من

که او را دوست می دارم . "

زل زد به چشمانم و گفت: " شعر عاشقانه هم که بلدی بنویسی . "

کمی جسارت به خرج دادم و گفتم: " از دیبرم یاد گرفتم . "

" دبیرتان به شما یاد نداده بچه ها باید به فکر درس باشند؟ "

دوباره کاغذ را مچاله کرد و توی سطل انداخت . " تکرار که نمی شود! "

" نه تکرار نمی شود . "

از جا برخاست و گفت: " آفرین دخت خوب دوست داشتن که بچه بازی نیست. "

" من بچه نیستم . "

با لحن تمسخر آمیز گفت: " جدی می گوئید ؟ او . فراموش کردم شما دوران نوجوانی را پشت سر می گذرانید . ببخشید. "

بعد از کلاس بیرون رفت . با لچ مشتش کوبیدم روی میز . فرصت نشد بروم بیرون و هوایی تازه کنم . زنگ خورد و سر جایم برگشتم .

سر تمرین تئاتر حواسم سر جایش نبود . مدام کارگردان به من تذکر می داد که حواسم را جمع کنم . وقتی به دنبال امد یک شاخه مریم سپید در دستش بود . همین که در را باز کردم و روی صندلی نشستم گل را به طرف من گرفت . دادن گل و رفتار آن روزش کمی عجیب و غیر منتظره به نظر می رسید . گل را گرفتم و پرسیدم : " برای چی ؟ "

همراه با لبخند گفت : " همین طوری ! "

من هم با لبخند تشکر کردم و گل را بو کشیدم .

" می دنی معدلت چند شده ؟ "

" نه الان دو هفته از امتحانات می گذرد ولی هیچ خبری از نتایج به دستمان نرسیده .

چشمانش برق زد . " بهت تبریک می گویم معدلت هیجده به بالاست . "

هیجان زده روی صندلی نشستم و گفتم : " راست می گوید! باورم نمی شود . " از فرط خوشحالی اشک به دیده آوردم . چانه ام می لرزید .

"سلام مادر مژده بده شاگرد دوم شدم آن هم با معدل..."

"بس کن دیگر مانی! حوصله ندارم. این خراب شده حال مرا به هم می زند. پدرت هم که آدم نمی شود که نمی شود. می گوید یا طلاق می گیری یا همین جا می مانی و زندگی می کنی. می گوید بدون طلاق جدا از هم می توانیم زندگی کنیم. خجالت نمی کشد راه حل پیش پام می گذارد تو چه کار کردی؟"

"چه کار باید بکنم؟ هیچ فرقی نکرده همه چیز سر جای خودش است."

عصبانی شد و گفت: "نتوانستی هیچ کاری بکنی بی دست و پا؟ از پس یک پسر دهاتی بر نیامدی؟ راستی که! ناامیدم کردی." و پیش از خداحافظی حرف آخر را زد :

"بین مانی هر چه سریعتر کار این پسر را بسازی! من دیگر نمی توانم اینجا دوام بیاورم."

گوشی را گذاشتم. رعد و برق همچنان سینه تاریک آسمان را می درید. فریبرز مشغول درست کردن کتلت بود.

"مادرت نمی خواهد از دبی برگردد؟"

متفکر روی صندلی آشپزخانه نشستم و گفتم: "نه!"

آن شب گرفته تر و اندیشناک تر از همیشه به اتاقم رفتم . به حرفهای مادر فکر می کردم . یعنی درست می گفت؟

دوباره صدای رعد و برق در اتاقم پیچید هر چند دلم نمی آمد فریبرز را درگیر سرنوشت شوم خودم بکنم اما ... مگر نه اینکه فکر می کنم مرا دوست دارد خوب چه اشکالی دارد که ...

لباس خوابم را پوشیدم . موهایم را روی شنه ام ریختم و جلوی آینه ایستادم . در نگاهم رد پای شیطان جرقه می زد . ساعت یک بامداد بود ... از اتاقم بیرون آمدم و به طرف اتاق او گام برداشتم . کمی دلهره و ترس در حرکاتم آمیختم . آخر من یکی از بازیگران اصلی گروه تئاتر بودم !

با چند ضربه پی در پی در با سرعت باز شد . در لحظه اول نگاه خواب آلود فریبرز باعث شد احساس پشیمینی کنم . همراه با خمیازه بلندی گفت : "چی شده ماندانا؟"

با وحشتی تصنعی گفتم: "من از رعدو برق می ترسم . همه جا سایه می بینم و مادر بزرگ را که ..."

دوباره همان موقع رعدو برق سکوت خانه را شکست و من با وحشتی تصنعی گفتم: "اجازه می دهید امشب توی اتاق شما بخوابم؟"

انگار خوب از چشمانش پرید . "توی اتاق من!؟"

"خواهش می کنم ! من از ترس می میرم ."

از روی استیصال چنگی به موهایش انداخت . سر دو راهی قرار گرفته بود . "خیلی خوب بیا تو ."

نمی دانم خوشحال بودم یا نه اما از اینکه همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود راضی بودم .

تخت را مرتب کرد و گفت: "خیلی خوب بخواب از هیچی هم نترس ."

زیر پتو نشستم او به طرف میز تحریرش رفت . " پس شما چی ؟ " به طرفم برگشت و گفت : " حالا که خواب از سرم پریده می خواهم کمی مطالعه کنم . "

" بعد چی ؟ کجا می خوابید ؟ " و سرم را کج کردم ! دوباره به طرف تخت آمد و با لبخند گفت : " نگران من نباش همین جا می خوابم . "

شادمانه گفتم : " اینجا روی تخت . "

دستش را به نشانه سکوت روی دماغش گذاشت و گفت : " هیس روی تخت نه . منظورم همین جا روی زمین بود . "

پتو را پس زدم و با لج گفتم : " نه اینطوری زشت است . شما نباید روی زمین بخوابید . "

با لحنی آرام و منطقی گفتم : " من که نمی توانم روی تخت کنار تو ... " و بعد بی آنکه به حرفش ادامه دهد مرا روی تخت خواباند و پتو را رویم کشید . " بخواب و اینقدر حرف نزن والا می روم توی اتاق تو می خوابم . " به ناچار چیزی نگفتم و زیر پتو فرو رفتم .

او پشت میز تحریرش نشست و چراغ مطالعه اش را روشن کرد . کتابش را باز کرد و مشغول خواندن شد . هر چقدر نگاهش کردم حتی برنگشت که دزدانه مرا نگاه کند . نیم ساعتی گذشت از تخت پایین آمدم و به طرفش رفتم .

بی آنکه نگاهم کند پرسید: " چرا نخوابیدی ؟ این رعد و برق تا صبح ادامه دارد . "

این بار مجبور شد نگاهم کند . کمی سرم را به طرفش بردم چشمانم را به رویش خمار کردم و گفتم: " من خیلی می ترسم ! بعد از قتل مادر بزرگ هر وقت شبها می ترسیدم مادرم مرا بغل می کرد تا بخوابم . "

با لحن جدی گفت: " حالا که مادرت تشریف ندارد تو هم اگر خیلی می ترسی بروم برایت عروسک بیاورم تا بغلش کنی و بخوابی . "

دوباره مرا به تخت برگرداند و با انگشت اشاره رو به من هشدار داد که : " می گیری مثل آدم می خوابی . فهمیدی؟ "

کمی با بغض و اندوه نگاهش کردم . الکی گریه سر دادم . چند لحظه در همان حال گذشت . بعد با شتاب از اتاق بیرون رفت . گریه کنان به گوشه تخت پناه بردم . این بار دیگر به راستی می گریستم . به قدری تحت تاثیر قلب پاک و آسمانی اش قرار گرفته بودم که از خودم بدم می آمد .

نیم ساعت گذشت . دیگر خوابم گرفته بود . در باز شد . برای اینکه با او برخوردی نداشته باشم خودم را به خواب زدم . صدای پایش را شنیدم که به تخت نزدیک می شد . شاید نگاهم می کرد . پتو را مرتب کرد و دستم را که از تخت آویزان بود لحظه ای در دستش فشرد و آن را زیر پتو گذاشت . دوباره به طرف میز تحریر رفت .

نگاهش کردم . به اندازه تمام عمرم مطمئن بودم که عاشق این پاکی و عزت نفس او هستم .

صبح که بیدار شدم او را دیدم که سرش را روی میز تحریر گذاشته بود و همان طور خوابیده بود . بار دیگر از خودم خجالت کشیدم . هر روز صبح او صبحانه را آماده می کرد . آن روز تصمیم گرفتم من این کار را بکنم . آهسته از اتاق بیرون رفتم .

میز صبحانه که آماده شد به اتاق برگشتم هنوز خواب بود . به آرامی صدایش زدم . همراه با خمیازه ای بلند و کش و قوسی طولانی چشم از هم گشود . سلام مرا با لبخند پاسخ داد و گفت: " دیشب خیلی اذیتم کردی! "

سرم را پایین انداختم و گفتم: " معذرت می خواهم . شما گفتید روی زمین می خوابم چرا اینجا... "

حرفهایم را با بالا آوردن دستش تمام کرد و دوباره خمیازه کشید . وقتی فهمید صبحانه آماده کرده ام دستهایش را به هم کوید و گفت: "آفرین . کم کم به یک کدبانوی خوش سلیقه تبدیل می شوی ."

صورتم گر گرفت . پشت میز نشست و به خوردن مشغول شد .

"امروز ساعت آخر را مرخصی میگیرم باید بروم اداره آموزش و پرورش برایم دعوت نامه آمده فرستاده اند ."

"ساعت آخر با کدام کلاس درس داشتید؟"

"نیم نگاهی به من انداخت و گفت: "کلاس اولی ها چطور مگه؟"

با لبخند شیطنت آمیزی گفتم: "پس امروز برایشان عزای عمومی است."

لقمه اش را فرو داد و گفت: "جدی . یعنی تا این حد به کلاس من علاقه مندند."

سرم را تکان دادم . از گوشه چشمش نگاهم کرد و گفت: "تو هم همینطوری؟!"

جا خوردم زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم: " من ... فرق می کنم... آخر همیشه شما را می بینم...ولی... " فوری چایم را سر کشیدم . از دستپاچگی ام خنده اش گرفت

" چند بیت شعر حفظ کرده ا؟ "

" روی هم سه هزار بیت. البته امشب باید آنها را مرور کنم می ترسم یادم برود . "

زل زد به صورتم و گفت: "

" ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم

به جز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس بینم . "

منتظر پاسخ من بود من هم خیره شدم به چشمانش و خواندم:

" من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم. "

با تعجب نگاهم کرد و بعد به صندلی تکیه داد و آهسته گفت: "صبحانه ات را بخور
دیر نشود ."

نگاهش اندیشناک بود . من دیگر میلی به خوردن نداشتم . او از آشپزخانه بیرون
رفت و من میز را جمع کردم .

تازه از تمرین تئاتر برگشته بودم که تلفن زنگ زد . ماریا بود .

"سلام ماریا حالت خوبه ؟ آره تازه رسیدم تمرین تئاتر بودم آنالی چگونه ؟ دلم
برایش تنگ شده ... مادر هم برایت سلام رساند ... نه فکر نکنم پدر به این زودی
تسلیم مادر شود... فریبرز؟ نیست حمام است ... نه خوشبختانه اهل این حرفها نیست
... دیگر چه کار باید می کردم ؟ هر راهی را که مادر پیش پام گذاشت را رفتم ... چی
؟ کم محلی کنم ؟"

ماریا قاطعانه گفت: "آره مانی به بعضی از مردها اگر بی اعتنایی بکنی به طرفت
کشیده می شوند . منظورم این است که در عین طنازی خودت را برایش غیر قابل
دسترس نشان بده ... آنالی است دارد گریه میکند ! می خواهد با گوشی بازی کند...
کاری نداری ؟ خداحافظ ."

گوشی را گذاشتم و تازه متوجه او شدم که ربدو شامبر بر تن داشت و با حوله موهای سرش را خشک می کرد . زود از مقابلش گذشتم . به دنبالم تا آشپزخانه آمد .

" مادرت بود ؟ "

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : " نه ماریا بود سلام رساند . "

روی صندلی نشست و تقاضای چای کرد . گفتم : " چای نداریم . "

با تعجب گفتم : " پس کتری بی خودی روی بخاری قل می زند ؟ "

" نمی دانم اگر می خواهید خودتان بریزید . "

به حرفهای ماریا فکر می کردم یعنی می شود بی اعتنایی هم جلب توجه کند ؟ یعنی می شود که ...

"بیا من مثل تو حسیس نیستم برای تو هم چای آوردم . " نه انگار حق با ماریا بود
برای من هم ای ریخت .

" من چای نمی خواهم . "

" اشکالی ندارد خودم می خورم. "

از جا بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم . نمی دانستم آیا کارم درست بود یا نه ؟
چند دقیقه بعد او به اتاق نشیمن برگشت و کنار من روی مبل سه نفره نشست . از جا
بلند شدم و به طرف مبل نزدیک تلویزیون رفتم . او هم دنبالم آمد نگاه ی پر از
شگفتی به من انداخت و گفت : " ببخشید من مرض مسری دارم و خبر ندارم ؟ "

" برای چی ؟ "

" برای اینکه از من فرار می کنی ... "

لبخندی از سر خونسردی تحویلش دادم . دلش می خواست با من حرف بزند .

" می خواهی با هم مشاعره کنیم ؟ "

با باخنهايم بازی کردم و گفتم: " نه !"

" شطرنج چطور ؟ شنيدم عضو گروه شطرنج مدرسه هستی ."

" آره ! ولی فعلا حوصله ندارم ."

" ببخشيد می شود بگوئيد شما برای چه کاری حوصله دارید ؟"

بعد که نگاه بی تفاوت مرا دید با لبخند موزيانه ای گفت: " می خواهم بروم بیرون کمی قدم بزنم تو هم میایی ؟"

دلم نمی خواست از این یکی چشم پوشی کنم . " آره پیشنهاد خوبی است ."

سرش را خاراند و گفت: " متاسفم الان فهميدم برای قدم زدن حوصله ندارم . " و به خشم چشمانم با تمسخر خندید .

" اجازه هست تلویزیون را روشن کنم؟ "

کمی نگاهش کردم هنوز از چزاندن من خوشحال بود .

" روشن کنید چرا از من اجازه می گیرید؟ "

از جا بلندشدم و به طرف اتاقم رفتم . صدایش را شنیدم که خیلی بلند گفت: " اگر رعد و برق زد نترسی ها؟ "

غش غش خندید . در را محکم به هم کوبیدم . از حرص به نفیس نفس افتاده بودم . هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در به صدا در آمد. با بی حالی به سمت در رفتم . پالتو پوشیده بود و آماده بیرون رفتن .

" زود باش پالتویت را بپوش تا کمی قدم بزنیم. "

" نه ! حال و حوصله ندارم خودتان تنها بروید . "

دستم را گرفت و با گفتن چی را حوصله ندارم ؟ تنهایی که نمی شود قدم زد پالتویم را تنم کرد و کلاهم را سرم گذاشت و به شوخی گفت: " دیدی سرت کلاه گذاشتم. "

خنده ام گرفت . از نگاهش خجالت کشیدم . متوجه شد . زود جهت نگاهش را عوض کرد . " فکر کردم دارم به آینه نگاه می کنم . "

دست در دست هم از خانه بیرون زدیم . بر خلاف همیشه که مسیرمان به سمت پرک بود اینبار از جهت دیگری رفتیم . دستهایمان از هم جدا شد و داخل جیبها فرو رفت .

" ماندانا تو تا حالا عاشق شدی؟ "

به فکر فرو رفتم . من تا به حال به معنای واقعی عاشق نشده بودم .

" نه . "

" خوب است ! عشق در سن و سال شما کمی نگران کننده است . "

" مگر عشق به سن و سال است ؟ "

" نه نه . منظر این نیست . چون در سن بالا هم ممکن است در مورد احساسات دچار اشتباه شد . به نظر من دوست داشتم قشنگ تر از عشق است ... جایی خواندم : عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن .

متفکر و خاموش به این جمله زیبا می اندیشیدم . با وجودی که می دانستم چرا بحث عشق و دوست داشتن را پیش کشیده اما این جمله به نظرم زیبا می آمد.

جلوی در مسجد ایستاده بودیم . بانگ " الله اکبر " چند لحظه ما را در آرامشی عرفانی غرق کرد . عده ای زن و مرد برای اقامه نماز به مسجد می رفتند . نمی دانم چه در نگاهم دید که پیشنهاد داد : " برویم نماز بخوانیم ؟ "

خواسته قلبی مان یکی بود . هر دو بعد از وضو داخل مسجد رفتیم . با قلبی روشن قامت بستم .

پس از پایان نماز نشستیم و به آیه الكرسي که روی پارچه سیاهی زری دوزی شده بود زل زدم . به آرنی زیر لب آرام زمزمه کرد : خدایا مرا ببخش ! خدایا مرا ببخش ! خدایا ...

به خودم آمدم و دیدم هیچ یک از نمازگزاران آنجا نیستند . با قلبی صاف و آرام جا نماز را جمع کردم . خادم که پیرزنی خوش سیما بود وقتی چادر را از من می گرفت لبخند مهربانی به دیده ام پاشید و گفت : " چادر خیلی بهت می آمد . "

به رویش لبخند زدم . معلوم بود فریبرز خیلی وقت است جلوی در به انتظار ایستاده است . " چه کار می کردی این همه وقت ؟ "

نفس بلندی کشیدم و گفتم : " تازه خدا را پیدا کرده بودم و دلم نمی خواست ولش کنم . "

قدم زنان راهی شدیم . از جلوی یک کبابی رد شدیم . بوی خوش کباب هر دوی مارا وسوسه کرد . وارد شدیم و گوشه ای نشستیم . او را نمی دانم اما من به لحظه ای که در مسجد گزرانده بودم فکر می کردم .

" ماندانا برایت بکشم یا با هم بخوریم . "

" با هم بخوریم . " تمام مدت نگاهمان به یکدیگر بود و گاهی به روی هم لبخند می زدیم . نمی دانم چرا انقدر به او احساس نزدیکی و راحتی می کردم . گفتم : " فریبرز دوست داشتی الان کجا بودی ؟ "

نگاهش کمی مات شد . دهانش باز ماند اما نه برای بلعیدن غذا . از اینکه فریبرز خطابش کرده بودم و به این راحتی با او حرف زدم گیج شده بود . سرم را پایین انداختم و گفتم : " معذرت می خواهم . "

" نه مهم نیست . خوب کاری کردی . " نوشابه ریخت و نفس بلندی کشید و گفت: " دوست داشتم الان یک جایی در وسط شهر تهران در یک کبابی کنار یک حوض با یک دختر خوب که هم شکل خودم است نشسته بودم و کباب و نوشابه و سبزی و ماست موسیر می خوردم . "

خندیدم . آن هم با صدای بلند . انگشتش را روی دماغش گذاشت و با اشاره به میز بغلی گفت: " هیس ! یواشتر! " متوجه شدم و زود خودم را جم و جور کردم .

وقتی بر می گشتیم طبق معمول او ترانه ای را با صدای ملایم و دلنشین زمزمه می کرد :

" من از روز ازل دیوانه بودم

دیوانه روی تو سر گشته کی تو

در عشق و مستی افسانه بودم

سر خوش از باده مستانه بودم

نالان از تو شد چنگ و عود من

تار موی تو تار و پود من

.

."

به اتاقم که می رفتم جلویم را گرفت . موهایش پریشان شده بود روی صورتش .
چشمانش روشن تر از همیشه بود . انگار دستپاچه بود . پرسید: " نمی ترسی که ؟"

به نگاه مهربانش لبخند زدم و گفتم: " نه دیگر نمی ترسم ."

دستهایش را که پشت سرش بود بیرون آورد و شاخه گل سرخی را به طرفم گرفت .
با خنده گفتم: " برای چی ؟" مثل همیشه نگفت همینطوری فقط نگاهش را دزدید و با
گفتن شب به خیر به اتاق خودش رفت .

به آرامی روی تخت خزیدم و گل سرخ را روی قلبم گذاشتم و به نگاه مهربانش در
لحظه دادن گل اندیشیدم ... دوستش دارم ... خدایا ... دوستش دارم ...

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم . در را باز کرد و با صدای بلند صدایم زد .
ماندانا ! بلند شو ! تو هم مثل من خوابت برد؟"

با چشمانی خواب آلود از روی تخت بلند شدم . موهایم را شانه زدم .

" ماندانا من رفتم ها !"

یونیفرم مدرسه ام را پوشیدم اما هنوز جلوی آینه بودم .

" ماندانا ..."

" آمدم ..."

از پله ها پایین رفتم و ساندویچی به دستم داد و گفت: " بیا بخور ضعف نکنی . آخر به تو هم می گویند کد بانو؟"

لقمه اول را با ولع بلعیدم و گفتم: " دیشب خیلی خوب خوابیدم ."

" به خاطر چی؟"

" به خاطر گل سرخ . "

لبش از خنده باز شد . " جدی خوب این گل را سرخ را کی بهت هدیه داده ؟ "

نگاهش کردم و گفتم: " دبیر خوش سلیقه ام . "

نگاهم کرد و گفت: " فقط همین ؟ دبیر خوش سلیقه تان به دیگران هم گل هدیه میدهد ؟ "

می دانستم چه می خواهد بگوید . بحث را عوض کردم .

آن روز وقتی صف بسته شد خانم مدیر صدایم زد و به خاطر پیشرفت تحصیلی مرا مورد تشویق قرار داد . من ذوق زده مقابل تشویق همی اشک شوق به دیده آوردم .

باورم نمی شد روزی دوباره مورد تشویق قرار بگیرم . خدایا شکر ت !

یک ماه از برگزاری تئاتر مدرسه ها گذشته بود . مدرسه ما رتبه اول را به دست آورده بود . قرار بود مسابقه مشاعره برگزار شود که به دلایلی به بعد از عید موکول شد .

همه جا اردپای بهار دیده می شد . آسمان صاف و آبی و خورشید پر رفق تر از همیشه بود . مدرسه ها از بیستم اسفند تعطیل شد . فریبرز چند بار از من پرسیده بود که مادرت نگفته برای عید می آید یا نه ؟ نمی فهمم چرا برای آمدن مادر بی قراری می کرد تا اینکه یک شب از او خواستم دلیلش را بگوید .

" ببین ماندانا ! من مادر بزرگ پیری دارم که بهش قول دادم عید بروم و به او سر بزنم . می دانم چشم به راه من است . از طرفی نگران تنهایی تو هستم . "

" بله می فهمم . نمی خواهم برای شما مزاحمتی ایجاد کنم . می روم خانه خاله رویا . "

خوب می دانست که بر خلاف میل قلبی ام این حرف را زده ام . " نه ! آنجا که محال است بگذارم بروی ! اگر عمه سیما بر می گشت هیچ دغدغه ای نداشتیم . "

نمی دانم چرا بی هیچ حرفی بغض کردم و غمگین به طرف اتاقم رفتم . چرا خودم را گول می دم ؟ دلم نمی خواست از کنارم برود . با ضربه ای به در اشکهایم را پاک کردم .

نگاهش روی چهره ام ثابت ماند و گفت: "گریه می کردی؟"

فایده ای نداشت چشمانم همه چیز را لو می داد. "بیا بیرون."

مثل همیشه گوش دادم. او چای ریخت بعد پرسید: "برای چه گریه می کردی؟"

صدایم می لرزید درست مثل چانه ام. "هیچی نیست. خواهش می کنم اینقدر کنجکاوی نکنید."

صبح روز بعد پیشنهاد باور نکردنی به من داد. "ماندانا! مادرت اگر زنگ زد خبرم کن تا از او اجازه بگیرم تو را هم با خودم ببرم."

هیچ تلاشی برای پنهان کردن شادی ام نشان نشان ندادم و مثل بچه ها پریدم هوا و دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم: "جدی می گوئید؟"

لبخند به لب آورد و گفت: "البته اگر مادرت اجازه بدهد."

در دلم گفتم: "مادرم از خدا می خواهد."

عصر همان روز برای خرید بیرون رفتیم. خیابانها شلوغ و پر رفت و آمد بود. همه برای خرید سال نو بیزون آمده بودند. چند لباس فروشی را گشتیم تا اینکه در یکی از فروشگاهها پرسید: "ماندانا این به نظرت چطور است؟"

بلوز توری را نشان داد که آستینهایش کلوش بود. با خنده گفتم: "خوبه. ولی دخترانه است ها!"

"اجدی می گویی! پس همین را بر می دارم."

فکر کردم قصد شوخی دارد ولی از فروشنده خواست تا همان بلوز را برایش کادو کند. بعد از من خواست تا شلواری را انتخاب کنم که به آن بلوز بیاید. شگفت زده گفتم: "مگر آن را برای من خریدید؟"

چشمکی زد و گفت: "آره! با عیدی آموزش و پرورش ..."

شلوار جین دمپا گشادی توجهم را جلب کرد . او هم از آن خوشش آمد اما عجیب بود که نخواست آن را به تنم ببیند .

" تو را با این لباس مجسم کردم ! خیلی بهت می آمد . " بعد نظرم را در مورد پیراهن آلبالویی پرسید وقتی در مورد رنگش پرسیدم گفت: " تصمیم گرفتم تیپ سپید و سیاه را عوض کنم . می خواهم رنگی شوم . "

شلوار جین آبی رنگ انتخاب بعدی او بود . رو به من گفت : "پیش خودت مجسم کردی این لباس به من می آید یا نه ؟"

با خنده گفتم : " نه من مثل شما اهل تجسم و این حرفها نیستم . بهتر است آنها را بپوشید . " اما او اینکار را نکرد . خیابانها و مغازه ها هر لحظه شلوغتر و پر ازدحام تر می شد . یک لحظه فریبرز را گم کردم . ناامید چشمانم میان جمعین به گردش در آمد اما انگار غیبش زده بود . با شنیدن نامم به عقب برگشتم . خودش بود شادمانه به طرفش دویدم و گفتم: " کجا رفته بودید ؟ "

" من همین ج بودم تو کجا رفته بودی ! "

به خانه که برگشتیم فهمیدم کجا و چرا غیبت زده بود. برایم یک پیراهن بلند گلدار خریده بود و یک روسری سفید با خالهای سیاه. وقتی پوشیدمشان فریبرز محو تماشای من شده بود و پلک هم نمی زد. موهای بلندم از زیر روسری بیرون زده بود. خودم هم می دانستم چقدر به من می آیند.

"می دانی ماندانا مادر بزرگم اگر تو را با این لباس ببیند از تو خیلی خوشش می آید. البته هر چه گشتم لباس محلی پیدا نکردم. خوست آمده یا نه؟"

"حرف ندارد خیلی ممنون."

مادر به قدری از پیشنهاد فریبرز استقبال کرد که او را دچار تعجب کرد. مادر سفارشات لازم را به من کرد و گفت: "بین دختر فکر می کنم بخت با تو یار شده! بهترین فرصت پیش آمده که باید از آن بهره ببری. حالت شد."

"بله مادر فهمیدم."

روز دو شنبه یعنی چهار روز مانده به سال نو چمدانهایمان را بستیم. هر دو برای رفتن بی قرار و بی تاب بودیم.

"ماندانا چندمین بار است که به شمال می روی؟"

"دومین بار."

ساعت هشت صبح دیگر برای رفتن آماده بودیم . کمی اضطراب داشتم . نمی دانم از شادی زیاد بود یا از جاده پر پیچ و خم می ترسیدم.

وقتی سوییچ را چرخاند هر دو بسم الله گفتیم. "خوب ماندانا همه چیز ردیف است؟ سبد صبحانه و نهار را هم که آوردی ... برویم."

با لبخند گفتم: "برویم."

جاده هراز به مسافران بهاری سلام می گفت . فریبرز هم مثل من خوشحال بود . کنار امامزاده ای ماشین را متوقف کرد . پرسیدم : "اینجا کجاست؟"

"امامزاده هاشم."

خیلی از ماشینها کنار زده بودند تا ضمن زیارت صبحانه هم بخورند . با آب خنکی که به صورتم زده بودم حسابی حالم جا آمد . سفره را روی حصیر سبز رنگی پهن کردیم . از فلاسک چای ریختم . پس از خوردن صبحانه ای مفصل که خیلی هم از خوردنش لذت بردیم وسایلمان را جمع کردیم و راه افتادیم . فریبرز ضبط صوت را خاموش کرد و گفت: " ماندانا بیا با هم مشاعره کنیم."

" فکر بدی نیست البته اگر مزاحم رانندگی شما نشود .

مثل همیشه او شروع کرد :

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین هم نخواهد ماند.

گفتم :

در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست

ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

گفت:

یا دل به ما دهی چون دل ما به دست توست

یا مهر خویشتن ز دل ما به در بری

گفتم:

یک پند ز من بشنو! خواهی نشوی رسوا

من خمزه افیونم! زنهار سرم مگشا

با تعجب نگاهم کرد و خواند:

امروز آن کسی که مرا چندی بداد پند

چو روی تو بدید عذرها بخواست

بی اعتنا به بیتی که خواند به سربالایی خیره شدم که خودروها به صف از آن بالا می رفتند .

" اینجا شهر من است . می بینی چه قدر کوچک و زیباست . "

نگاهم به درای بود که آبی و آرام ثل نقاشیهای کودکیهایم تکان می خورد .

" چقدر زیباست ! این مردم چه لباسهای قشنگی پوشیده اند وای ! "

یک میدان کوچک را دور زد و به سمت بالا رفت . همه جا تمیز بود . معماری ساختمانها برایم جالب بود . وقتی ماشین متوقف شد تازه به خودم آمدم . " خدای من اینجا همه چیزش یک جور دیگر است . همه چیزش به دل آدم می نشیند . "

به خانه بزرگی اشاره کرد که وسط یک باغ پرتقال و نارنگی بنا شده بود و گفت: " اینجا خانه پدری من است . مادربزرگن همینجا زندگی می کند . البته آنجا ! " و بعد به یک خانه کاهگلی کوچک در طرف چپ باغ اشاره کرد .

آن خانه کاهگلی که سقفش از چوب و پوشال بود و در نظر اول غیر قابل سکونت به نظر می رسید اما وقتی دیدم پیرزن خمیده ای از پله هایش لنگان لنگان پایین آمد فهمیدم فریبیرز درست می گوید . او در حالی که آغوشش را برای مادربزرگ باز

کرده بود رو به من با خنده گفت: " این هم ننه ملوک من . می بینی چقدر خوشگل و سر حال است." بعد کودکانه به طرف مادر بزرگش دوید.

آن دو یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند . فریبرز به زبان محلی به من اشاره کرد و چیزی به او گفت . او دقیق شد به من . فریبرز صدایم زد و من با شرم و خجالت به آرامی به طرفشان رفتم . ننه ملوک دستان زبر و خشنی داشت و چهره اش به قدری چروکیده بود که هیچ اثری از زیبایی در آن به چشم نمی خورد . یک خال گوشتی بزرگ هم روی چانه اش بود .

به گرمی مرا در آغوش فشرد و با مهربانی گفت: " خوش آمدی ننه !"

فریبرز دست ننه ملوک را گرفت و رو به من گفت: " برویم تو ! چمدانها را بعد می آوریم."

در ایوان روی مکت آبی رنگی نشستم و یک بار با ولع باغ را نگاه کردم . هوا به قدری پاک و لطیف بود که دلم می خواست تمام هوا را به ریه هایم می فرستادم . دو تایی به سمت دختری برگشتند که از لای پرچین می گذشت و سبدی در دست داشت .

" ماندانا مارجان دختر خاله من است ! همسن و سال توست."

مارجان از دیدن فریبرز خوشحال شد و بعد به سمت من آمد . پوستی صورتی و کک
مکی داشت و موهایش طلایی بود .

" سلام خانم "

چشمانش ریز و سیاه بودند و لبانش باریک و سرخ . " سلام من ماندنا هستم. "

فقط لبخندی زد و از مقابلم گذشت . فریبرز توضیح داد : " کمی خجالتی است. "

همراه فریبرز به خانه رفتم . مرا به اتاق خودش برد . اتاق بزرگی که سه پنجره بزرگ
و بسیار روشن و دلپاز بود . خستگی راه هنوز در تنم بود . روی تخت دراز شدم و به
خواب راحتی فرو رفتم . نمی دانم چند ساعت خوابیدم که به شنیدن صدای در دیده از
هم گشودم .

" بفرمایید تو. "

فریبرز در را باز کرد و با لبخند گفت: " نکند تا فردا صبح خوابت طول بکشد ؟ ننه
ملوک دارد نان می پزد دوست داشتم تو این منظره را ببینی . "

با هیجان گفتم: "وای چه عالی . کار خوبی کردید."

بوی نان تازه تمام حیاط را پر کرده بود . زیر خانه قدیمی که تقرابا زیر زمین خانه محسوب می شد و چندین دیگ بزرگ دودی آنجا تلبار شده بود یک تنور گلی قرار داشت . کنار فریبرز نشستم و به ننه ملوک که خمیر را روی دستش حالت می داد و به شکل گرد در می آورد و به بدنه داغ تنور می چشبانند نگاه کردم .

فریبرز توضیح داد: " این نوعی نان تنوری است که از آرد و شیر و تخم مرغ و کنجد درست می شود . حالا می گوشم برایت تتک هم درست کند ."

(تتک در زبان محلی مازندرانی به نان تنوری بسیار کوچکی گفته می شود که غالبا برای بچه های کوچک می پزند .)

بعد به ننه ملوک چیزی گفتم و او سرش را جنباند . پس از چند دقیقه فریبرز نان بسیار کوچکی را که به اندازه ته استکان بود از دست مادر بزرگش گرفت . کمی آن را روی دست تاب داد و گفتم: " خیلی داغ است . " آن را به دست من داد . " بیا این هم تتک بچه که بودیم عاشق این نانها بودیم ."

حق با فریبرز بود . نان تتک به قدری به من چشید که اگر خجالت نمی کشیدم چند تایی دیگر را هم می بلعیدم .

تشت که پر از نان شد ننه ملوک در تنور را گذاشت . از زیر زمین بیرون آمدیم .

غروب خورشید پشت کوههای البرز چند دقیقه مرا محو تماشای خود کرد. حضور فریبرز را کنار خودم احساس کردم .

" به شما حق می دهم که روزهای اول از آپارتمان نشینی گله داشتید . هر کس دیگری هم اگر جای شما بود همین احساس را داشت."

" از تمام زمینهایی که داشتیم فقط همین باغ برایمان مانده بقیه صرف دوا و دکتر مادر شد." سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . شاید به یاد مادرش افتاد .

شب چهارشنبه سورس را هیچوقت از یاد نمی برم . به توصیه فریبرز پیراهن بلند چین دار و روسری خال خالم را پوشیدم . مارجان که می گفت خیلی بهت می آید و ننه ملوک نگاه پیرش پر از تحسین شد . فریبرز هم با افتخار نگاهم می کرد. چند نفر از همسایه ها در زمین پشتی پوشال جمع کرده بودندو بچه ها آنه را با فاصله و یک اندازه چیده بودند .

همسایه ها از من خوششان آمده بود و مرتب از من پرس و جو می کردند .

" تو دختر عمه فریبرز هستی و آره ."

" از تهران آمدی؟ اینجا خوش می گذرد؟ ننه ملوک عاشق مهمان است."

" این روسری را کجا پیدا کردی که اینقدر بهت می آید؟"

عاقبت نزدیک غروب آتشها برافروخته شد . فریبرز ننه ملوک را روی دستانش بلند کرد و با هم از آتش پریدند . بعد مارحان از آتش پرید . من هم با اینکه زیاد مهارت نداشتم اما خیلی خوب از روی آتش پریدم .

یکی از جوانها به زبان محلی آهنگ شادی را می خواند و دیگران دست می زدند . چند نفر از دختر بچه ها با لباس های چین دار می رقصیدند.

ننه ملوک مانتانا صدایم میزد. " مانتانا بیا اینجا عمه مارجان را ببین."

زن میانسالی کنار ننه ملوک ایستاده بود . از نگاههای خیره اش خوشم نیامد . ائ هم زیاد به من روی خوش نشان نداد .

فریبرز خسته به نظر می رسید و مدام خمیازه می کشید . " ماندانا نمی خواهی بخوابی؟"

اگر خستگی و بی حالی را در نگاهش نمی دیدم می گفتم نه .

چمدانها و ساکم را توی اتاق گذاشتم و خسته و بی رمق روی تخت افتادم . دلم نمی خواست به هیچ چیز فکر کنم فقط بخوابم اما خوابم نمی برد . مدام روز پیش جلوی رویم می آمد و از یاد آوری آن زجر می کشیدم . بلند شدم . لباسهایم را برداشتم و رفتم حمام .

پس از یک دوش آب سرد آب را ولرم کردم و خودم را به دست آب سپردم . رفته رفته غبار خستگی از وجودم شسته شد . تنم را خشک کردم و ربدوشامبرم را پوشیدم و از حمام بیرون آمدم . او در اتاقش بود . متوجه شد بیدار شده ام اما نگاهی به من نیانداخت .

لحنش از دیروز کمی بهتر بود . " می رفتی توی اتاق خودت می خوابیدی . "

بی اهمیت به حرفهایش از جا برخاستم و به اتاقم رفتم . لباس پوشیدم و دوباره بیرون آمدم . تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم . مادر بود .

" سلام مادر بد نیستم . عید شما هم مبارک... امروز رسیدیم . خوب بود... جای شما خالی ... مهبد و پدر چه می کنند ... ای... می گذرانیم... همین جاست...چی؟...دارید بر میگردید؟"

" آره بمانم اینجا چه کار...خسته شدم . پدرت اینجاست نمی توانم حرف بزوم فردا راه می افتم... خداحافظ."

گوشی را گذاشتم . نمی دانم چرا از آمدن مادر خوشحال نشدم . به طرف فریبرز رفتم و با لبخند شیطنت آمیزی گفتم: "دیگر لازم نیست مرا کنار خودتان تحمل کنید . مادرم می خواهد برگردد."

چشمانش گرد شد: " بر می گردد؟"

" آره خیالتان راحت باشد."

به فکر فرو رفت . تلویزیون را خاموش کرد و از من خواست برایش چای بیاورم . وقتی دوباره رو به رویش نشستم گفتم: " بین ماندانا از بابت رفتار دیروزم و عذرت می خواهم . راستش نباید از دست کسی که نمی شناختیش گل می گرفتی."

" ولی او غریبه نبود پسر عمه مارجان بود."

" پسر عمه مارجان را چقدر می شناسی."

سرم را پایین انداختم و گفتم: "هیچ ولی من قصدی نداشتم . آن وقت که سبزه ها را گره می زدم خودش آمد کنارم و به من گفت چقدر این لباس بهت می آید . لازم نبود شما آنطور بین جمع سرم داد بکشید و توی گوش آن پسر بزنید."

" تو دلت برای ان پسرک نسوزد . هنوز آدمها را نمی شناسی . ان پسر پسر درستی نیست . حقش بود."

" مادر شخیلی عصبانی شد . من که خوب نمی فهمیدم چه می گوید . اما فکر کنم مرا مقصر می دانست."

فنجان چای را در دست گرفت و گفت: "حلا می خواهم آن موضوع را فراموش کنی . قصدم ناراحت کردن تو نبود..." و چای را سر کشید. به رویش لبخند زدم و فکر کردم چقدر خوب است که دیگر ا من قهر نیست.

" مادرت چقدر زود برمی گردد؟" پا روی پا انداخته و صاف نگاهم کرد.

"خیلی هم زود نیست البته بدون پدر بر میگردد...مادرم زیاد نمی تواند در روستا دوام بیاورد . تا حالا هم مانده هنر کرده! می فهمم چی کشیده."

زیر چشمی نگاهم کرد. "خوشحالی مادرت بر می گردد؟"

متوجه کنایه اش شدم . "نباید خوشحال باشم؟!"

"چرا نباید خوشحال باشی! عاقبت از سخت گیری های من راحت می شوی! امشب راه می افتد؟"

"نه فردا" از جا بلند شدم و ادامه دادم: "بهتر است دستی به سر روی خانه بکشیم . فردا جمعه است ."

"نمی خواهد بگیر بشین."

نشستم و با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم: "کاری دارید؟"

اخم کرد و گفت: "باید کارت داشته باشم تا بنشینی؟"

منتظر نشستم . خودش هم نمی داست چه بگوید.

" حالش را داری با هم مشاعره کنیم؟"

" الان نه .. بگذار برای بعد از شام . راستی شام چی بخوریم؟"

" امشب شام مهمان من . خیلی وقت است ایاگتی نخورده یم... میرویم رستوران..."
بعد بلند شد و گفت : " برو خودت را آماده کن."

" ماندانا شمال بهت خوش گذشت؟"

" خیلی ! بیشتر از همه از ننه ملوک خوشم آمد ... جدی زن شیرین و خون گرمی است
مارجان هم خوب بود اما نمی دانم چرا زیاد با من حرف نمی زد."

" اخلاقش همین طور است . خجالتی و کم حرف است اما اگر با کسی آشنا بشود
خجالتی بودن را کنار می گذارد... راستی فهمیدی چرا عمه مارجان زیاد از تو خوشش
نیامده بود؟"

" نه خیلی دلم می خواست بدنم چرا. "

روی نیمکت پارک با فاصله کمی نشسته بودیم . هوا خنک بود و خورشید هنوز غروب نکرده بود .

" عمه مارجان خیلی دلش می خواهد من او با هم ازدواج کنیم اما وقتی تو را دید فکر کرد برای برادر زاده اش رقیب پیدا شده است . "

کمی فکر کردم و گفتم: " رقیب؟ هیچ فکرش را هم نمی کردم من برای کسی رقیب باشم. "

نیم نگاهی به من انداخت اما چیزی نگفت. شیطنت آمیز پرسیدم: " شما خودتان چی؟ دلتان نمی خواهد با مارجان ازدواج کنید؟ "

قاطعانه گفتم: " نه . من و ماجان اگر چه در کنار هم بزرگ شده ایم اما من هیچ احساسی نسبت به او ندارم . البته مارجان دختر بدی نیست . ولی من برای خودم معیارهایی دارم که مارجان ندارد. "

"چه معیار هایی دارید؟"

این بار صاف نگاهم کرد و گفت: "لازم نیست تو بدانی."

با خنده گفتم: "خیلی خوب چرا عصبانی می شوید . فکر می کنم خانم گرمارودی همه معیار های شما را دارد؟"

لبخند زد: "نمی دانم . تو فکر می کنی اینطور باشد؟"

با طعنه گفتم: "من از کجا بدانم . شما با او تماس دارید . من فقط سر کلاس می بینمشان."

از جا بلند شد و کمی از نیمکت فاصله گرفت و گفت: "به خانم گرمارودی فکر نمی کنم و برایم مهم نیست که چطور هستند ! من انتخابم را کرده ام فقط یک مشکل وجود دارد ."

با کنجکاوی گفتم: "چه مشکلی؟"

به طرفم برگشت و گفت: " دارد درس میخواند من هم صبر می کنم تا درسش تمام شود. "

قلیم تند تپید و تا بنا گوش سرخ شدم . هوا که تاریک شد قدم زنان به طرف رستوران رفتیم.

مادر برگشت با چهره ای تکیده و استخوانی! حتی قدرت نداشت چمدان را در دستش نگه دارد. اول نگاهی به من انداخت و سرتاپایم را برانداز کرد. بعد نگاهی به فریبرز انداخت و لبخند زد و گفت " حسابی به زحمت افتادی ماندانا که باعث ازار و اذیت شما نشد؟ "

فریبرز خندید و گفت " مگر ماندانا بچه است؟ "

فریبرز خیلی اصرار کرد مادر ناهار پایین بماند . اما مادر نمی توانست تاب بیاورد . دستم را گرفت و با سرعت مرا به طبقه بالا برد .

همراه فریبرز خانه را برای ورود او مرتب کرده بودیم مادر نشست روی مبل و با صدای بلند گفت " اخیش ! هیچ جا خانه ادم نمی شود مردم دیگر داشت حال از ان خراب شده بهم می خورد از همه جایش نکبت می بارید . واه! واه! خدا به دور . هر چه بهش گفتم مرد بلند شو برویم تهران اینجا به درد زندگی نمی خورد با کمال پرویی گفت : ازادی برو ولی حق نداری مهبد را با خودت ببری ! خواستم مهبد را دزدکی با خودم بیاورم که دیدم پسره عقلش را از دست داده ! شده کپی پدرش ! داد و قال راه انداخت که بیا و تماشا کن ! اخر هم پدرت گفت تا ماندانا شوهر نکرده پایش را توی این خانه نمی گذارد بعد نفسی تازه کرد و رو به من گفت " خوب تو چه کار کردی "

من که کار بدی مرتکب نشده بودم پس چرا شرمگین بودم "هیچی!"

چشمانش زدند بیرون و با تعجب گفت "هیچی! این همه وقت اینجا بودی و هیچ کاری نتوانستی بکنی؟ راستی که ..."

چه کار می خواستید بکنم مادر؟ فریبرز خیلی پاک تر از این حرفهاست. حتی نگاه چپ به من نکرد گناه دارد مادر من نمی خواهم شوهر کنم

دوباره بد اخلاق شد و گفت "بیخود پس می خواهی من تا آخر عمرم بی شوهر بمانم. بی عرضه! نتوانستی از پس یک پسر دهاتی بر بیایی"

مادر نیامده اشک مرا در آورده بود

نشد مادر. از هر راهی که می شد رفتم. ولی او پاک تر از این حرفهاست حتی یک شب با هزار ترفند توی اتاقش خوابیدم اما او بدون هیچ اعتنایی به من تا صبح پشت میز مطالعه خوابید

مادر که حق مرا دید فکر کرد از بی توجهی فریبرز نسبت به خودم ناراحتم. بلند شد و مثل دیوانه ها فریاد کشید "الان حالیش می کنم با کی طرف است فکر کرده هر غلطی خواست می تواند بکند؟"

می دانستم این داد و فریادها جزئی از نقشه تازه اش است. سعی کردم جلوی رفتنش را بگیرم ولی او خیلی خوب بلد بود نقشش را بازی کند با همان جیغ و داد از پله ها پایین رفت و من با چشمانی پر از اشک به فریبرز چشم دوختم که سراسیمه از خانه بیرون آمده بود مادر به راستی یک پارچه آتش شده بود در همان ابتدا یک سیلی محکم زیر گوش فریبرز خواباند و بهت و حیرتش را بیشتر کرد.

"خیال کردی! دختر مثل گلم را به تو سپردم که این کار را با او بکنی؟ چرا از اعتماد ما سوء استفاده کردی؟ ناسلامتی با هم فامیل هستیم... چرا چشم و دلت را پاک نکردی. چرا فکر نکردی مثل خواهرت است... چرا...؟"

گریه و جیغ مادر با صدای فریاد فریبرز یک باره قطع شد.

معلوم هست چه می گویند؟ من چه کار بدی کرده ام؟ در تمام مدتی که ماندانا پیش من بود به خودم اجازه ندادم هیچ فکر بدی در موردش بکنم... به جای تشکر تهمت هم می زنید؟"

مادر دوباره صدایش را بلند کرد و گفت "بس کن دهاتی تازه به دوران رسیده. بلایی به سرت می اورم که مرغان عالم به حالت گریه کنند. همین الان تا گندش بالا نیامده باید ماندانا را عقد کنی... همین الان"

فریبرز پوزخندی زد و گفت "به همین خیال باشید. تا از من معذرت خواهی نکردید..."

مادر حرفش را قطع کرد و گفت "معذرت خواهی؟ چه غلطها تا مامور خبر نکردم زود شناسنامه ات را بردار و مثل بچه ادم..."

بس کنید خانم خجالت بکشید از دخترتان پیرسید من چطور با او رفتار کردم... چیه ماندانا چرا ساکتی؟ نمی بینی مادرت هر چه دلش می خواهد تحویل من می دهد

سرم را به دیوار چسباندم و هق هق گریه را سر دادم فریبرز داخل آپارتمان شد و در را محکم پشت سرش بست مادر در مانده و مستاصل شد تا چند دقیقه همان جا کنار راه پله ها اشک ریختم. به حال دل بیچاره خودم به حال بدبختیهای خودم خدایا یعنی من تا این خد تیره بختم

مادر به قدری آرام در مبل فرو رفته بود که انگار او نبود چند لحظه پیش در راه پله ها داد و بیداد راه انداخته بود. حتی به رفتن من به اتاقم هم اهمیتی نداد بیشتر وسایلم را از پایین آورده بودم دلم عجیب می سوخت. انگار روی قلبم اسید پاشیده بودند هیچ وقت به یاد ندارم ان طور مظلومانه گریسته باشم حتی وقتی که بردیا به من بد کرده بود. دلم بیشتر به حال فریبرز می سوخت. بیچاره فریبرز

بدون ارتکاب هیچ گناهی مورد تهمت قرار گرفت. حالا در مورد من چه فکری می کند

شب گذشته تا ساعت سه بامداد بیدار بودیم و با هم حرف می زدیم خدای من! او الان چه حالی دارد

در اتاق با صدا باز شد و مادر با چهره بی روحش میان چارچوب نمایان شد "تا کی می خواهی گریه کنی؟ به خدا هر کاری کردم به خاطر خودت بود فریبرز تنها مردی است که می تواند تو را خوشبخت کند من چاره ای نداشتم مانی گریه نکن"

بعد به گریه افتاد و همان جا کنار در زانو زد دلم به حالش سوخت اما خودم در وضعیتی نبودم که بتوانم او را تسلی دهم

مانی بگذار اعتراف کنم همش به خاطر تو نبود. کمی هم به خاطر وضعیت زندگی خودم بود می بینی شوهر دارم و مثل بیوه ها زندگی می کنم... نمی دانم چه طور شد که یکهو همه چیز از هم پاشید! مادر بزرگ رفت تو این طوری شدی پدرت و مهبذ از پیشمان رفتند و ماریا سر از بم در آورد... تو فکر می کنی من دلم می خواست این طوری بشود؟

به خدا الان دلم برای ان پسرک از همه جا بی خبر هم می سوزد....خدا خانم رزیتا و پسرش را لعنت کند که ما را بدبخت و بی چیز کردند "

بعد از جا بلند شد و اهسته از اتاق بیرون رفت

دلم بیشتر زخم خورد این بار نه بی صدا بلکه با فریاد گریستم ...

تا شب من و مادر با قهر و غضب با یکدیگر برخورد کردیم. نه من حرفی زدم و نه او دیگر چیزی گفت از پایین هم هیچ صدایی به گوش نمی رسید

روز بعد به مدرسه نرفتم. دلم نمی خواست با او روبرو شوم. خجالت که نه فکر می کردم اگر بینمش روحم پرواز می کرد. دلم هم نمی خواست کنار مادر باشم. صبح به بهانه مدرسه از خانه بیرون امدم و به طبقه پایین رفتم خانه کمی بهم ریخته بود دستی به سر و روی خانه کشیدم. کباب شامی غذای مورد علاقه فریبرز را آماده کردم. بعد که از کارها فارغ شدم روی صندلی نشستم و به روزهایی که در این خانه گذرانده بودم فکر کردم. همه چیز خوب بود تا اینکه مادر آمد و ... کاش نیامده بود آن وقت الان در راه بازگشت از مدرسه همان جای همیشگی مرا سوار ماشین می کرد و همراه هم به خانه برمی گشتیم. یعنی به راستی آن دوران به پایان رسیده است؟ همه چیز تمام شده!

امروز متوجه غیبت من خواهد شد؟ برایش مهم است که من به مدرسه رفته ام یا اینکه تمام افکارش نسبت به من عوض شده و بهم ریخته؟ وقتی فکر کردم مادر با بی رحمی هر چه تمام تر به او تهمت ناروا زد دیوانه می شدم.

ساعت دوازده بود و هر آن ممکن بود از راه برسد هیچ دلم نمی خواست با او رودرو شوم و او برق شرمندگی را در نگاه من ببیند. اشکهایم را پاک کردم و لباس مدرسه ام را دوباره پوشیدم و با وجودی که دلم نمی خواست از آن خانه پر خاطره پا بیرون نهم اما به آرامی بیرون رفتم.

مادر فکر می کرد از مدرسه برگشته ام ت. دنبالم به اتاقم آمد و گفت " تو مدرسه ندیدیش "

فکر کردم نباید با مادر قهر باشم " نه چیزی نگفت حتی سلام من را هم بی جواب گذاشت ؟

باید مادر را حسابی نا امید می کردم تا فکر فریبرز را از سرش بیرون می کرد لباسهایم را عوض کردم و بی توجه به حضور او در اتاق بیرون آمدم . اشتباهی برای خوردن غذا در من نبود اما برای اینکه مادر ناراحت نشود پشت میز نشستم

مادر یک دفعه بغضش ترکید و گفت " می دانم از دست من ناراحتی حق داری من تو را به این روز انداختم تو سرت به درس و مشقت گرم بود من چشم و گوشت را باز کردم و تو ساده و بی الایش زود گول خوردی و .. اما عیبی ندارد دخترم اصلا نمی خواهد ازدواج کنی من ازدواج کردم چی شد؟ دیدی که با بی رحمی مرا گذاشت و رفت با هم کار می کنیم و زندگیمان را می چرخانیم پدرت هم نخواست برگردد به جهنم ! دنیا که به آخر نمی رسد یک جوری گلیمان را از اب بیرون می کشیم ! دیگر غصه نخوری ها "

نگاهش کردم قطره قطره اشک از گوشه چشمانش فرو می غلتید و به فین فین افتاده بود این بار به حالش متاسف شدم . دستم را روی دستش گذاشتم و به آرامی و ملاحظت گفتم " نگران نباشید مادر ! من با دیدن ناراحتی شما غصه دار می شود . من به ازدواج و شوهر کردن فکر نمی کنم خواهش می کنم ! این قدر غم من را نخورید همه چیز درست می شود من لیاقت فریبرز را ندارم او جوان پاک و معصومی است طاقت این شکست سنگین را ندارد او را به حال خودش بگذار مادر او را به حال خودش بگذار "

بعد از جا برخاستم و گریه کنان به اتاق نشیمن برگشتم

روز بعد هم به قصد مدرسه رفتن به طبقه پایین رفتم. خانه را مرتب کردم برایش خورشت قیمه بادمجان درست کردم و دو سه عدد از پیراهنهایش در حمام بود آنها را شستم و در بالکن پهن کردم ساعت دوازده به خانه برگشتم روز سوم هم همین کار را تکرار کردم اما روز چهارم برایم یک یادداشت گذاشته بود تا آمدن من صبر کن می خواهم با تو صحبت کنم شاخه گل رز صورتی رنگی هم روی یادداشت گذاشته بود گل را بو کشیدم و به کارهای خانه مشغول شدم اگر چه دلم برای مهربانی سبز نگاهش تنگ شده بود اما در خود شهامت رویارویی با او را نمی دیدم پس از انجام کارها زودتر از همیشه اهنگ رفتن کردم خدس زدم زودتر به خانه بر می گردد.

دستگیره در را که پایین آوردم احساس کردم روی پشتم یخ گذاشتند در را باز کرد و داخل شد. به در تکیه داد و به من خیره شد. مثل مجرمی که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد سر به زیر افکنده بود. شاخه رز در دستم بود ان را پشت سر قایم کردم.

اهسته گفت "داشتی می رفتی؟ اره زنگ اخر مرخصی گرفتم چون حدس می زدم به یادداشت من اهمیتی ندهی خوب منظورت از این کارها چیه؟ خانه را مرتب می کنی لباسها را می شوری و برایم غذا درست می کنی بعد هم از خانه می روی چرا مدرسه نیامدی؟ سه چهار روز پشت سر هم غیبت "

لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم و بعد بی انکه نگاهش کنم گفتم بگذارید من بروم... اگر از آمدن من به این خانه ناراحت می شوید دیگر این کار را نمی کنم "

صدایش کمی گرفته بود "نه از آمدن تو به هیچ وجه ناراحت نمی شوم ما مدتی را در کنار هم زندگی کردیم و من... شاید احمقانه باشد که بگویم به وجود تو در این خانه عادت کرده بودم... اما یک چیز را می خواهم بدانم. چرا پیش مادرت ادعا کردی که .."

نگاه سبزمان با هم گلاویز شد "من هیچ ادعایی نکردم... نمی دانم چرا مادرم این تهمت را به شما زد خیلی متاسفم"

خواستم در را بازکنم که نگذاشت مچ دستم را گرفت و ان را محکم فشرد "من می توانم حدس بزنم چرا لابد می خواهد با این ادعای پوچ پس از ازدواجمان دوباره خودش را مالک اینجا بداند" بعد لحنش برگشت و با عصبانیت گفت "مادرت با بی شرمی هر چه تمام تر رگبار توهین و دشنام را به طرف من روانه کرد... طوری که از صداقت و پاکی خودم بیزار شدم افسوس خوردم چرا این همه وقت در اختیارم بودی و من ..."

وقتی برق خشم و عصبانیت را در نگاهم دید به حرفهایش ادامه نداد دستم را رها کرد و نفسش را برای چند لحظه در سینه اش حبس کرد .

چانه ام می لرزید و تمام بدنم به جلیز ولز افتاده بود گل را به طرف سینه اش پرت کردم و با لحن پر انزجاری گفتم "اگر به حال خودتان افسوس می خورید معطل نکنید من در اختیارتان هستم فرصت را از دست ندهید"

تا چند لحظه او با شرم و من با غضب به یکدیگر نگاه کردیم نگاه در را باز کردم و محکم پشت سر خوم بستم از پله ها که بالا می رفتم اشکهایم را پاک کردم و در دل به خودم لعن و نفرین فرستادم

یقین داشتم ان حرفها را از روی لج و عصبانیت بر زبان رانده بود اما حق نداشت با من این گونه برخورد کند... چرا نباید مدرسه می رفتم؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ فردا با او کلاس دارم خوب به جهنم چه فرقی با دبیران دیگر می کند؟ من فردا به مدرسه می روم مدتی خودم را به خاطر بردیا ان جوان نالایق از درس و مدرسه انداختم و بهترین دوران تحصیلی ام را خراب کردم ... حالا دیگر اجازه نخواهم داد کس دیگری همان کار را با من بکند.

مادر پیشتر چرخ بافندگی اش نشسته بود کار نمی کرد به جایی خیره شده بود حتی حضور من را احساس نکرد من هم دست کمی از او نداشتم بی حوصله بودیم.....کاش همه چیز بر می گشت سر جای خودش؟ کاش خانم رزیتا هر گز به دنیا نیامده بود تا بخواهد یک روز جشن تولد خودش را جشن بگیرد و ما را در این چنین غم و ماتمی بنشانند

بچه ها دور مرا گرفته بودند "کجایی مانی؟ رفته بودی مسافرت" تعطیلات بهت خوش گذشت "

اره رفته بودم شمال بعد هم مشهد. همین دیروز از راه رسیدیم ... خوب این چند روز درسها تا کجا پیش رفتند؟

سارا و نسرين و ژاله مرا در میان خودشان گرفتند و به ته حیاط بردند ساعت اول با آقای بهرامی دبیر تاریخ کلاس داشتیم که فقط از بچه ها خواست یک خاطره کوتاه نوروزی تعریف کنند ساعت دوم با خانم گرمارودی درس داشتیم که او هم فقط دستور زیان گذشته را یادآوری کرد زنگ سوم که به صدا در آمد دلم به تاب و توب افتاده بود ان روز به دفتر نرفته بودم دفتر حضور و غیاب را هم ژاله آورده بود

اب دهانم خشک می شد و با کتاب نگارش خودم را باد می زدم ژاله خودش کلاس را اداره کرد وقتی برپا داد نفس در سینه ام حبس شد نمی دانم احساس می کردم یا به راستی گرفته و پکر نشان می داد بی انکه نگاهی به بچه ها بیندازد برجا داد و نشست رو به ژاله با لحن بی حوصله ای گفت غایبان امروز

ژاله لبخن زنان گفت همه هستند و سرجایش برگشت

نگاه شگفت زده فریبرز به میز سوم خیره ماند چند لحظه نگاههایمان با هم تلاقی کرد و بعد رویم را به طرف دیگر چرخاندم انگار خون به رگهایش دویده بود چهره رنگ

پریده اش به حالت طبیعی برگشت و همراه با نفس عمیقی گفت "بسیار خوب امروز درس را شروع می کنیم ..."

وقتی درس می داد مدام نگاهش روی من ثابت می ماند و بعد متوجه می شد و نگاه از من می گرفت من صاف و استوار به صندلی چسبیده بودم دیگر از او خجالت نمی کشیدم تا جایی که می شد سعی کردم نگاهش نکنم ام هنگامی که نگاهمان بهم می افتاد نگاهم را می دزدیدم درس را زودتر تمام کرد و وقت ازاد داد

بچه ها به آرامی با هم پیچ پیچ می کردند من سرم را روی میز گذاشتم و با خودکارم بازی می کردم ژاله با نسرین که میز دوم نشسته بود صحبت می کرد من توی فکر بودم گاهی به مادرم فکر می کردم گاهی به خودم به او هم فکر می کردم نفهمیدم کی بالای سرم ایستاد

خانم ستایش اطلاع دارید مسابقه مشاعره هفته دیگر برگزار می شود

زود خودم را جمع و جور کردم و به تخته سیاه خیره شدم و با لحن سردی گفتم "نه خبر نداشتم"

روبه رویم ایستاد تا چاره ای جز نگاه کردن به صورتش نداشته باشم "تا چه حد امادگی دارید"

این بار خودکارم را لای کتابم گذاشتم و گفتم "برای بردن در این مسابقه شرکت نمی کنم هر چقدر در توانم باشد سعی ام را می کنم"

با لج گفت "موفق باشی" از میز فاصله گرفت

زنگ که به صدا درآمد من نفس راحتی کشیدم

وقتی از محل همیشگی قرارمان رد می شدم جلوی پایم ترمز کرد اهمیت ندادم از ماشین پایین امد و گفت می رسانمت

با لحن خشکی گفتم ممنونم مزاحم نمی شوم دوست دارم این مسیر را قدم زنان طی کنم

شانه هایش را بالا انداخت و عصبی سوار شد و با سرعت از جلویم گذشت فکر کردم حقش بود

به خانه رسیدم از پله ها که بالا می رفتم صدای گرام بلند بود خواننده داشت می خواند در نیمه باز بود بی اختیار ایستادم و به ترانه گوش سپردم

از بوسه ای زنده ام کن ای امید زندگانی

وصلت جوانی فزاید ای مایه جوانی

چشمان عاشق فریبت خواند مرا نهانی

وقتی او را جلوی در نیمه باز دیدم دستپاچه شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم مسابقات مشاعره تا دور آخر پیش رفتم اما انجا دیگر نتوانستم با رقیبان قدر خودم به رقابت ادامه دهم رتبه سوم آوردن هم برای من تجربه خیلی خوبی بود که البته ان را مرهون تلاشهای بی دریغ فریبرز بودم

وقتی جایزه نفر سوم را به دستم می داد با نگاه عمیقش قلبم را به تپش در آورد من هم با نگاه قدر شناسانه ای از زحماتش تشکر کردم اما کماکان رابطه سردی بین ما برقرار بود من بیشتر از او برای برقراری این رابطه اصرار داشتم جایزه ام یک ربع سکه بود که ان را به عنوان پس انداز به مادرم دادم

اردیبهشت از راه رسید و بیشتر کتابهای درسی رو به تمام شدن بود سر کلاسهای ادبیات به بهانه تمرین شطرنج حاضر نمی شدم دبیر ورزش به من گفته بود باید به عنوان جانشین المیرا که دستش در مسابقات بسکتبار شکسته بود در گروه شطرنج بازی کنم تمرین کنم و خودم را به مسابقات برسانم از من پرسید سر چه زنگهایی می توانم در کلاس شرکت نکنم من هم زنگ ادبیات و نگارش را پیشنهاد دادم سارا می گفت آقای بهتاش به قدری از غیبتهای بدون اجازه تو عصبانی است که پشت سر هم برایت صفر می گذارد و گفته به تو بگویم جلسه بعد باید با اجازه او کلاس را ترک کنی

خنده ام گرفت این اواخر هیچ برخوردی با هم نداشتیم چه در خانه و چه در مدرسه فقط گاهی از دور همدیگر را می دیدیم

روز دوشنبه بر گه های انتخاب بهترین دبیر بین دانش آموزان پخش شد

همه آقای بهتاش را شایسته این عنوان می دیدند همه بین سه انتخاب او را به عنوان انتخاب اول خود بر گزیدند انتخاب سوم من او بود بعضی ها فقط اسم او را نوشتند انتخاب دوم و سوم هم نداشتند

به خانه برگشتم هنوز توی پارکینگ بود می دانستم از قصد در پارکینگ مانده تا مجبور شوم به او سلام کنم سلام کوتاهی کردم و از پله ها بالا رفتم صدایم کرد بی آنکه برگردم روی پله ایستادم امد و مقابلم ایستاد خیلی وقت بود این طور از نزدیک با هم برخورد نکرده بودیم

نگاهش به چشمانم بود اما هیچ نگفت می دانستم بیخودی معطم کرده و حرفی برای گفتن ندارد با گفتن ببخشید با شتاب از پله ها بالا رفتم و خودم را به خانه رساندم

می دانستم با این کار تا چه حد باعث ناراحتی اش شده ام اما فکر می کردم حقش است مادر خواب بود لابد باز به خاطر کمرش دو سه قرص مسکن خورده بود و

خوابش برده بود بیدارش نکردم اشتهايي برای خوردن غذا نداشتم دستی به سر و روی خانه کشیدم که تلفن زنگ زد ماریا بود حال من و مادر را پرسید و از دلتنگی اش گفت و از گرمای مفرط انجا می گفت منتظر مرخصی ده روزه ستار است تا به تهران بیاید بعدسلام رساند و خداحافظی کرد مادر یک ساعت بعد از آمدن من از خواب بیدار شد کمی با اه و ناله از جا بلند شد

غذا خورده ای

نه منتظر بودم شما از خواب بیدار شوید حالتان خوب نیست

مثل اینکه اعصابش از جایی خرد بود صورتش را پر چین و چروک کرد و گفت "چی بگویم دختر پدرت بعد از مدتها زنگ زده و گفته فکرهايم را برای طلاق بکنم نمی تواند به این وضع ادامه دهد مرتیکه خجالت نمی کشد گفت می خواهم همین جا زن بگیرم

مادر اشکهایش را پاک کرد من هم زانوانم سست شد گفتم "راست می گویی مادر"

او بغض الود گفت "اره انجا که بودم دختر دایی بیوه اش خیلی بهش ابراز محبت می کرد بچه دار نمی شده شوهرش طلاقش داده دو سه بار به پدرت خرده گرفتم که چرا این قدر به تو سر می زند پدرت با لودگی گفت وقتی ادم از زن و بچه اش دل بکند به دیگری پناه می برد

مارد از جا بلند شد کمرش به خوبی راست نمی شد من مات و مبهوت روی صندلی خشکم زده بود یعنی حقیقت داشت؟ پدر می خواست زن بگیرد؟

مادر با دیده اشک الود به طرف اشپزخانه رفت و گفت به درک برود ازدواج کند همین به درد همان زنها می خورد من از سرش هم زیاد بودم فکر کرده به پایش می افتم و التماسش می کنم نمی داند از خدام است ماندانا بیا نهار بخوریم

متفکرانه میز را چیدم بیچاره مادر! معلوم نبود چه حالی دارد نتوانست غذا بخورد
سرم داغ شده بود و کسی در دلم فریاد می زد مقصر تویی خودم این را می دانستم اما
مادر سرزنشم نکرد

برای تمرین شطرنج باید می رفتم اما به اصرار ژاله ماندم تا مثلاً از آقای بهتاش اجازه
بگیرم. در همان بدو ورود نگاهش به میز سوم بود. با دیدن من احساس کردم رنگ
چهره اش تغییر کرد. حاضر و غایب نکرد. خواست درس را شروع کند که از جا
برخاستم. متوجه شد و نگاهم کرد.

"اگر اجازه بدهید من برای تمرین شطرنج بروم."

چشمانش رنگ خشم به خود گرفت و کدر تر شد. لحنش عتاب آلود بود. "من اجازه
نمی دهم. نوبت امتحانات ثلث آخر نزدیک است بهتر است تمام حواستان به درس و
کلاس باشد."

به ناچار نشستم. او درس را شروع کرد و من بی اعتنا به او سرم پایین بود و با
خودکارم بازی میکردم. کاری با من نداشت و تذکر نداد که حواسم سر جایش نیست.
به مادر فکر می کردم که ایم روزها هیچ حال خوشی نداشت. خوب حق داشت فکر
نمی کنم برای تنبیه انصاف باشد که پدر با کس دیگری ازدواج کند. از پدر دیگر
خوشم نمی آمد. او منتظر فرصتی بود که ماهیت خودش را نمایان کند. دلم به حال
مادر سوخت. زنگ به صدا در آمد. هیچ کششی برای زنگ تفریح در خودم نمی
دیدم. فریبرز همانجا پشت میز نشسته بود و به من زل زده بود. انگار با نگاهش به

من گفته بود که بمان با تو کار دارم . عاقبت من و او در کلاس تنها شدیم . از من خواست روی میز اول بنشینم . نشستم و سرم را پایین انداختم . نگاهش مو شکافانه بود . انگار در نگاهم دنبال چیزی می گشت .

" می شود پیرسم این ادا و اصولها برای چیست ؟ چرا سر زنگهای من حاضر نمی شوی ؟ چرا با من حرف نمی زنی ؟"

در پاسخش فقط آه بلندی کشیدم . چه میدانست در دنیای من چه می گذرد ؟ بی قرار و نا آرم بود . از جا برخاست و به موهایش چنگ انداخت . لحنش پریشان بود . " از رفتار و حرفهای آن روز معذرت می خواهم ."

هنوز سرم پایین بود . ناگهان با لحن گرفته ای گفت : " ماندانا با من ازدواج می کنی ؟"

دهانم از فرط تعجب باز ماند . دردریای سبز و پر تلاطم نگاهمان عشق و تردید و تعجب موج می زد . نتوانستم دیگر نگاه سنگینش را تحمل کنم از جا برخاستم و با گامهای بلند کلاس را ترک کردم . یعنی باید باور می کردم . او از من تقاضای ازدواج کرده بود ؟

مادر هم باورش نمی شد . " راست میگویی ؟ توی کلاس ؟"

هیجانزده گفتم: "آره مادر . توی کلاس اما من هیچ جوابی بهش ندادم . " با تعجب و ناراحتی گفت : " چرا مگا ما همین را نمی خواستیم؟"

با تردید گفتم: " نمی دانم . مادر احساس می کنم اگر به او جواب مثبت بدهم در حقش ظلم کرده ام . "

با تشر گفت: " به مظلومیت هیچکس فکر نکن . فقط به فکر خودت باش . این بهترین موقیت است نباید آن را از دست بدهی . "

با ناراحتی گفتم : " ولی آخر مادر ! من...اگر او همه چیز را بفهمد چه ؟ آن وقت چطور می توانم توی صورتش نگاه کنم ؟ وقتی بفهمد ما فریبش دادیم... " از یاد اوری ان لحظه خون در عروقم یخ زد . نادر بی خودی تسلایم میداد . خودش هم می دانست ان روز در زندگی من وجود خواهد داشت .

" مهم نیست . شاید فقط یک سال از زندگی ات با تلخی و سردی بگذرد بعد از ان مجبور است به زندگی با تو بسازد. " با بغض گفتم: " اگر روز بعد از عروسی خواست طلاقم بدهد چه ؟ "

مادر کمی فکر کرد و گفت: "کاری می‌کنیم که فکر طلاق را از سرش بیرون کند یا اینکه بعد از طلاق ما برای زندگی مشکلی نداشته باشیم... مهریه را سنگین میگیریم." بعد با این فکر لبخند بر لب آورد.

مادر هیچ به فکر من نبود. نمی‌خواست بفهمد در دل من چه می‌گذرد؟ ساعتها به این مسئله فکر کردم. توی اتاقم بودم. از فکر زیادی سردرد گرفتم. مادر بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد و با خوشحالی گفت: "مانی فریبرز زنگ زد و گفت برای شام می‌آید بالا... فکر می‌کنم همه چیز دارد به خودی خود حل می‌شود."

پس از مدتی فکر کردن بی‌حوصله و کسل بودم. گفتم: "مادر من نمی‌تونم به او پاسخ مثبت بدهم. من به درد او نمی‌خورم. او لیاقتش بیشتر از من است. خودم را از سر راهش کنار می‌کشم."

مادر عصبانی شد و گفت: "بی‌خود می‌کنی... کی گفته تو لیاقتش را نداری؟ از سرش هم زیاد هستی! اگر طلاق بدهد ما چیزی را از دست نمی‌دهیم. با مهریه‌ای که ازش می‌گیریم... با دیدن اشکهایم حرفش را ناتمام گذاشت و گفت: "پاشو گریه نکن. باید به فکر شام باشیم. بینم فریبرز چه غذایی را بیشتر از همه دوست دارد؟"

وقتی جوابش را ندادم با غیض در را بست.

بی حال و غمگین از جا برخاستم . موهایم را شانه زدم . پیراهن یقه انگلیسی قرمز پوشیدم و دامن مشکی . مادر گفت خیلی بهت می آید . زنگ که به صدا در آمد دلم ریخت . مادر در را باز کرد . موهایم برق می زد آنها را به یک طرف شانه کرده بود . پیراهن تابستانی آبی رنگی پوشیده بود که با شلوار لی آب رنگش همخوانی داشت . یک دسته گل زیبا هم در دستش بود که وقتی آن را به دستم داد دست و پایم را گم کردم . گلدانی از کمد در آوردم و گل ها را داخل آن گذاشتم . صدایش به گوشم می رسید . بر خلاف رفتار گذشته خوب و صمیمی با هم صحبت می کردند . چای ریختم و با کشیدن نفس عمیقی به اتاق نشیمن رفتم . نگاهش گرم و طولانی بود . وقتی با من حرف می زد انگار خوش صدا ترین اوازه را در گوشم می خواند . هر چند حرفهایم در مورد درس و امتحان و مدرسه بود .

پس از صرف شام فریبرز از من خواست کنار مادر بنشینم . کمی این پا و آن پا کرد و بعد با خودش کنار آمد . نفس عمیقی کشید و گفت: " من فکر هایم را کرده ام خیلی وقت است که ماندانا را زیر نظر گرفته ام . تمام رفتار ها و گفتارهایم را مو به مو بررسی کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که دختری به متانت و وقار و پاکی ماندانا ندیده ام ... "

دلم تیر خورد . من باوقار و پاک بودم ؟ بیچاره فریبرز ! در مورد من چه فکری می کرد ...

" ما مردان شمالی مهمترین ملاک انتخاب همسرمان پاکی و نجابت اوست . من از وقار و نجابت ماندانا خیلی خوشم آمده و فکر می کنم انتخاب ماندانا به عنوان همسر هیچ

عیب و نقصی ندارد . البته مطمئن هستم در مقابل این همه حجب و حیا من هم می توانم همسر خوبی بریشان باشم..."

مادر گل از گلش شکفته بود . اما انگار من مرثیه مرگ می شنیدم . فریبرز از کدام حجب و حیا حرف می زد؟ او در من چه دیده بود ؟ اگر بفهمد همه این چیزهایی که گفته است در مورد من پوچ و بی اساس است چه حالی پیدا می کند ؟ نفهمیدم مادر چه گفت . وقتی صدایم زد به خودم آمدم . فریبرز عمیق نگاهم می کرد . دستپاچه و رنگ به رنگ شدم .

مادر با لبخند معنی داری گفت: " خوب نظرت را نگفتی ؟ فریبرز جان منتظر شنیدن نظر تو هم هست. "

بی درنگ گفتم: " باید فکر کنم . " هر چند حرف من به مذاق مادر خوش نیامد اما فریبرز از آن استقبال کرد . " خوشحالم که بدون تامل تصمیم نمی گیری! " چند دقیقه بعد شب به خبر گفت و رفت . مادر ملامتم کرد که چرا جواب مثبت را نداده ام و شرش را نکنم .

هر چند بیشتر فکر می کردم بیشتر می فهمیدم که لیاقتش را ندارم . مادر به من خرده می گرفت .

" تو چقدر حساسی دختر . خوب طلاق داد که داد دنیا که به آخر نمی رسد . دست کم بعدش می توانی به عنوان یک زن مطلقه دوباره ازدواج کنی یا اگر هم نخواستی ... "

اشک از دیده فشاندم و به آرامی گفتم: " مادر من دوستش دارم " بعد سرم را پایین انداختم . مادر مثل مسخ شده ها نگاهم کرد . سرش را تکان داد و گفت: " می فهمم مانی خودم از نگاهت همه چیز را خواندم . این را هم می دانم که مثل قبل این علاقه و عشق کودکانه و خام نیست . شاید فریبرز طلاق ندهد و تو را ببخشد ... غصه نخور مانی همه چیز درست می شود . "

از دلداری مادر نه تنها آرام نشدم بلکه بیشتر پریشان و بی قرار شدم ... من لایق فریبرز نبودم . من پاکی و نجابتم را از دست داده بودم ... من ...

رفتارش چه در مدرسه و چه در خانه بامن عوض نشده بود هیچ حرکت محبت آمیزی هم از سوی او مشاهده نمی کردم . من و مادر ساعتها با هم کلنجار می رفتیم و گاهی جلوی همدیگر کم می آوردیم اما مادر مثل همیشه توانست عقیده اش را بر من تحمیل کند و مرا وادار کرد که به خواستگاری فریبرز جواب مثبت بدهم .

هر چند دلم رضا نمی شد فریبرز را فریب بدهم و او را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهم اما به خودم تلقین می کردم کاری که می کنم ریا و فریب نیست شاید مرا ببخشد و از طلاق دادن من صرف نظر کند .

ان شب فریبرز تمام شرطهای مادر را پذیرفت پانصد سکه طلا اگر چه رقم نجومی و باور نکردنی بود اما فریبرز پذیرفت و در مورد مبلغ شیر بها و طلا و وسایل دیگر هیچ اعتراضی نکرد و مادر به تجارت شیرینش فکر می کرد. و راضی به نظر می رسید اما من هر لحظه متاثر تر و غمگین تر می شدم.

فریبرز نگاهش مهربان تر از همیشه بود. از من پرسید "ماندانا نظرت در مورد عروسی چیه موافقی همه چیز را به بعد امتحانات موکول می کنیم "

هرگز فکرش را نمی کردم روزی با دبیر ادبیاتمان بنشینم و در مورد عقد و عروسی صحبت کنم اما او پسر دایی من هم بود.... کمی با شرم گفتم هر طور خودتان صلاح می دانید دلم می خواهد به تحصیل ادامه بدهم و دست کم دیپلم بگیرم

لبخند شیرینی گونه اش را چال انداخت و گفت برای ادامه تحصیل بیشتر از تو اصرار دارم مطمئن باش برای گرفتن لیسانس هم مشوق تو باشم و کمکت کنم

از ان همه سخاوت لبخند قدر شناسانه ای بر لب اوردم

مراسم نامزدیمان خیلی ساده و خودمانی برگزار شد خانواده خاله رویا تنها میهمانان ما بودند مادر حسابی گوششان را کشیده بود که در مورد نامزدی من بردیا حرفی از دهانشان بیرون نپرد

ارمینا که خودش با اقای بهزاد نامزد شده بود باز هم با حسادت و کینه نامزدی مان را تبریک گفت حلقه نامزدی را دست هم کردیم و به روی هم لبخند زدیم هر چند به این نامزدی و ازدواج خوشبین نبودم اما نگاه پر از عشق فریبرز دلگرمم می ساخت

از من خواست در مدرسی کسی از نامزدی ما چیزی نفهمد وقتی با هم تنهای می شدیم حرفهای عادی همیشگی را می زدیم نه او از علاقه قلبی اش با من حرف می زد نه من می گفتم که عاشق نگاه مردانه اش هستم برایم خیلی عجیب بود ان وقتها هر وقت

من و بردیا با هم تنها می شدیم ان قدر از عشق و علاقه و وفا سخن می گفتیم که تمام حرفهایمان شبیه هم و تکراری به نظر می رسید من این احساس و علاقه پنهانی را بیشتر دوست داشتم از نظر من ان علاقه هوسی اتشین بود که بهترین روزها و سالهای عمرم را در حریق ناگاهی سوزاند و تنهای خاکستری از خاطره های پوچ برجای گذاشت که من هربار از یادآوری اش شرمنده و پراندوه می شدم

راستی خیلی وقت بود از بردیا خبری نشده بود یعنی می شود دست از سر من بردارد یعنی می شود روی مرا فراموش کند

عاقبت پس از بررسی نظرات دانش آموزان مدرسه فریبرز بهتاش دبیر ادبیات و نگارش به عنوان دبیر نمونه سال معرفی شدو از طرف مسولان مدرسه به او لوح یادبودی تقدیم کردند روزی که بچه ها با علاقه برایش کف می زدند من با افتخار و ذوق نگاهش می کردم دلم می خواست همه بفهمند این دبیر نمونه نامزد و همسر آینده من است کاش می توانستم فریاد بزنم تا همه بدانند چقدر خوشحالم و سر از پا نمی شناسم

زنگ اخر که نگارش داشتیم کلاس را ارام کرده بودم نادیا مثل همیشه گل سرخی روی میز گذاشته بود با وجود اینکه دلم نمی خواست بعد از این کسی با دادن گل و نامه به نوعی توجه دبیر مورد علاقه ام را جلب کند اما با این کار نادیا مخالفتی نشان ندادم فریبرز وارد کلاس شد نگاهش به من دور از چشم بچه ها مهربان و پر علاقه بود

پشت میز نشست نگاهی به گل انداخت و خطاب به من گفت خانم ستایش من بعد روی میزم گل نبینم

خرسند از این گفته او نگاهی گذرا به چهره در هم فرو رفته نادیا کردم و گفتم بله آقای بهتاش دیگر تکرار نمی شود

وقتی درس را شروع کرد نفس بلندی کشیدم و از این تغییر رفتار او بی اندازه شادمان شدم هر گاه نگاهش به من می افتاد حالت چشمانش عوض می شد اما حالتها و رفتار موقرانه اش را حفظ کرده بود

جای همیشگی به انتظارش ایستاده بود سوالم کرد و نگاه پر محبتی به من انداخت حالم را پرسید بعد سرعت ماشین را کم کرد لحنش کمی گرفته بود گفت امروز دفتر بود که تلفن زنگ زد خودم گوشی را برداشتم جوانی خودش را نامزد تو معرفی کرد و گفت که از فرانسه تماس می گیرد من هم خیالش را راحت کردم و گفتم که دیگر به این مدرسه نمی آیی وقتی پرسید نشانی از تو داریم یا نه گفتم برای همیشه به ورامین رفته اند

نفسی را که در سینه حبس کرده بود با خیال راحت بیرون فرستادم و گفتم کار خوبی کردید باید به خانم مدیر و ناظم هم همین را بگوییم که اگر دوباره زنگ زد همه چیز را خراب نکنند

نگاهی به من انداخت و گفت من که هنوز سر در نمی آورم چرا اینقدر اصرار دارد خودش را نامزد تو معرفی کند

حرفی برای گفتن نداشتم چون سکوت من را دید اظهار نظر دیگری نکرد

به خانه که برگشتم با دیدن ماریا به وجد امدم یکدیگر را تنگ در اغوش گرفتیم و بعد از هم جدا شدیم و به هم زل زدیم معلوم هست چرا این همه وقت به ما سر نزدی دلمان برای تو او این شیرین توپولو تنگ شده بود بعد انالی را در اغوش گرفتم به نظرم خیلی با نمک تر از پیش شده بود ماریا دوباره گونه ام را بوسید و نامزدی ام را تبریک گفت

ناهار را با اشتهای فراوان خوردیم و بعد رودر روی یکدیگر نشستیم و مشغول صحبت شدیم

ماریا گفت باورم نمی شود فریبرز خودش پیشنهاد ازدواج با تو را داده باشد

مادر سینی چای را روی میز گذاشت و با لحن حزن الودی گفت بگذار یک خبر غیر مترقبه دیگر هم به تو بدهم پدرت امروز حکم طلاق غیابی را برایم فرستاد لابد تا حالا هم دختر دایی اکلہ اش را صیغه کرده و باقی حرفش را خورد بغض تلخی کرده بود من و ماریا مبهوت مانده بودیم ماریا که این موضوع در تصورش نمی گنجید دستش را روی شانہ مادر گذاشت و گفت راست می گویی مادر مگر می شود

مادر نگاه اندیشناکی به او کرد و سری جنباند "همه چیز از این مردها بر می آید هیچ وقت به انها اعتماد نکن" بعد اھی کشید و از جا بلند شد من و ماریا نگاهی پر از هول و هراس به هم انداختیم ماریا به شدت حیرت کرده بود مادر روی کاسه اش رشته پیاز داغ ریخت و ان را داد به دستم و گفت زنگ زدم انگار نبود گوشی را بر نداشت حالا برو ببین اگر هست او را بیاور بالا

از پله ها پایین رفتم هنوز هم قلبم هنگام دیدارش تند می تپید در را به رویم باز کرد تازه از حمام در آمده بود به رویم لبخندی زند و مرا به داخل دعوت کرد

از خبر آمدن ماریا خوشحال شد اش رشته را در بشقاب کشیدم و با دو قاشق به اتاق نشیمن برگشتم مشغول خوردن اش بودیم که پرسید مادرت با پدرت به توافق نرسید

اش رشته در دهانم تلخ شد و گفتم پدرم به این اسانیها روی خوش نشان نمی دهد

می خواهی پا در میانی کنیم

رنگ از رخسارم پرید نه اگر مادر از پس پدر بر نمی آید ما هم بر نمی اییم

اش خیلی داغ است بعد به نگاه معنی دارش لبخند زدم

پس از شستن ظرفها رو به او گفتم بیا برویم بالا ماریا از دیدنت خوشحال می شود

روی مبل لم داد و گفت اقای ستار هم آمده

روبه رویش نشستم و گفتم نه بهش مرخصی نداده اند

می خواستم امشب ورقه ها را تصحیح کنم کمکم می کنی

ابرویم را بالا انداختم و گفتم بالا نمی آیی

هیچی نگفت و فقط نگاهم انداخت ناراحت و غمگین از جا بلند شدم و گفتم خیلی خوب هر طور راحتی تا دم در دنبالم امد هنوز منتظر بودم که بگوید می آید ولی او هیچ میلی برای آمدن از خود نشان نداد حتی موقع رفتن خداحافظی سردی کرد و در را پشت سر خودش بست به خانه که برگشتم هنوز در این فکر بود که دلیل این رفتارش چه بود شاید هنوز هم به آن تلفن مشکوک فکر می کرد خوب حق داشت مادر و ماریا با هم پیچ پیچ می کردند مادر گاهی گریه می کرد گاهی دشنام می داد گاهی آرام می نشست

من در آشپزخانه بودم و برای آنالی خیار پوست می کردم برای شام کوکوسبزی درست کردم میز را چیدم و ماریا و مادر را برای صرف شام صدا زدم زنگ به صدا در امد ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود صدای ماریا را شنیدم که می گفت به به فریبرز خان مشتاق دیدار شما خوش امید

نفهمیدم چرا فاصله کوتاه آشپزخانه تا نشیمن را دویدم دسته گلی در دست داشت و اراسته و خوش لباس به من لبخند می زد برای آنالی هم موز و شکلات و شیرینی خامه ای خریده بود

شام را در آشپزخانه خوردیم از سالاد کلم من با کلی تعریف فریبرز خورده شد پس از شام ماریا و فریبرز با هم گفت و گو نشستند فریبرز از وضع اب و هوای بم پرسید و

کار ستارو چگونگی تسهیلات رفاهی من از آمدنش خوشحال و راضی بودم نگاهش مغرورتر از همیشه بود می دانست چقدر خواهان این نگاه مردانه هستم

که گاهی نگاه مبهمی به سوی من روانه می کرد نفهمیدم معنی نگاهش چیست و از من چه می خواهد

من و ماریا مدت زیادی کنار هم نشستیم و در رابطه با موضوع نامزدی ام مفصل صحبت کردیم او به من حق داد از بابت پنهان کردن جریان نامزدی ام با بردیا احساس گناه و عذاب وجدان داشته باشم او رفتار مادر را تایید نمی کرد اما در مورد اینکه آیا باید واقعیت را هر چقدر زشت با فریبرز در میان بگذارم یا نه سکوت می کرد یا از جواب دادن طفره می رفت

قرار بود ماریا تا شروع تابستان پیش ما بماند مادر و پدر به طور غیابی از هم جدا شدند روزی که روی شناسنامه مادر مهر طلاق زده شد زار زار گریه کرد صدای گریه اش به قدری بلند بود کن فریبرز را به بالا کشانید و بر خلاف میل مادر حقیقت را برایش شرح دادم تا چند دقیقه هیچ نگفت متفکر نشست بعد نگاهی نافذ به من انداخت و با خداحافظی کوتاهی رفت

فصل امتحانات شروع شده بود و من با وجود تمام گرفتاریهای فکری و روحی با اصرار فریبرز با جدیت درس می خواندم فریبرز در تمام لحظه های سخت امتحانات کنارم بود و با حرفهایش راهنمایی ام می کرد آخرین امتحان را که دادم با خیالی راحت همراه او به خانه برگشتم انگار بار سنگینی را از روی دوشهایم برداشته بودند

آن شب فریبرز مرا قدم زنان تا رستوران برد

خوشحالی از اینکه از شر امتحانات خلاص شدم نه

خیلی فکر نمی کردم با این شرایط از پسرشان بر بیایم این را مدیون شما هستم

هنوز هم شما خطابش می کردم رفتارش ایجاب می کرد که هنوز هم با تشریفات با
هم حرف بزنیم

نظرت در مورد تاریخ عقد و عروسی چیست دیشب ماریا می گفت تا اینجا هست می
خواهد شاهد عقد و عروسی مان باشد

کمی رنگ به رنگ شدم و نفس کم اوردم من از عروسی به حد مرگم می ترسیدم
کاش می شد همیشه با هم نامزد بودیم

صدایم زد کجایی حواست نیست

چرا داشتم فکر می کردم هر چه شما بگویند

نکند از ازدواج می ترسی

لبخند کم رنگی زدم و گفتم نه مگر ترس دارد به خودم گفتم برای تو ترس نه از
قبض روح هم بدتر است

ماندانا هیچ وقت نظرت را در مورد من نگفتی نکند مجبور شدی

با شتاب گفتم نه این چه حرفی است که می زنی من همیشه به سادگی و صداقت شما
غبطه می خورم قلب شما پالک و رثوف است بعد لب پایینم را گزیدم

از رستوران که بیرون آمدیم نفس عمیقی کشید و گفت دوست دارم جشن عروسی ام
را در شمال برگزار کنم البته اینجا مراسم عقد و عروسی را بسیار ساده و خودمانی
برگزار می کنیم ولی در شمال با ابهت هرچه تمام تر و طبق آداب و رسوم خودمان
جشن می گیریم

هوا گرم بود اما نمی دانم چرا مو بر تنم سیخ شده بود توی دلم گفتم همه چیز در همین تهران ختم می شود و به شمال نمی کشد چه ارزوهای قشنگی در سر می پروارند کاش همه آنها به خوبی و خوشی تحقق می یافت افسوس چرا رنگ پریده به نظر می رسی نکند حالت خوش نیست

بی جهت انکار می کردم

درک می کنم اینهائی هیجانانگیز پیش از ازدواج است جمعه همین مراسم را برگزار می کنیم تا از این همه اضطراب و پریشانی در بیایی لحظه ای نگاهش کردم و دور از چشمش اهی کشیدم

مادر و ماریا اگر چه از برگزاری عقد و عروسی خوشحال بودند اما آن دو هم با دلهره و ترس دست و پنجه نرم می کردند به خصوص مادر که همیشه به جایی خیره می ماند و گاهی هم نگاهش بر چهره ام مات می شد

ماریا دلداریمان یم داد نگران نباشید همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود وقتی خطبه عقد خوانده شود یعنی همه چیز تمام شده بعد خودش شانه هایش را بالا می انداخت

صبح روز جمعه ارمینا و خاله رویا به کمک مادر آمدند و در و دیوار را تزئین کردند ماریا با سلیقه خودش سفره عقد را چید لباس سپیدی را که مادر برایم تهیه کرده بود پوشیدم استینهایش پفی بود و یقه اش باز زیر ارایش ملایم چهره ام رنگ پریده به نظر می رسیدم چشمانم در هاله ای از خوف و اضطراب فرو رفته بود

فریبرز آرام و خونسرد بود کت و شلوار سپید پوشیده بود و کراوات زرشکی زده بود وقتی کنارش نشستم بوی خوش اودکلنش مرا به عالمی دیگر برد عاقد مشغول خواندن خطبه عقد شد تنم می لرزید اما احساس خفگی می کردم خدایا مرا ببخش من

به این جوان معصوم بد می کنم من مرتکب بزرگترین گناهان شده ام خدایا مرا
ببخش

عروس رفته گل بچیند

خدایا خودت می دانی که قصد اصلی من فریب او نیست می دانم با دلی سیاه و متعفن
نمی توانم دوستش بدارم اما به بزرگی خودت قسم دوستش دارم و حاضرم تا آخر
عمرم کنیز او باشم

عروس رفته گلاب بیاورد

خدایا کمکم کن خودم را از نو بسازم خدایا مهر مرا چنان در دلش ریشه دار کن که
پس از رویارویی با حقیقت چاره ای جز بخشیدن من نداشته باشد خدایا به من جرات
و شهامت ببخش تا پیش از اینکه همه چیز رو شود خودم ان روی سکه را به او نشان
دهم خدایا مرا ببخش

مادر اهسته به پهلویم زد با صدایی که از احساس گناه می لرزید بله گفتم و اشک به
دیده اوردم فریبرز با آرامش و متانت کنارم نشست بود و به یقین از طوفان درونم بی
خبر بود با بله فریبرز همن چند نفر دست زدند و مبارک باد گفتند

حلقه ازدواج به دست کردیم و به هم زل زدیم چشمان فریبرز اندیشناک بود و
چشمان من پر از گریز هیچ از مراسم بریدن کیک و هلهله اطرافیانم لذت نبردم گویه
خطبه مرگ مرا خوانده بودند گویی باید تا ابد در گور زندگی دفن می شدم اری من
گنه کار بودم

وقتی ما را تنها گذاشتند احساس اندوه و افسردگی در من شدت گرفت فریبرز دستم
را در دست گرفت و آرام پرسید خیلی خوشحال به نظر نمی رسی به من نمی گویی
چرا اینقدر گرفته ای

چه می توانستم بگویم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم

او فکر می کرد احساس مرا درک می کند سکوت اختیار کرد تا با خودم خلوت کنم از کنارم برخاست و وری میل نشست متفکرانه به من خیره شد به من که در گیر احساسات متناقض بودم

باید همین حالا همه چیز را به او می گفتم مرگ یک بار شیون هم یک بار اما نه بگذار همه چیز به روال خودش پیش برود چه می گویی ان طور که بدتر است ان وقت هرگز تو را نخواهد بخشید اما چطور به او بگویم کاش راضی به این ازدواج نمی شدم ان وقت هرگز لازم نبود پیش او به گناه خودم اعتراف کنم کاش همین لحظه می مردم بی انکه او افکار و اندیشه اش نسبت به من عوض شود

پس از اینکه برای خوردن ناهار دور هم جمع شدیم خاله رویا از تاریخ عروسی ارمینا گفت و افزود مراسم عقد و عروسی در مهر ماه همان سال در اصفهان برگزار می شود ارمینا زیاد از حرفهای مادرش خرسند به نظر نمی رسید

فریبرز هم از آنان خواست برای مراسم ما در شمال شرکت کنند و برای سه روز بعد از آنان دعوت کرد

نگاه معنی داری بین مادر و من و ماریا رد و بدل شد هر سه اه کوتاهی کشیدیم و به فکر فرورفتیم

وقتی من و فریبرز به طبقه پایین می رفتیم تمام تنم در التهاب می سوخت نیم ساعت دور از چشمان فریبرز با مادر جر و بحث کردم

امشب همه چیز را برملا می کنم تمام حقایق تلخ را افشا می کنم

تو غلط می کنی فاتحه ات خوانده است

فریبرز حقش است بداند با چه زنی ازدواج کرده است من فکرهايم را کرده ام در
ضمن با مهریه سنگینی که شما گرفته اید دیگر نگران چه هستید

مادر از لحن پر ملامت من جا خورد و نتوانست واکنش دیگری نشان دهد پاکت
عکسها را توی کیفم گذاشتم و بعد از رفتن خاله رویا با بدرقه چشمان پر اضطراب
مادر و ماریا به خانه بخت رفتم

اتاق **** آماده بود فریبرز کت و شلوارش را عوض کرده بود و لباس راحتی خانه
پوشیده بود من لباسم را عوض نکرده بودم نگاه پر محبت فریبرز بر چهره ام تایید

نیم خواهی بخوابی

از لحن آرام صدایش کمی دلم از تاب و تب افتاد به چشمانش نگریستم ایا این چشمها
پس از افشای حقیقت هم عاشقانه نگاهم می کند

هنوز در تردید و دو دلی سیر می کردم هنوز شهادت لازم را پیدا نکرده بودم من
دوستش داشتم و باید حقیقت را به او می گفتم همین که تا حالا سکوت کرده بودم
ظلم بزرگی در حق او مرتکب شده بودم کمی این پا و ان پا کردم از این صندلی به ان
صندلی رفتم اب خوردم شربت نوشیدم چای خوردم و بعد بی قرار تر از قبل روی مبل
نشستم

با دستان مهربانش دستهای یخ زده من را نوازش کرد "چرا خودت را باختی می
خواهی با هم صحبت کنیم "

اهسته سرم را تکان دادم "فریبرز شاید شب زفاف برای هر دختر و پسری خوش
یمن و مبارک باشد از اینکه من را شایسته همسری بیش از اینکه خوشحال باشم
غمگینم تو قلبت پاک و دست نخورده است من انی نیستم که تو فکر می کنی

چشمانش هر لحظه گشادتر می شدند من که نمی فهمم چه می گویی شاید بیش از حد هیجانزده هستی خودت را با این افکار ازار نده

بغضم را به سختی بلعیدم و گفتم نه بگذارید باید اعتراف کنم من لایق همسری شما نیستم من من نتوانستم ادامه دهم از فشار بغض داشتم خفه می شدم

برایم اب ریخت و سعی کرد آرامم کند بین عزیز من به خودت فشار نیاور امشب بروبالا پیش خواهر و مادرت وضع روحی ات هیچ مناسب نیست

بیشتر شرمگین شدم مهربانی و سادگی او اراده مرا برای بر ملا ساختن حقیقت راسخ تر می کرد هر چند بغض کرده بودم و خوب نمی توانستم بگویم اما بریده بریده آنچه را باید می گفتم گفتم و آنچه را نتوانستم با نشان دادن عکسها کامل کردم

بچه ها دور مرا گرفته بودند "کجایی مانی؟ رفته بودی مسافرت" تعطیلات بهت خوش گذشت "

اره رفته بودم شمال بعد هم مشهد. همین دیروز از راه رسیدیم ... خوب این چند روز درسها تا کجا پیش رفتند؟

سارا و نسرین و ژاله مرا در میان خودشان گرفتند و به ته حیاط بردند ساعت اول با آقای بهرامی دبیر تاریخ کلاس داشتیم که فقط از بچه ها خواست یک خاطره کوتاه نوروزی تعریف کنند ساعت دوم با خانم گرمارودی درس داشتیم که او هم فقط دستور زیان گذشته را یادآوری کرد زنگ سوم که به صدا در آمد دلم به تاب و توب افتاده بود ان روز به دفتر نرفته بودم دفتر حضور و غیاب را هم ژاله آورده بود

اب دهانم خشک می شد و با کتاب نگارش خودم را باد می زدم ژاله خودش کلاس را اداره کرد وقتی برپا داد نفس در سینه ام حبس شد نمی دانم احساس می کردم یا به

راستی گرفته و پکر نشان می داد بی آنکه نگاهی به بچه ها بیندازد برجا داد و نشست
رو به ژاله با لحن بی حوصله ای گفت غایبان امروز

ژاله لبخن زنان گفت همه هستند و سرجایش برگشت

نگاه شگفت زده فریبرز به میز سوم خیره ماند چند لحظه نگاههایمان با هم تلاقی کرد
و بعد رویم را به طرف دیگر چرخاندم انگار خون به رگهایش دویده بود چهره رنگ
پریده اش به حالت طبیعی برگشت و همراه با نفس عمیقی گفت "بسیار خوب امروز
درس را شروع می کنیم ..."

وقتی درس می داد مدام نگاهش روی من ثابت می ماند و بعد متوجه می شد و نگاه از
من می گرفت من صاف و استوار به صندلی چسبیده بودم دیگر از او خجالت نمی
کشیدم تا جایی که می شد سعی کردم نگاهش نکنم ام هنگامی که نگاهمان بهم می
افتاد نگاهم را می دزدیدم درس را زودتر تمام کرد و وقت ازاد داد

بچه ها به آرامی با هم پیچ پیچ می کردند من سرم را روی میز گذاشتم و با خودکارم
بازی می کردم ژاله با نسرین که میز دوم نشسته بود صحبت می کرد من توی فکر
بودم گاهی به مادرم فکر می کردم گاهی به خودم به او هم فکر می کردم نفهمیدم کی
بالای سرم ایستاد

خانم ستایش اطلاع دارید مسابقه مشاعره هفته دیگر برگزار می شود

زود خودم را جمع و جور کردم و به تخته سیاه خیره شدم و با لحن سردی گفتم "نه
خبر نداشتم"

روبه رویم ایستاد تا چاره ای جز نگاه کردن به صورتش نداشته باشم "تا چه حد
امادگی دارید"

این بار خودکارم را لای کتابم گذاشتم و گفتم "برای بردن در این مسابقه شرکت نمی
کنم هر چقدر در توانم باشد سعی ام را می کنم"

با لج گفتم "موفق باشی" از میز فاصله گرفت

زنگ که به صدا درآمد من نفس راحتی کشیدم

وقتی از محل همیشگی قرارمان رد می شدم جلوی پایم ترمز کرد اهمیت ندادم از
ماشین پایین آمد و گفت می رسانمت

با لحن خشکی گفتم ممنونم مزاحم نمی شوم دوست دارم این مسیر را قدم زنان طی
کنم

شانه هایش را بالا انداخت و عصبی سوار شد و با سرعت از جلویم گذشت فکر کردم
حقش بود

به خانه رسیدم از پله ها که بالا می رفتم صدای گرام بلند بود خواننده داشت می خواند
در نیمه باز بود بی اختیار ایستادم و به ترانه گوش سپردم

از بوسه ای زنده ام کن ای امید زندگانی

وصلت جوانی فزاید ای مایه جوانی

چشمان عاشق فریبت خواند مرا نهانی

وقتی او را جلوی در نیمه باز دیدم دستپاچه شدم و با عجله از پله ها بالا رفتم مسابقات
مشاعره تا دور آخر پیش رفتم اما انجا دیگر نتوانستم با رقیبان قدر خودم به رقابت
ادامه دهم رتبه سوم آوردن هم برای من تجربه خیلی خوبی بود که البته ان را مرهون
تلاشهای بی دریغ فریبرز بودم

وقتی جایزه نفر سوم را به دتسم می داد با نگاه عمیقش قلبم را به تپش در آورد من هم با نگاه قدر شناسانه ای از زحماتش تشکر کردم اما کماکان رابطه سردی بین ما برقرار بود من بیشتر از او برای برقراری این رابطه اصرار داشتم جایزه ام یک ربع سکه بود که ان را به عنوان پس انداز به مادرم دادم

اردیبهشت از راه رسید و بیشتر کتابهای درسی رو به تمام شدن بود سر کلاسهای ادبیات به بهانه تمرین شطرنج حاضر نمی شدم دبیر ورزش به من گفته بود باید به عنوان جانشین المیرا که دستش در مسابقات بسکتبار شکسته بود در گروه شطرنج بازی کنم تمرین کنم و خودم را به مسابقات برسانم از من پرسید سر چه زنگهایی می توانم در کلاس شرکت نکنم من هم زنگ ادبیات و نگارش را پیشنهاد دادم سارا می گفت آقای بهتاش به قدری از غیبتهای بدون اجازه تو عصبانی است که پشت سر هم برایت صفر می گذارد و گفته به تو بگوئیم جلسه بعد باید با اجازه او کلاس را ترک کنی

خنده ام گرفت این اواخر هیچ برخوردی با هم نداشتیم چه در خانه و چه در مدرسه فقط گاهی از دور همدیگر را می دیدیم

روز دوشنبه بر گه های انتخاب بهترین دبیر بین دانش آموزان پخش شد

همه آقای بهتاش را شایسته این عنوان می دیدند همه بین سه انتخاب او را به عنوان انتخاب اول خود بر گزیدند انتخاب سوم من او بود بعضی ها فقط اسم او را نوشتند انتخاب دوم و سوم هم نداشتند

به خانه برگشتم هنوز توی پارکینگ بود می دانستم از قصد در پارکینگ مانده تا مجبور شوم به او سلام کنم سلام کوتاهی کردم و از پله ها بالا رفتم صدایم کرد بی آنکه برگردم روی پله ایستادم آمد و مقابلم ایستاد خیلی وقت بود این طور از نزدیک با هم برخورد نکرده بودیم

نگاهش به چشمانم بود اما هیچ نگفت می دانستم ببخودی معطم کرده و حرفی برای گفتن ندارد با گفتن ببخشید با شتاب از پله ها بالا رفتم و خودم را به خانه رساندم

می دانستم با این کار تا چه حد باعث ناراحتی اش شده ام اما فکر می کردم حقش است مادر خواب بود لابد باز به خاطر کمرش دو سه قرص مسکن خورده بود و خوابش برده بود بیدارش نکردم اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم دستی به سر و روی خانه کشیدم که تلفن زنگ زد ماریا بود حال من و مادر را پرسید و از دلتنگی اش گفت و از گرمای مفرط انجا می گفت منتظر مرخصی ده روزه ستار است تا به تهران بیاید بعدسلام رساند و خداحافظی کرد مادر یک ساعت بعد از آمدن من از خواب بیدار شد کمی با اه و ناله از جا بلند شد

غذا خورده ای

نه منتظر بودم شما از خواب بیدار شوید حالتان خوب نیست

مثل اینکه اعصابش از جایی خرد بود صورتش را پر چین و چروک کرد و گفت "چی بگویم دختر پدرت بعد از مدتها زنگ زده و گفته فکرهایم را برای طلاق بکنم نمی تواند به این وضع ادامه دهد مرتیکه خجالت نمی کشد گفت می خواهم همین جا زن بگیرم

مادر اشکهایش را پاک کرد من هم زانوانم سست شد گفتم "راست می گویی مادر"

او بغض الود گفت "اره انجا که بودم دختر دایی بیوه اش خیلی بهش ابراز محبت می کرد بچه دار نمی شده شوهرش طلاقش داده دو سه بار به پدرت خرده گرفتم که چرا این قدر به تو سر می زند پدرت با لودگی گفت وقتی ادم از زن و بچه اش دل بکند به دیگری پناه می برد

مارد از جا بلند شد کمرش به خوبی راست نمی شد من مات و مبهوت روی صندلی خشکم زده بود یعنی حقیقت داشت؟ پدر می خواست زن بگیرد؟

مادر با دیده اشک الود به طرف اشپزخانه رفت و گفت به درک برود ازدواج کند همین به درد همان زنها می خورد من از سرش هم زیاد بودم فکر کرده به پایش می افتم و التماسش می کنم نمی داند از خدام است ماندانا بیا نهار بخوریم

متفکرانه میز را چیدم بیچاره مادر! معلوم نبود چه حالی دارد نتوانست غذا بخورد سرم داغ شده بود و کسی در دلم فریاد می زد مقصر تویی خودم این را می دانستم اما مادر سرزنشم نکرد

برای تمرین شطرنج باید می رفتم اما به اصرار ژاله ماندم تا مثلا از آقای بهتاش اجازه بگیرم. در همان بدو ورود نگاهش به میز سوم بود. با دیدن من احساس کردم رنگ چهره اش تغییر کرد. حاضر و غایب نکرد. خواست درس را شروع کند که از جا برخاستم. متوجه شد و نگاهم کرد.

"اگر اجازه بدهید من برای تمرین شطرنج بروم."

چشمانش رنگ خشم به خود گرفت و کدر تر شد. لحنش عتاب آلود بود. "من اجازه نمی دهم. نوبت امتحانات ثلث آخر نزدیک است بهتر است تمام حواستان به درس و کلاس باشد."

به ناچار نشستم . او درس را شروع کرد و من بی اعتنا به او سرم پایین بود و با خودکارم بازی میکردم . کاری با من نداشت و تذکر نداد که حواسم سر جایش نیست . به مادر فکر می کردم که ایم روزها هیچ حال خوشی نداشت . خوب حق داشت فکر نمی کنم برای تنبیه انصاف باشد که پدر با کس دیگری ازدواج کند . از پدر دیگر خوشم نمی آمد . او منتظر فرصتی بود که ماهیت خودش را نمایان کند . دلم به حال مادر سوخت . زنگ به صدا در آمد . هیچ کششی برای زنگ تفریح در خودم نمی دیدم . فریبرز همانجا پشت میز نشسته بود و به من زل زده بود . انگار با نگاهش به من گفته بود که بمان با تو کار دارم . عاقبت من و او در کلاس تنها شدیم . از من خواست روی میز اول بنشینم . نشستم و سرم را پایین انداختم . نگاهش مو شکافانه بود . انگار در نگاهم دنبال چیزی می گشت .

" می شود پیرسم این ادا و اصولها برای چیست ؟ چرا سر زنگهای من حاضر نمی شوی ؟ چرا با من حرف نمی زنی ؟ "

در پاسخش فقط آه بلندی کشیدم . چه میدانست در دنیای من چه می گذرد ؟ بی قرار و نا آرم بود . از جا برخاست و به موهایش چنگ انداخت . لحنش پریشان بود . " از رفتار و حرفهای آن روز معذرت می خواهم . "

هنوز سرم پایین بود . ناگهان با لحن گرفته ای گفت : " ماندانا با من ازدواج می کنی ؟ "

دهانم از فرط تعجب باز ماند . دردریای سبز و پر تلاطم نگاهمان عشق و تردید و تعجب موج می زد . نتوانستم دیگر نگاه سنگینش را تحمل کنم از جا برخاستم و با گامهای بلند کلاس را ترک کردم . یعنی باید باور می کردم . او از من تقاضای ازدواج کرده بود ؟

مادر هم باورش نمی شد . " راست میگویی ؟ توی کلاس ؟ "

هیجانزده گفتم: " آره مادر . توی کلاس اما من هیچ جوابی بهش ندادم . " با تعجب و ناراحتی گفت : " چرا مگا ما همین را نمی خواستیم ؟ "

با تردید گفتم: " نمی دانم . مادر احساس می کنم اگر به او جواب مثبت بدهم در حقش ظلم کرده ام . "

با تشر گفت: " به مظلومیت هیچکس فکر نکن . فقط به فکر خودت باش . این بهترین موقیت است نباید آن را از دست بدهی . "

با ناراحتی گفتم : " ولی آخر مادر ! من...اگر او همه چیز را بفهمد چه ؟ آن وقت چطور می توانم توی صورتش نگاه کنم ؟ وقتی بفهمد ما فریبش دادیم... " از یاد او ری ان لحظه خون در عروقم یخ زد . نادر بی خودی تسلایم میداد . خودش هم می دانست ان روز در زندگی من وجود خواهد داشت .

" مهم نیست . شاید فقط یک سال از زندگی ات با تلخی و سردی بگذرد بعد از ان مجبور است به زندگی با تو بسازد." با بغض گفتم: " اگر روز بعد از عروسی خواست طلاق بدهد چه ؟ "

مادر کمی فکر کرد و گفت: " کاری می کنیم که فکر طلاق را از سرش بیرون کند یا اینکه بعد از طلاق ما برای زندگی مشکلی نداشته باشیم ...مهریه را سنگین میگیریم." بعد با این فکر لبخند بر لب آورد .

مادر هیچ به فکر من نبود . نمی خواست بفهمد در دل من چه می گذرد؟ ساعتها به این مسئله فکر کردم . توی اتاقم بودم . از فکر زیادی سردرد گرفتم . مادر بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد و با خوشحالی گفت: " مانی فریبرز زنگ زد و گفت برای شام می آید بالا... فکر می کنم همه چیز دارد به خودی خوید حل می شود . "

پس از مدتی فکر کردن بی حوصله و کسل بودم . گفتم: " مادر من نمی تونم به او پاسخ مثبت بدهم . من به درد او نمی خورم . او لیاقتش بیشتر از من است . خودم را از سر راهش کنار می کشم." "

مادر عصبانی شد و گفت: " بی خود می کنی . کی گفته تو لیاقتش را نداری ؟ از سرش هم زیاد هستی ! اگر طلاق بدهد ما چیزی را از دست نمی دهیم . با مهریه ای

که ازش می گیریم... " با دیدن اشکهایم حرفش را ناتمام گذاشت و گفت: " پاشو گریه نکن . باید به فکر شام باشیم . بینم فریبرز چه غذایی را بیشتر از همه دوست دارد ؟ "

وقتی جوابش را ندادم با غیض در را بست .

بی حال و غمگین از جا برخاستم . موهایم را شانه زدم . پیراهن یقه انگلیسی قرمز پوشیدم و دامن مشکی . مادر گفت خیلی بهت می آید . زنگ که به صدا در آمد دلم ریخت . مادر در را باز کرد . موهایم برق می زد آنها را به یک طرف شانه کرده بود . پیراهن تابستانی آبی رنگی پوشیده بود که با شلوار لی آب رنگش همخوانی داشت . یک دسته گل زیبا هم در دستش بود که وقتی آن را به دستم داد دست و پایم را گم کردم . گلدانی از کمد در آوردم و گل ها را داخل آن گذاشتم . صدایش به گوشم می رسید . بر خلاف رفتار گذشته خوب و صمیمی با هم صحبت می کردند . چای ریختم و با کشیدن نفس عمیقی به اتاق نشیمن رفتم . نگاهش گرم و طولانی بود . وقتی با من حرف می زد انگار خوش صدا ترین اوازه را در گوشم می خواند . هر چند حرفهایم در مورد درس و امتحان و مدرسه بود .

پس از صرف شام فریبرز از من خواست کنار مادر بنشینم . کمی این پا و آن پا کرد و بعد با خودش کنار آمد . نفس عمیقی کشید و گفت: " من فکر هایم را کرده ام خیلی وقت است که ماندانا را زیر نظر گرفته ام . تمام رفتارها و گفتارهایم را مو به مو بررسی کرده ام و به این نتیجه رسیده ام که دختری به متانت و وقار و پاکی ماندانا ندیده ام ... "

دلم تیر خورد . من باوقار و پاک بودم ؟ بیچاره فریبرز ! در مورد من چه فکری می کرد ...

" ما مردان شمالی مهمترین ملاک انتخاب همسرمان پاکی و نجابت اوست . من از وقار و نجابت ماندانا خیلی خوشم آمده و فکر می کنم انتخاب ماندانا به عنوان همسر هیچ عیب و نقصی ندارد . البته مطمئن هستم در مقابل این همه حجب و حیا من هم می توانم همسر خوبی بریشان باشم..."

مادر گل از گلش شکفته بود . اما انگار من مرثیه مرگ می شنیدم . فریبرز از کدام حجب و حیا حرف می زد؟ او در من چه دیده بود ؟ اگر بفهمد همه این چیزهایی که گفته است در مورد من پوچ و بی اساس است چه حالی پیدا می کند ؟ نفهمیدم مادر چه گفت . وقتی صدایم زد به خودم آمدم . فریبرز عمیق نگاهم می کرد . دستپاچه و رنگ به رنگ شدم .

مادر با لبخند معنی داری گفت: " خوب نظرت را نگفتی ؟ فریبرز جان منتظر شنیدن نظر تو هم هست."

بی درنگ گفتم: " باید فکر کنم . " هر چند حرف من به مذاق مادر خوش نیامد اما فریبرز از آن استقبال کرد . " خوشحالم که بدون تامل تصمیم نمی گیری!" چند دقیقه بعد شب به خبر گفت و رفت . مادر ملامتم کرد که چرا جواب مثبت را نداده ام و شرش را نکنم .

هر چند بیشتر فکر می کردم بیشتر می فهمیدم که لیاقتش را ندارم . مادر به من خرده می گرفت .

" تو چقدر حساسی دختر . خوب طلاق داد که داد دنیا که به آخر نمی رسد . دست کم بعدش می توانی به عنوان یک زن مطلقه دوباره ازدواج کنی یا اگر هم نخواستی ... "

اشک از دیده فشاندم و به آرامی گفتم: " مادر من دوستش دارم " بعد سرم را پایین انداختم . مادر مثل مسخ شده ها نگاهم کرد . سرش را تکان داد و گفت: " می فهمم مانی خودم از نگاهت همه چیز را خواندم . این را هم می دانم که مثل قبل این علاقه و عشق کودکانه و خام نیست . شاید فریبرز طلاق ندهد و تو را ببخشد ... غصه نخور مانی همه چیز درست می شود . "

از دلداری مادر نه تنها آرام نشدم بلکه بیشتر پریشان و بی قرار شدم ... من لایق فریبرز نبودم . من پاکی و نجابتم را از دست داده بودم ... من ...

رفتارش چه در مدرسه و چه در خانه بامن عوض نشده بود هیچ حرکت محبت آمیزی هم از سوی او مشاهده نمی کردم . من و مادر ساعتها با هم کلنجار می رفتیم و گاهی

جلوی همدیگر کم می آوردیم اما مادر مثل همیشه توانست عقیده اش را بر من تحمیل کند و مرا وادار کرد که به خواستگاری فریبرز جواب مثبت بدهم .

هر چند دلم رضا نمی شد فریبرز را فریب بدهم و او را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهم اما به خودم تلقین می کردم کاری که می کنم ریا و فریب نیست شاید مرا ببخشد و از طلاق دادن من صرف نظر کند .

ان شب فریبرز تمام شرطهای مادر را پذیرفت پانصد سکه طلا اگر چه رقم نجومی و باور نکردنی بود اما فریبرز پذیرفت و در مورد مبلغ شیر بها و طلا و وسایل دیگر هیچ اعتراضی نکرد و مادر به تجارت شیرینش فکر می کرد. و راضی به نظر می رسید اما من هر لحظه متاثرتر و غمگین تر می شدم.

فریبرز نگاهش مهربان تر از همیشه بود. از من پرسید "ماندانا نظرت در مورد عروسی چیه موافقی همه چیز را به بعد امتحانات موکول می کنیم "

هرگز فکرش را نمی کردم روزی با دبیر ادبیاتمان بنشینم و در مورد عقد و عروسی صحبت کنم اما او پسر دایی من هم بود.... کمی با شرم گفتم هر طور خودتان صلاح می دانید دلم می خواهد به تحصیل ادامه بدهم و دست کم دیپلم بگیرم

لبخند شیرینی گونه اش را چال انداخت و گفت برای ادامه تحصیل بیشتر از تو اصرار دارم مطمئن باش برای گرفتن لیسانس هم مشوق تو باشم و کمکت کنم

از ان همه سخاوت لبخند قدر شناسانه ای بر لب آوردم

مراسم نامزدیمان خیلی ساده و خودمانی برگزار شد خانواده خاله رویا تنها میهمانان ما بودند مادر حسابی گوششان را کشیده بود که در مورد نامزدی من بردیا حرفی از دهانشان بیرون نپرد

ارمینا که خودش با آقای بهزاد نامزد شده بود باز هم با حسادت و کینه نامزدی مان را تبریک گفت حلقه نامزدی را دست هم کردیم و به روی هم لبخند زدیم هر چند به این نامزدی و ازدواج خوشبین نبودم اما نگاه پر از عشق فریبرز دلگرمم می ساخت

از من خواست در مدرسی کسی از نامزدی ما چیزی نفهمد وقتی با هم تنهای می شدیم حرفهای عادی همیشگی را می زدیم نه او از علاقه قلبی اش با من حرف می زد نه من می گفتم که عاشق نگاه مردانه اش هستم برایم خیلی عجیب بود آن وقتها هر وقت من و بردیا با هم تنها می شدیم آن قدر از عشق و علاقه و وفا سخن می گفتیم که تمام حرفهایمان شبیه هم و تکراری به نظر می رسید من این احساس و علاقه پنهانی را بیشتر دوست داشتم از نظر من آن علاقه هوسی اتشین بود که بهترین روزها و سالهای عمرم را در حریق ناگاهی سوزاند و تنهای خاکستری از خاطره های پوچ برجای گذاشت که من هر بار از یادآوری اش شرمنده و پراندوه می شدم

راستی خیلی وقت بود از بردیا خبری نشده بود یعنی می شود دست از سر من بردارد یعنی می شود روی مرا فراموش کند

عاقبت پس از بررسی نظرات دانش آموزان مدرسه فریبرز بهتاش دبیر ادبیات و نگارش به عنوان دبیر نمونه سال معرفی شد و از طرف مسولان مدرسه به او لوح یادبودی تقدیم کردند روزی که بچه ها با علاقه برایش کف می زدند من با افتخار و ذوق نگاهش می کردم دلم می خواست همه بفهمند این دبیر نمونه نامزد و همسر آینده من است کاش می توانستم فریاد بزنم تا همه بدانند چقدر خوشحالم و سر از پا نمی شناسم

زنگ آخر که نگارش داشتیم کلاس را آرام کرده بودم نادیا مثل همیشه گل سرخی روی میز گذاشته بود با وجود اینکه دلم نمی خواست بعد از این کسی با دادن گل و نامه به نوعی توجه دبیر مورد علاقه ام را جلب کند اما با این کار نادیا مخالفتی نشان ندادم فریبرز وارد کلاس شد نگاهش به من دور از چشم بچه ها مهربان و پر علاقه بود

پشت میز نشست نگاهی به گل انداخت و خطاب به من گفت خانم ستایش من بعد
روی میزم گل نبینم

خرسند از این گفته او نگاهی گذرا به چهره در هم فرو رفته نادیا کردم و گفتم بله
اقای بهتاش دیگر تکرار نمی شود

وقتی درس را شروع کرد نفس بلندی کشیدم و از این تغییر رفتار او بی اندازه شادمان
شدم هر گاه نگاهش به من می افتاد حالت چشمانش عوض می شد اما حالتها و رفتار
موقرانه اش را حفظ کرده بود

جای همیشگی به انتظارش ایستاده بود سوالم کرد و نگاه پر محبتی به من انداخت
حالم را پرسید بعد سرعت ماشین را کم کرد لحنش کمی گرفته بود گفت امروز دفتر
بود که تلفن زنگ زد خودم گوشی را برداشتم جوانی خودش را نامزد تو معرفی کرد
و گفت که از فرانسه تماس می گیرد من هم خیالش را راحت کردم و گفتم که دیگر
به این مدرسه نمی آیی وقتی پرسید نشانی از تو داریم یا نه گفتم برای همیشه به
ورامین رفته اند

نفسی را که در سینه حبس کرده بود با خیال راحت بیرون فرستادم و گفتم کار خوبی
کردید باید به خانم مدیر و ناظم هم همین را بگوییم که اگر دوباره زنگ زد همه چیز
را خراب نکنند

نگاهی به من انداخت و گفت من که هنوز سر در نمی اورم چرا اینقدر اصرار دارد
خودش را نامزد تو معرفی کند

حرفی برای گفتن نداشتم چون سکوت من را دید اظهار نظر دیگری نکرد

به خانه که برگشتم با دیدن ماریا به وجد امدم یکدیگر را تنگ در اغوش گرفتیم و
بعد از هم جدا شدیم و به هم زل زدیم معلوم هست چرا این همه وقت به ما سر نزدی

دلمان برای تو او این شیرین توپولو تنگ شده بود بعد انالی را در اغوش گرفتم به
 نظرم خیلی با نمک تر از پیش شده بود ماریا دوباره گونه ام را بوسید و نامزدی ام را
 تبریک گفت

ناهار را با اشتهای فراوان خوردیم و بعد رودر روی یکدیگر نشستیم و مشغول صحبت
 شدیم

ماریا گفت باورم نمی شود فریبرز خودش پیشنهاد ازدواج با تو را داده باشد

مادر سینی چای را روی میز گذاشت و با لحن حزن الودی گفت بگذار یک خبر غیر
 مترقبه دیگر هم به تو بدهم پدرت امروز حکم طلاق غیابی را برایم فرستاد لابد تا حالا
 هم دختر دایی اکل اش را صیغه کرده و باقی حرفش را خورد بغض تلخی کرده
 بود من و ماریا مبهوت مانده بودیم ماریا که این موضوع در تصورش نمی گنجید
 دستش را روی شانه مادر گذاشت و گفت راست می گویی مادر مگر می شود

مادر نگاه اندیشناکی به او کرد و سری جنباند "همه چیز از این مردها بر می آید هیچ
 وقت به انها اعتماد نکن " بعد اهی کشید و از جا بلند شد من و ماریا نگاهی پر از هول
 و هراس به هم انداختیم ماریا به شدت حیرت کرده بود مادر روی کاسه اش رشته
 پیاز داغ ریخت و ان را داد به دستم و گفت زنگ زدم انگار نبود گوشی را بر نداشت
 حالا برو ببین اگر هست او را بیاور بالا

از پله ها پایین رفتم هنوز هم قلبم هنگام دیدارش تند می تپید در را به رویم باز کرد
 تازه از حمام در آمده بود به رویم لبخندی زند و مرا به داخل دعوت کرد

از خبر آمدن ماریا خوشحال شد اش رشته را در بشقاب کشیدم و با دو قاشق به اتاق
 نشیمن برگشتم مشغول خوردن اش بودیم که پرسید مادرت با پدرت به توافق نرسید

اش رشته در دهانم تلخ شد و گفتم پدرم به این اسانیها روی خوش نشان نمی دهد

می خواهی پا در میانی کنیم

رنگ از رخسارم پرید نه اگر مادر از پس پدر بر نمی آید ما هم بر نمی اییم

اش خیلی داغ است بعد به نگاه معنی دارش لبخند زد

پس از شستن ظرفها رو به او گفتم بیا برویم بالا ماریا از دیدنت خوشحال می شود

روی مبل لم داد و گفت آقای ستار هم آمده

روبه رویش نشستم و گفتم نه بهش مرخصی نداده اند

می خواستم امشب ورقه ها را تصحیح کنم کمکم می کنی

ابرویم را بالا انداختم و گفتم بالا نمی آیی

هیچی نگفت و فقط نگاهم انداخت ناراحت و غمگین از جا بلند شدم و گفتم خیلی خوب هر طور راحتی تا دم در دنبالم آمد هنوز منتظر بودم که بگوید می آید ولی او هیچ میلی برای آمدن از خود نشان نداد حتی موقع رفتن خداحافظی سردی کرد و در را پشت سر خودش بست به خانه که برگشتم هنوز در این فکر بود که دلیل این رفتارش چه بود شاید هنوز هم به آن تلفن مشکوک فکر می کرد خوب حق داشت مادر و ماریا با هم پیچ پیچ می کردند مادر گاهی گریه می کرد گاهی دشنام می داد گاهی آرام می نشست

من در اشپزخانه بودم و برای انالی خیار پوست می کردم برای شام کوکوسبزی درست کردم میز را چیدم و ماریا و مادر را برای صرف شام صدا زدم زنگ به صدا در آمد ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود صدای ماریا را شنیدم که می گفت به به فریبرز خان مشتاق دیدار شما خوش امید

نفهمیدم چرا فاصله کوتاه آشپزخانه تا نشیمن را دویدم دسته گلی در دست داشت و اراسته و خوش لباس به من لبخند می زد برای انالی هم موز و شکلات و شیرینی خامه ای خریده بود

شام را در آشپزخانه خوردیم از سالاد کلم من با کلی تعریف فریبرز خورده شد پس از شام ماریا و فریبرز با هم گفت و گو نشستند فریبرز از وضع اب و هوای بم پرسید و کار ستارو چگونگی تسهیلات رفاهی من از آمدنش خوشحال و راضی بودم نگاهش مغرورتر از همیشه بود می دانست چقدر خواهان این نگاه مردانه هستم

که گاهی نگاه مبهمی به سوی من روانه می کرد نفهمیدم معنی نگاهش چیست و از من چه می خواهد

من و ماریا مدت زیادی کنار هم نشستیم و در رابطه با موضوع نامزدی ام مفصل صحبت کردیم او به من حق داد از بابت پنهان کردن جریان نامزدی ام با بردیا احساس گناه و عذاب وجدان داشته باشم او رفتار مادر را تایید نمی کرد اما در مورد اینکه آیا باید واقعیت را هر چقدر زشت با فریبرز در میان بگذارم یا نه سکوت می کرد یا از جواب دادن طفره می رفت

قرار بود ماریا تا شروع تابستان پیش ما بماند مادر و پدر به طور غیابی از هم جدا شدند روزی که روی شناسنامه مادر مهر طلاق زده شد زار زار گریه کرد صدای گریه اش به قدری بلند بود کن فریبرز را به بالا کشانید و بر خلاف میل مادر حقیقت را برایش شرح دادم تا چند دقیقه هیچ نگفت متفکر نشست بعد نگاهی نافذ به من انداخت و با خداحافظی کوتاهی رفت

فصل امتحانات شروع شده بود و من با وجود تمام گرفتاریهای فکری و روحی با اصرار فریبرز با جدیت درس می خواندم فریبرز در تمام لحظه های سخت امتحانات کنارم بود و با حرفهایش راهنمایی ام می کرد آخرین امتحان را که دادم با خیالی راحت همراه او به خانه برگشتم انگار بار سنگینی را از روی دوشهایم برداشته بودند

ان شب فریبرز مرا قدم زنان تا رستوران برد

خوشحالی از اینکه از شر امتحانات خلاص شدی نه

خیلی فکر نمی کردم با این شرایط از پششان بر بیایم این را مدیون شما هستم

هنوز هم شما خطابش می کردم رفتارش ایجاب می کرد که هنوز هم با تشریفات با
هم حرف بزنیم

نظرت در مورد تاریخ عقد و عروسی چیست دیشب ماریا می گفت تا اینجا هست می
خواهد شاهد عقد و عروسی مان باشد

کمی رنگ به رنگ شدم و نفس کم اوردم من از عروسی به حد مرگم می ترسیدم
کاش می شد همیشه با هم نامزد بودیم

صدایم زد کجایی حواست نیست

چرا داشتم فکر می کردم هر چه شما بگویید

نکند از ازدواج می ترسی

لبخند کم رنگی زدم و گفتم نه مگر ترس دارد به خودم گفتم برای تو ترس نه از
قبض روح هم بدتر است

ماندانا هیچ وقت نظرت را در مورد من نگفتی نکند مجبور شدی

با شتاب گفتم نه این چه حرفی است که می زنی من همیشه به سادگی و صداقت شما
غبطه می خورم قلب شما پالک و رثوف است بعد لب پایینم را گزیدم

از رستوران که بیرون آمدیم نفس عمیقی کشید و گفت دوست دارم جشن عروسی ام را در شمال برگزار کنم البته اینجا مراسم عقد و عروسی را بسیار ساده و خودمانی برگزار می کنیم ولی در شمال با ابهت هرچه تمام تر و طبق آداب و رسوم خودمان جشن می گیریم

هوا گرم بود اما نمی دانم چرا مو بر تنم سیخ شده بود توی دلم گفتم همه چیز در همین تهران ختم می شود و به شمال نمی کشد چه ارزوهای قشنگی در سر می پروارند کاش همه آنها به خوبی و خوشی تحقق می یافت افسوس چرا رنگ پریده به نظر می رسی نکند حالت خوش نیست بی جهت انکار می کردم

درک می کنم اینهای هیجانانگیز پیش از ازدواج است جمعه همین مراسم را برگزار می کنیم تا از این همه اضطراب و پریشانی در بیایی لحظه ای نگاهش کردم و دور از چشمش اهی کشیدم

مادر و ماریا اگر چه از برگزاری عقد و عروسی خوشحال بودند اما آن دو هم با دلهره و ترس دست و پنجه نرم می کردند به خصوص مادر که همیشه به جایی خیره می ماند و گاهی هم نگاهش بر چهره ام مات می شد

ماریا دلداریمان یم داد نگران نباشید همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود وقتی خطبه عقد خوانده شود یعنی همه چیز تمام شده بعد خودش شانه هایش را بالا می انداخت

صبح روز جمعه ارمینا و خاله رویا به کمک مادر آمدند و در و دیوار را تزئین کردند ماریا با سلیقه خودش سفره عقد را چید لباس سپیدی را که مادر برایم تهیه کرده بود

پوشیدم استینهایش پفی بود و یقه اش باز زیر ارایش ملایم چهره ام رنگ پریده به
نظر می رسیدم چشمانم در هاله ای از خوف و اضطراب فرو رفته بود

فریبرز آرام و خونسرد بود کت و شلوار سپید پوشیده بود و کراوات زرشکی زده بود
وقتی کنارش نشستم بوی خوش اودکلنش مرا به عالمی دیگر برد عاقد مشغول
خواندن خطبه عقد شد تنم می لرزید اما احساس خفگی می کردم خدایا مرا ببخش من
به این جوان معصوم بد می کنم من مرتکب بزرگترین گناهان شده ام خدایا مرا
ببخش

عروس رفته گل بچیند

خدایا خودت می دانی که قصداصلی من فریب او نیست می دانم با دلی سیاه و متعفن
نمی توانم دوستش بدارم اما به بزرگی خودت قسم دوستش دارم و حاضرم تا آخر
عمرم کنیز او باشم

عروس رفته گلاب بیاورد

خدایا کمکم کن خودم را از نو بسازم خدایا مهر مرا چنان در دلش ریشه دار کن که
پس از رویارویی با حقیقت چاره ای جز بخشیدن من نداشته باشد خدایا به من جرات
و شهامت ببخش تا پیش از اینکه همه چیز رو شود خودم ان روی سکه را به او نشان
دهم خدایا مرا ببخش

مادر اهسته به پهلویم زد با صدایی که از احساس گناه می لرزید بله گفتم و اشک به
دیده اوردم فریبرز با آرامش و متانت کنارم نشسته بود و به یقین از طوفان درونم بی
خبر بود با بله فریبرز همن چند نفر دست زدند و مبارک باد گفتند

حلقه ازدواج به دست کردیم و به هم زل زدیم چشمان فریبرز اندیشناک بود و
چشمان من پر از گریز هیچ از مراسم بریدن کیک و هلهله اطرافیانم لذت نبردم گویه

خطبه مرگ مرا خوانده بودند گویی باید تا ابد در گور زندگی دفن می شدم اری من
گنه کار بودم

وقتی ما را تنها گذاشتند احساس اندوه و افسردگی در من شدت گرفت فریبرز دستم
را در دست گرفت و آرام پرسید خیلی خوشحال به نظر نمی رسی به من نمی گویی
چرا اینقدر گرفته ای

چه می توانستم بگویم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم

او فکر می کرد احساس مرا درک می کند سکوت اختیار کرد تا با خودم خلوت کنم از
کنارم برخاست و وری مبل نشست متفکرانه به من خیره شد به من که در گیر
احساسات متناقض بودم

باید همین حالا همه چیز را به او می گفتم مرگ یک بار شیون هم یک بار اما نه بگذار
همه چیز به روال خودش پیش برود چه می گویی ان طور که بدتر است ان وقت
هرگز تو را نخواهد بخشید اما چطور به او بگویم کاش راضی به این ازدواج نمی شدم
ان وقت هرگز لازم نبود پیش او به گناه خودم اعتراف کنم کاش همین لحظه می
مردم بی انکه او افکار و اندیشه اش نسبت به من عوض شود

پس از اینکه برای خوردن ناهار دور هم جمع شدیم خاله رویا از تاریخ عروسی ارمینا
گفت و افزود مراسم عقد و عروسی در مهر ماه همان سال در اصفهان برگزار می شود
ارمینا زیاد از حرفهای مادرش خرسند به نظر نمی رسید

فریبرز هم از آنان خواست برای مراسم ما در شمال شرکت کنند و برای سه روز بعد از
انان دعوت کرد

نگاه معنی داری بین مادر و من و ماریا رد و بدل شد هر سه اه کوتاهی کشیدیم و به
فکر فرورفتیم

وقتی من و فریبرز به طبقه پایین می رفتیم تمام تنم در التهاب می سوخت نیم ساعت دور از چشمان فریبرز با مادر جر و بحث کردم

امشب همه چیز را برملا می کنم تمام حقایق تلخ را افشا می کنم

تو غلط می کنی فاتحه ات خوانده است

فریبرز حقش است بداند با چه زنی ازدواج کرده است من فکرها را کرده ام در ضمن با مهریه سنگینی که شما گرفته اید دیگر نگران چه هستید

مادر از لحن پر ملامت من جا خورد و نتوانست واکنش دیگری نشان دهد پاکت عکسها را توی کیفم گذاشتم و بعد از رفتن خاله رویا با بدرقه چشمان پر اضطراب مادر و ماریا به خانه بخت رفتم

اتاق **** آماده بود فریبرز کت و شلوارش را عوض کرده بود و لباس راحتی خانه پوشیده بود من لباسم را عوض نکرده بودم نگاه پر محبت فریبرز بر چهره ام تأیید

نیم خواهی بخوابی

از لحن آرام صدایش کمی دلم از تاب و تب افتاد به چشمانش نگریستم آیا این چشمها پس از افشای حقیقت هم عاشقانه نگاهم می کند

هنوز در تردید و دو دلی سیر می کردم هنوز شهامت لازم را پیدا نکرده بودم من دوستش داشتم و باید حقیقت را به او می گفتم همین که تا حالا سکوت کرده بودم ظلم بزرگی در حق او مرتکب شده بودم کمی این پا و آن پا کردم از این صندلی به آن صندلی رفتم اب خوردم شربت نوشیدم چای خوردم و بعد بی قرار تر از قبل روی مبل نشستم

با دستان مهربانش دستهای یخ زده من را نوازش کرد "چرا خودت را باختی می خواهی با هم صحبت کنیم"

اهسته سرم را تکان دادم "فریبرز شاید شب زفاف برای هر دختر و پسری خوش یمن و مبارک باشد از اینکه من را شایسته همسری بیش از اینکه خوشحال باشم غمگینم تو قلبت پاک و دست نخورده است من انی نیستم که تو فکرمی کنی

چشمانش هر لحظه گشادتر می شدند من که نمی فهمم چه می گویی شاید بیش از حد هیجانزده هستی خودت را با این افکار ازار نده

بغضم را به سختی بلعیدم و گفتم نه بگذارید باید اعتراف کنم من لایق همسری شما نیستم من من نتوانستم ادامه دهم از فشار بغض داشتم خفه می شدم

برایم اب ریخت و سعی کرد آرامم کند بین عزیز من به خودت فشار نیاور امشب بروبالا پیش خواهر و مادرت وضع روحی ات هیچ مناسب نیست

بیشتر شرمگین شدم مهربانی و سادگی او اراده مرا برای بر ملا ساختن حقیقت راسخ تر می کرد هر چند بغض کرده بودم و خوب نمی توانستم بگویم اما بریده بریده آنچه را باید می گفتم و آنچه را نتوانستم با نشان دادن عکسها کامل کردم

نمی دانم در قلبش چه می گذشت اما چهره اش لحظه به لحظه در هم رفت و نگاهش تیره تر گشت من نفس نفس می زدم و در انتظار شدیدترین برخورد ها بودم گاهی نگاه از عکس بریم داشت و ناباورانه به صورت من زل می زد و دوباره با نفرت و انزجار عکسها را یکی یکی از نظر می گذراند من سبک شده بودم بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودم دیگر مهم نبود چه واکنش از خود نشان می دهد اما عاقبت

اشتفشان فوران کرد عکسها را به زمین پرت کرد و با دستهایی مشت کرده به طرف اشپزخانه رفت دیوانه وار تمام ظرفهای چینی و کریستال را از قفسه ها بیرون آورد و بر کف اشپزخانه کوبید فنجانها پارچ و قوری هم از خشمش رد امان نماندند در حین شکستن عربده می کشید محکم به صندلی چسبیده بودم می دانستم به جای این شکستنیها باید مرا تنبیه می کرد تمام تابلوها را از روی دیوار کند و زیر پایش خرد کرد فریاد می زد مرا چه راحت به بازی گرفتید چه ساده و ابله بودم که نفهمیدم چه نقشه ای در سر دارید

به طرفم آمد انگشت تهدیدش را به طرفم گرفت تو مادرت پیش خودتان گفتید چه ابلهی بهتر از فریبرز چه هالویی بهتر از فریبرز یک پسر دهاتی احمق برای سرپوش نهادن بر این ننگ خوب تله ای برای من گذاشتید گریه نکن خوب می فهمم زیر این چهره به ظاهر زیبا و معصوم چه بازیگر خوش نقشی را قایم کرده . بعد لیوانها را روی میز محکم به دیوار کوبید . صدای خرد شدنش همه جا منعکس شد .. چشمانش یک کاسه خون شده بود و رنگ چهره اش مثل گچ سپید بود .

" تو امروز مرا از خودم بیزار کردی . از اینکه تا این حد احمق و ابله بودم آره ! از سادگی و صداقت من سوء استفاده کردید... نمی بخشمتان . مادر حقه بازت با دسیسه و ترفند تو را پیش من گذاشت تا شاید تسلیم هوا و هوس شیطانی پشوم و تمام گناهان را بر گردن من بیندازید ... برو از این خانه بیرون . حالم از دیدنت به هم می خورد . شب عروسی برایم آلبوم عکس می آوری. بهتر از این نمی شود ! گمشو از جلوی چشمانم دور شو."

به هق هق افتاده بودم . هرچند خودم را برای واکنش او آماده کرده بودم . اما برای من شکستن او از تحقیر شدن خودم سختتر بود . مادر و ماریا در آغو ش هم بین راه

پله ایستاده بودند و رعب و وحشت از نگاهشان می بارید . فریبرز نگاهی پر از انزجار و خشم به سویشان روانه کرد و گفت: " بفرمایید . این هم دختر شما . آنقدر گستاخ است که شب زفاف پرده از بی شرمی های خودش بر می دارد . عکسهای مبتذل خودش را نشان می دهد ... به خدا اگر به او رحم نکرده بودم الان باید سرش را بریده باشم! به روح پدرم خیلی بهش رحم کردم..."

در چشمانش آنقدر صلابت و اراده دیده می شد که من و مادر و ماریا فهمیدیم می توانست این کار را انجام دهد ... در حالی که دستش به در چسبیده بود با همان فریاد پر غضبش رو به من گفت: " فردا همه چیز را تمام می کنیم...همان بهتر که شروع نشده تمام شود . "

وقتی در را محکم پشت سر خودش بست با صدای بلند گریستم . ماریا و مادر زیر بغلم را گرفتند

تمام تنم درد می کرد . قلبم در هم فشرده می شد و گلویم می سوخت . بر موهایم چنگ می انداختم و بردیا را لعنت و نفرین می کردم ... می دانستم با او چه کرده ام . با قلب بی ریا و بی آرایش او . آری خدای من ! حق دارد مرا نبخشد. حق دارد فردا طلاقم بدهد ... من به او بد که نه...ظلم که نه ...برایش فاجعه آفریدم. او را با یک دنیا آرزو در شب زفاف از خودم و از زندگی ام بیزار کرده بودم . نه مادر میتوانست ارامم کند و نه ماریا می توانست دلداری ام بدهد.

هر کدام تا صبح گوشه ای چمباته زده بودیم و در انتظار فردا خواب از چشمانمان گریخته بود . تنها انالی بود که پاک و معصومانه دیده زیبایش را به دست خواب سپرده بود . کاش همه عمر چون کودکیمان بی آرایش و معصوم بودیم . مادر گه گاهی ناله سر می داد و دوباره سرش را به دیوار می چسباند .

نمی دانم کی چشمانم بر هم افتاد اما یادم است که سینه خونین آسمان از گوشه پنجره اتاق نمایان بود. با صدای آنالی دیده از هم گشودم. آنالی را در آغوش کشیدم و آرام کردم. با دیدن جای خالی مادر و در نیمه باز وحشتزده به همراه آنالی از پله ها پایین رفتیم. از لای در نیمه باز صدای جر و بحث ان دو را شنیدم.

" ما قصدمان فریب دادن تو نبود. خودت پیشنهاد ازدواج را به ماندانا دادی." صدای فریبرز آرام تر از شب پیش بود اما هنوز هم کینه توزانه بود. " بله! ولی می توانستید قبل از خطبه ی عقدین حقیقت را برملا کنید. چرا وقتی همه چیز تمام شد راستگو شدید؟" مادر نه علنی ولی سعی داشت او را از بابت مهریه و طلاق بترساند. " با طلاق که چیزی حل نمی شود. مهریه ماندان خیلی بالاست. از پس پرداختش بر نمی آیی." فریبرز با لجاجت گفت: " اگر لازم باشد این خانه را آتش می زنم و زیر قیمت می فروشم و مهریه را می پردازم. حتی اگر لازم باشد زمین شمالم را بفروشم این کار را می کنم." فکر می کنم مادر زیاد از این بابت ناراحت نشد. " به هر حال خوب فکرهایت را بکن طلاق حق مسلم توست."

مادر که از در بیرون آمد با دیدن من تعجب کرد. آنالی را به دستش دادم و گفتم: " شما بروید می خواهم با او صحبت کنم." مادر آنالی را بوسید و گفت: " یک ساعت است دارم با او صحبت می کنم تا راضی شود تو را ببخشد ولی اهل این حرفها نیست ... بیا برویم بالا..." سرم را تکان دادم و گفتم: " نه! باید خودم با او صحبت کنم." شانه اش را بالا انداخت و به آرامی از پله ها بالا رفت.

در هنوز باز بود و من بی آنکه ضربه ای به در بزنم به آرامی داخل شدم. او روز مبل پشت به من نشسته بود. با صدای بسته شدن در به عقب برگشت. نگاهش مثل دیشب سرکش و یاغی به نظر نمی رسید اما در برکه سبز نگاهش غم و اندوه شناور بود. خرده ظرفهای شکسته را جمع کرده بود. برگشت و با صدای پر تحکم گفت: " آمدی اینجا که چی؟ مگر نگفته بودم نمی خواهم ببینمت." به خودم جرأتی دادم و گامی به سوی او برداشتم. وقتی مرا مقابلش دید از جا برخاست و با لحن خشنی

گفت: "همین الان از اینجا برو بیرون . خودت را برای رفتن به محضر آماده کن ."
 سرم را پایین انداختم و گفتم: " شما خیلی بیشتر از اینها حق دارید . من خیلی به شما
 بد کردم . حقش بود پیش از اینکه مراسم عقد برگزار شود وضعیت را به شما بگویم
 ولی به من حق بدهید که اعتراف به این موضوع تا چه حد برایم سخت و کشنده بود ...
 فریبرز خواهش می کنم مرا ببخش . قول می دهم هرگز دست از پا خطا نکنم ."

مشت محکمی روز میز عسلی کوبید و با صدای بلند گفت: " ساکت! کاری که تو با من
 کردی هیچ کس ت به امروز نکرده بود . تو همه /امال و آرزوهایم را بر باد دادی .
 عشق و علاقه و احساسم را به بازی گرفتی و مغرورانه به صدای شکستن وجودم گوش
 سپردی . تو با هیچ تنبیهی نمی توانی تاوان شکستن احساس و عاطفه ام را پس بدهی
 .دیگر نمی توانم به زندگی در کنار تو فکر کنم چون تو همه آرزوهایم را به باد دادی .
 برو خدمت را برای رفتن به محضر آماده کن . " جمله آخرش را با بغض و لحنی حزن
 آلود بیان کرد .

دوباره روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت . . جلوی پایش زانو زد و
 التماس آمیز گفتم: " خواهش می کنم به من فرصت بده . طلاق پایان کار من و تو
 نیست . من خودم فریب خورده بودم . باورکن به تمام مقدساتی که می پرستی قسم
 قصدم فریب دادن تو نبود چون دوستت داشتم... فریبرز ... من دوستت دارم ...
 دوستت دارم . " و بعد به گریه افتادم . نخستین بار بود که به او می گفتم که دوستش
 دارم . در آینه شفاف نگاهش سایه کم رنگ عشقی عمیق هویدا شد . چند لحظه به
 چشمان نادم و پر از خواهش من زل زد و نمی دنم چرا سکوت او قلبم را به تپش
 انداخت .

عاقبت سکوت را شکست و گفت: " با وجود اینکه سزاوار گذشت و بخشش نیستی
 ولی از طلاق صرف نظر می کنم اما انتظار یک زندگی عادی را نداشته باش... " هاج و
 واج نگاهش کردم . یعنی باید باورد کنم که مرا بخشیده است . " از اینجا دیگر خوشم
 نمی آید حتی از شغلی که دارم هم دیگر راضی نیستم . می خواهم برگردم به دیار

خودم . تو هم اگر می خواهی با من زندگی کنی باید همراهم بیایی . حق دیدن پدر و مادر و خواهر و فامیلت را نداری . تا آخر زندگیمان هیچ رابطه زناشویی هم نخواهیم داشت . خوب فکرهایت را بکن. این را به خاطر داشته باش که هیچ وقت این برنامه عوض نخواهد شد . اگر فکر میکنی می توانی به این زندگی عدت کنی همین فردا ترتیب رفتنمان را می دهم در غیر این صورت برای رفتن به محضر مشکلی ندارم ."

اگرچه شرایط زندگی ای که شرح داده بود سخت و طاقت فرسا بود اما چون دوستش داشتم نمی خواستم این فرصت را از دست بدهم . لبخند اشک آلودی تحویلش دادم و گفتم: "من فکرهایم را کرده ام .هرجا بروی می آیم و هرطور تو بخواهی خواهم بود . تشکر میکنم از اینکه از فکر طلاق بیرون آمدی."

لحظه ای نگاهش در نگاهم ثابت ماند . بعد نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست . وقتی مرا آمده ی رفتن دید با لحن سردی گفت: "به مادرت بگو به فکر خانه ای برای خودش باشد اینجا را در اسرع وقت زیر قیمت می فروشم."

چه کسی گفت باید خوشحال باشم . مگر چه اتفاق خوبی برایم افتاده بود؟ چه می گویی در مقیسه با شب پیش من امشب خوشبخت بودم.

مادر و ماریا نا باورانه به دهان من چشم دوختند

راست می گویی مانی تو بهش چی گفتی

با افتخار گفتم قبول کرد

مادر بر خلاف انتظارم ملامتم نکرد و گفت کار خوبی کردی مانی من از ته قلبم ارزو می کردم او تو را ببخشد حالا مهمه نیست که ما را می بینی یا نمی بینی وقتی در کنار او باشی همین کافی است خوب می دانم تا چه حد دوستش داری

حرفهای مادر مرا به گریه انداخت ولی مادر آخر شما چی تکلیف شما چه می شود

مادر اشکهایش را پاک کرد و گفت خدا بزرگ است

ماریا پس از کمی فکر کردن لبخند زنان گفت مادر را با خودم می برم ستار خیلی خوشحال می شود چون از دست نق زدنهای من راحت می شود

معلوم بود مادر از پیشنهها ماریا خوشحال است اما به روی خودش نیاورد

نه مزاحم شما نمی شوم عاقبت جایی برای من پیدا می شود

ماریا مادر را در اغوش کشید و با اصرار گفت خواهش می کنم قبول کنید مادر هم من دیگر تنها نیستم و هم شما باور کنید ستار از من هم خوشحال تر می شود

مادر نگاهش به من بود گفت باشه ماری ممنونم که به فکر من هستی بعد سر در اغوش ماریا گذاشت و گریه کرد

روز بعد سمساری امد و تمام لوازم خانه زیر قیمت خرید مادر فقط از فروش دستگاه بافندگی اجتناب کرد توضیح داد نه نمی خواهم سربار کسی باشم با این ماشین می توانم احتیاجاتم را بر آورده کنم

وقتی اسباب و اثاثیه را توی ماشین می گذاشتند همگی به ارامی اشک می ریختیم می دانستیم تک تک ان وسایل جزیی از زندگیمان است که این چنین به حراج گذاشته شده است

ماریا و مادر با پرواز عصر می رفتند هنگام خداحافظی هیچ کدامان نتوانستیم کلمه ای بر زبان بیاوریم با اینکه خوب می دانستیم این شاید آخرین دیدار عمرمان باشد اما نتوانستیم ان طور که باید از هم خداحافظی کنیم

عاقبت میان بغض و گریه مادرم سرم را بر سینه فشر د گفت تو را به خدا می سپارم و دعا می کنم خدا هر لحظه مهرت را در سینه فریبرز افزون کند

خوب می دانستم مادر هیچ وقت نمی خواست سربار کسی باشد اما امروز تسلیم سرنوشت شده بود

مارد شاید در حق تو بد کرده باشم اگر طلاق می گرفتم مجبور به رفتن نبودى

مادر اشک می ریخت و به آرامی زیر گوشم گفت ان وقت چطور می توانستم هر روز شاهد افسردگی و ماتم تو باشم من که خوب می دانم تا چه حد فریبرز را دوست داری نگران من نباش زندگی ات را بساز هر کدامان در گذشته اشتباهاتی را مرتکب شده ایم که امروز باید به خاطرشان تنبیه شویم باید سعی کنیم دیگر هیچ اشتباهی نکنیم

دوباره با گریه همدیگر را در اغوش فشردیم دلم می خواست بیشتر نگاهشان کنم تا سیر شوم اما راننده اژانس جلوی در انتظارشان را می کشید

با حق و نادله دل از همدیگر کنسیم انالی را بوسیدم و همه را به خدا سپردم هرگز چشمان غمزده مادر و ماریا را از یاد نخواهم برد دستی که برای خداحافظی بالا آورده بودم تا مدتها پس از رفتن ماشین بی حرکت در هوا مانده بود اشک در نگاهم خشکیده بود ایا من اشتباه کرده بودم ایا می توانستم دوری از آنان را تحمل کنم

خانه فروش رفت ما هم چمدانهایمان را بسته بودیم فریبرز اهمیتی به ناراحتی من نمی داد هنگام رفتن نگاه عمیقی به سرتاسر خانه انداختم و گفتم خداحافظ لحظه های

غمگین و خداحافظ پدر که ترکمان کردی و زندگی دیگری برگزیدی خداحافظ مهبذ
بازیگوش و شیطان خداحافظ ماریا مادر هرگز فراموشتان نخواهم کرد

وقتی از پله ها پایین می رفتم نیروی عجیبی وادارم کرد به عقب برگردم مادر بزرگ
بود که برایم دست تکان می داد با بغض و گریه گفتم خداحافظ مادر بزرگ این تاوان
سکوت تلخ و ننگین من است.

ماندانا پس چرا نمی ایی

خداحافظ مادر بزرگ اینجا دیگر کسی مزاحم تو نمی شود اسوده باش

ماندانا به شب برمی خوریم زود باش دیگر

اشکهایم را پاک کردم و تلو تلو خوران از پله ها پایین رفتم چشمانم هیچ جا را نمی
دید برای اینکه از پله ها پرت نشوم محکم به دیوار چسبیدم خدایا هیچ وقت چنین
روزی را در زندگی ام پیش بینی نمی کردم چقدر از این خانه با سکوت دهشتناکش
بیزار بودم

رهسپار جاده ای بودیم که ما را با زندگی تازه ای پیوند می داد اما کسی پشت سرم
اب نریخت در طول راه چشمانم را روی هم گذاشته بودم و بی آنکه به اطرافم توجهی
نشان بدهم چرت می زدم چقدر این رفتن با مسافرت نوروزیمان فرق می کرد ان
وقت فریبرز با شور و احساس در طول راه برایم آواز می خواند و با هم مشاعره می
کردیم اما امروز او مثل غریبه ای به رانندگی و جاده می اندیشید و من به جدایی و
رفتن فکر می کردم در طول راه چندید بار حالم بدشد و او مجبور شد ماشین را نگه
دارد نگران نگاهش بودم اما لبانش مهر خاموشی خورده بود

ننه ملوک و مارجان به استقبالمان آمدند فریبرز به زبان محلی در مورد من توضیحی به انان داد لابد جریان ازدواجمان را برایشان شرح داده بود که ان طور مات و مبهوت به من زل زده بودند

چمدانها را در دست گرفت و به طرف ساختمان رفت من هم دنبالش دویدم شب بود و خستگی راه به تنم نشسته بود مارجان برایمان نیمرو درست کرد و مقابلمان گذاشت گاهی زیر چشمی به من نگاه می کرد و گاهی به فریبرز اشتهایی برای خوردن نداشتم

فریبرز که لقمه بزرگی برای خودش درست کرده بود و گفت چرا دست به کار نمی شوی

نگاهش کردم و گفتم گرسنه نیستم می خواهم بخوابم

لحنش نوعی دستور محسوب می شد غذایت را بخور بعد به فکر خواب باش

به ناچار و بی میل دو سه لقمه کوچک بر دهان بردم از بس بالا آورده بودم دلم درد می کرد

مارجان و ننه ملوک با درک خستگی ما زود خداحافظی کردند و رفتند پس از جمع کردن سفره منتظر حرفی از جانب او بودم

فهمیدم باید جدا از او بخوابم همان جا به پشتی لم داده بود و فکر می کرد وقتی متوجه سنگینی نگاه من شد سرش را بلند کرد و نگاه استفهام امیزش را به دیده ام پاشید چیه کار داری

لبخند حزن الودی بر لب اوردم و گفتم نه شما نمی خوابید

پاهایش را دراز کرد و کمی کش و قوس رفت و گفت به من چه کار داری تو برو بخواب

اهسته شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم همه چیز سر جای خودش بود حتی تل سپیدی که انجا جا گذاشته بودم هنوز روی میز بود به آرامی روی تخت خزیدم و دعا کردم هر چه سریع تر بخوابم اما مگر خوابم می برد این سومین شب زندگی مشترکمان بود اما چه زندگی ای من با پای خود و به میل خود به شکنجه گاه آمده بودم مادرم را به خدا سپردم و خودم را به فریبرز گمان نکنم به من خیلی سخت بگذرد شاید نرم نرمک دلش به سمت من کشیده شود خدایا از تو می خواهم دل او را به سوی من بکشانی

صبح که از خواب بیدار شدم افتاب نصفی از مسیرش را پیموده بود با عجله تختم را مرتب کردم و از اتاق بیرون امدم او پرده ها را کشیده بود و لباس مرتبی به تن داشت سلامم را به آرامی پاسخ گفت و امروز چون خسته بودی تا این وقت روز خوابیدی از فردا پیش از طلوع افتاب بیدار می شوی حالا برو برای خودت صبحانه آماده کن

می دانستم نباید متظر باشم مارجان و ننه ملوک برایم سفره پهن کنند من دیگر مهمان نبودم با لج به اشپزخانه رفتم و از یخچال مربای بهار نارنج و کره حیوانی را برداشتم از او پرسیدم شما صبحانه خوردید

کارد اشپزخانه را از کشو بیرون آورد و گفت اره با ننه ملوک خوردم با حرص استکان را توی نعلبکی گذاشتم نگاهی به من انداخت ولی هیچ نگفت وقتی از اشپزخانه بیرون می رفت گفت صبحانه ات را که خوردی بیا توی اتاقم با تو کار دارم

تنهایی صبحانه خوردن به من نچسبید مدام به فکر فرو می رفتم چای دوباره سرد شد و من ان را عوض کردم خدایا یعنی طاقت این زندگی را دارم می دانم خیلی زود کم می اورم

پس از شستن ظرفهای صبحانه دستهایم را خشک کردم و به طرف اتاق فریبرز رفتم در زد و با صدای او با قدم به اتاقش گذاشتم همه جا مرتب بود پشت میز تحریر چوب گردو نشسته بود و چندین برگه و دفتر و کتاب مقابلش قرار داشت روی

صندلی نشستم و منتظر ماندم تا یاد من بیفتد عاقبت دست از کار کشید دستهایش را روی میز در هم گره کرد و نگاه نه چندان پر مهوری به من انداخت لحنش هم دست کمی از نگاه سردش نداشت بین ماندانا من و تو باید به یک زندگی غیر عادی در کنار هم عادت کنیم شاید اگر از هم جدا می شدیم وضع زندگیمان بهتر بود اما در طایفه ما طلاق کار خیلی منفوری است من هم نمی خواستم سنت شکن این ایین مقدس باشم پس تو مجبور هستی با این زندگی خودت را وفق دهی دوست دارم زبان محلی را خیلی زود یاد بگیری و به زبان ما صحبت کنی کارهای معمول خانه را از مارجان و ننه ملوک بیاموز رفته رفته باید تمام کارها را خودت انجام دهی

من خط کش روی میز را با حرص و لجاجت به چپ و راست می چرخاندم کاغذ را از توی کتاف در آورد و نشان من داد بخوان بین چی نوشته

با کنجکاو خواندم دهانم از فرط حیرت و تعجب باز مانده بود دعوت رسیم آموزش و پرورش از فریبرز برای تدریس در کالج تهران بود کاغذ را از دستم گرت و با لبخند پر حسرتی گفت من دیگر به تدریس و ارتقای شغلی فکر نمی کنم پس از کاری که با من کردی بسیاری از ارزوهایم را کنار گذاشتم

بعد نامه را در مقابل چشمانم بهت زده ام پاره کرد و در سطل زباله انداخت خیره به چشمانم ادامه داد با پول فروش خانه قصد دارم زمینهای کشاورزیمان را پس بگیرم مقداری هم می گذارم در بانک بینم از برنج کاری چیزی می دانی یا نه

نمی دانم چرا خوشحال بنوادم برایم قابل درک نبود که چطور حاضر شد کار کردن روی زمین را به تدریس در بهترین کالج کشور ترجیح بدهد اه اندوهباری کشیدم و در پاسخ به چشمان منتظرش گفتم چیزی نمی دانم با خونسردی گفت یاد می گیری و از نگاه پر غیظ من گریخت از جا بلند شد و گفت خیلی خوب برو بین ننه ملوک یا مارجان کاری ندارند کمک کنی

غمگین و افسرده بلند شدم اهمیتی به ناراحتی من نداد لحظه ای مقابلش ایستادم
واکنشی به ناراحتی من نشان نداد از مقابلش گذشتم و با گامهای بلند به طرف خانه
گلی پیش رفتم

هوا صاف و افتابی بود مارجان برنج پاک می کرد

سلام مارجان کمک نمی خواهی به زبان محلی پاسخ گفت گیج و منگ گفتم نفهمیدم
دوباره به زبان محلی حرفهایش را تکرار کرد و از مقابلم گذشت و به طرف حوض اب
رفت پس فریبرز کار خودش را کرده بود لابد از انان خواسته بود که با من فارسی
صحبت نکند

مارجان نگاهی به من انداخت فهمید منظورش را درک نکردم بلند شد و از انباری
جارویی برداشت و به دستم داد تازه فهمیدم معنی کلمه ساجه جارو است و مشغول
جارو شدن شدم به این فکر می کردم که چرا اینجا هستم چرا طلاق نگرفتم و خودم را
تسلیم این زندگی پر نکبت کردم

بعد از تمام شدن جارو به طرف ننه ملوک رفتم او بادمجان سرخ می کرد پس از سرخ
کردن آنها را با سبزی مخصوص پر کرد و در دیگ چید و کمی اب رویشان ریخت

چی درست می کنی

ننه ملوک لبخند زد و برایم توضیح داد ولی من نفهمیدم چه گفت بعد دیدم با مارجان
در مورد گوجه فرنگی حرف می زنند

پرسیدم گوجه ندارید

هر دو نگاهم کردند و خندیدند با عجله به خانه برگشتم و با برداشتن پول و سبد از
خانه بیرون رفتم فریبرز را سر راهم ندیدم لابد رفته بود دنبال زمین می دانستم بازار
کجاست دفعه پیش همراه فریبرز کلی خرید کرده بودیم تمام راه تا بازار را قدم زدیم

با دیدن گوجه های تازه به وجد امدم مقداری گوجه فرنگی خریدم و به میوه های تازه دیگر نگاه کردم با دیدن الوچه و گیلاس و الو زرد به هوس افتادم که از هر کدام مقداری بخرم و به خانه ببرم رفت و برگشتم یک ساعت طول کشید ننه ملوک و مارجان با نگاهی بیمناک به من زل زده بودند چشمانم به فریبرز افتاد که خشمگین و غضبناک نگاهم می کرد

اب دهانم خشک شد چرا این طوری نگاهم می کند همان جا کنار در ورودی خشکم زد فریبرز به طرفم آمد چهره اش در هم بود از لحن عتاب امیزش نزدیک بود اشکم در بیاید

کجا رفته بودی

صدایم می لرزید رفته بودم گوجه ...

حرف توی دهانم ماسید فریاد زد کی به تو گفته سر خود به بازار بروی و خرید کنی بعد با همان سرعت لگد محکمی به سبد زد و محتویاتش به زمین پخش شد احساس کردم بیشتر از گوجه ها دل من بود که له شد انگشتش را به نشانه تهدید به طرفم گرفت و گفت بار آخرت باشد که بدون اجازه من سر خود از خانه بیرون می روی فهمیدی. "اشکم سرازیر شده بود. " بله فهمیدم. " بعد حسرت آمیز به گوجه فرنگیها چشم دوختم. " حالا برو گمشو نمی خواهم ببینمت. " نگاهی پر درد به مارجان و ننه ملوک انداختم و بعد دوان دوان به سمت خانه رفتم. به چه حقی در مقابل آن دو نفر این گونه با من صحبت کرد؟ مگر من چه کار کرده بودم؟ رفتم تا برایش گوجه فرنگی بخرم. با صدای باز شدن در سرم را از روی تخت برداشتم و به طرف در برگشتم. نگاهش همچنان غضبناک بود. " زود باش دست و رویت را بشور موقع ناهار است. " از جا بلند شدم و روبه رویش ایستادم. دیگر گریه نمی کردم آرام گفتم: "من که کار بدی نکرده بودم. فکر کردم گوجه ندارند خوب من که زبان شما را نمی فهمم. چه میدانستم.. " با بی حوصلگی گفت: " نمی خواهد برای من توضیح بدهی. باغ ما خیای بزرگ است. با کمک ننه ملوک و مارجان یکگوشه از زمین را شخم بزن و گوجه

و بادمجان و سیب زمینی و پیاز بکار. "در مقابل حیرت من افزود: "فکر می کنی شدنی نیست. از همین فردا باید شروع کنی البته مارجان فقط می تواند کمکت کند." آه از نهادم بر آمد. همین را کم داشتم که صیفی جات بکارم.

دست و رویم را شستم. وقتی از اتاق بیرون رفتم پرسید: "ماندانا نهار چی داریم؟" به پشتی لم داده و نگاهش به من بود.

"ننه ملوک بادمجان شکم پر درست کرده است." با خونسردی نگاهم کرد و گفت: "خوی تو چی درست کرده ای؟" کمی گیج گفتم: "مگر من باید نهار درست کنم. فکر کردم با ننه ملوک و مارجان غذا می خوریم مثل دفعه قبل." از جا بلند شد و عصبانی گفت: "آنوقت تو اینجا مهمان بودی اما حالا نیستی. باید یاد بگیری که چطور مستقل زندگی کنی... فهمیدی؟" وقتی فهمید به اندازه کافی مرا ترسانده آرام شد و دوباره روی زمین نشست. "تخم مرغ که داریم نیمرو درست کن." من که دنبال فرصتی برای فرار بودم با سرعت به سمت آشپزخانه رفتم. سفره را پهن کردم و به انتظارش نشستم. نگاهی به نان ها انداختو گفت: "این که بیات شده است یادت باشد از همین امروز طریقه پخت نان تنوری را یاد بگیری." لقمه ای نان و تخم مرغ قروت دادم. احساس کردم نیاز مبرمی به /اب تارم و چون آب روی سفره نبود با عجله به سمت آشپزخانه رفتم. یک لیوان آب را سرکشیدم. تازه نفسم سر جای خودش برگشت. وقتی برگشتم نگاهی به پارچ و لیوان انداخت و گفت: "تا همه چیز را سر رفته نچیدی پای سفره نشین." از آن همه عیب و ایرادی که از کارهایم می گرفت عصبی شده بودم اما همه را به خاطر سپردم. پس از خوردن نهار سفره را جمع کردم و ظرفه را شستم. همانجا روی زمین چرتی زد. نگاهش کردم. خوا بود. زیبا و جذاب. خدایا این مرد خوش قیافه و مغرور شوهر من بود اما من حق ندارم از گرمای پر مهر تنش بهره مند شوم و سر بر آغوش مردانه اش بگذارم. و احساس آرامش و امنیت کنم. حق نداشتم از لب های خوش ترکیبش حرفهای محبت آمیز و عاشقانه بشنوم. به آرامی به طرفش رفتم. کنارش نشستم و موهای پریشان روی پیشانی اش را پس زدم. دلم می خواست بر سیمای مردانه و مغرورش بوسه ای بزنم. این هوس

شیرین وادارم کرد که فرصت را از دست ندهم . خم شدم و به آرامی لب هایم را به گونه اش نزدیک کردم .

هنوز لبم به پوست لطیف صورتش نرسیده بود که دیده از هم گشود . شرمگین و وحشت زده خودم را کنار کشیدم . با شگفتی نگاهم کرد .. چاره ای جز فرار ندیدم و به اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم . قلب بی امام می تپید ... خنده دار بود مثلا زن و شوهر بودیم و من از بابت قصد بوسیدن او اینطور شرمزده شده بودم . با یاد نگاه پر از حیرتش آرام آرام به خواب رفتم.

بیلچه دسته بلندی که مارجان به آن "بلو" می گفت در دستم بود . روی خطی که مارجان نشانم می داد زمین را کندم . البته زمین سفت و سخت نبود و احتیاجی به زور آزمایشی نداشت . یک ساعت از شروع کارم می گذشت . اگر چه خسته به نظر می رسیدم و بازوانم درد می کرد اما پیشرفت کار به قدری لذت بخش بود که دلم می خواست تماما باغ را زیر و رو کنم .

پنج ردیف بیست متری را تمام کردم و سنگ و کلوخ ها را گوشه ای ریخته بودم . مارجان گفت برای امروز کافی است . برای استراحت به خانه برگشتیم . وقتی فریبرز برگشت سری به باغ زد و کار من را ارزیابی کرد . اگرچه رضایتش را بروز نداد اما من نگاه سبزش را خوب می شناختم . ننه ملوک ناهار ترشی اسفناج درست کرده بود . من با دقت همه چیز را زیر نظر داشتم . اگرچه خورشت را تند درست کرده بودند اما برنج دمی مارجان خیلی خوشمزه بود . پس از ناهار برای اینکه طرز تهیه آن را فراموش نکنم در دفترچه یادداشت روزانه آن را نوشتم . فریبرز نگاهی به دفترچه انداخت . لبخند محوی روز لبانش نشست اما هیچ اظهار نظری نکرد .

روز بعد در ردیف های کنده شده و آب خورده نشا گوجه فرنگی و بادمجان کاشتیم . به توصیه فریبرز مارجان فقط نظاره گر تلاش من بود .

مارجان به زبان محلی چیزی گفت . فهمیدم می گوید بقیه کار را بگذار برای عصر . ساعت یازده بود و باید غذای تازه ای را یاد می گرفتم . ننه ملوک اشکنه می پخت . سیب زمینی ها را برایش پوست کردم . او ضمن کار برایم توضیح هم میداد که متاسفانه نمی فهمیدم چه می گوید . اشکنه غذای خیلی سختی نبود . /ان روز هوا گرم بود و ما دسته جمعی زیر درت گردو ناهار خوردیم.

فریبرز صبح زود از خانه بیرون میرفت و موقع ناهار برمیگشت . خیلی کم با من حرف میزد فقط پاسخ پرسشهایم را میداد . وقتی از خرید زمین ده هزار هکتاری اش صحبت می کرد چهره ننه ملوک لحظه به لحظه شاداب تر به نظر می رسید! فریبرز هیچوقت با من به زبان خودش صحبت نمی کرد . همیشه فارسی حرف می زد . نمی دانستم چرا در مورد حرف زدن خود سختگیری نمی کرد . وقتی از گرمای هوا کاسته شد دوباره بلو را در دست گرفتم و به کندن زمین مشغول شدم . آفتاب که غروب کرد عرق ریزان روی چمنها نشستم و نفسی تازه کردم . نگاهی به ردیفهای کاشده انداختم و لبخندی از سر رضایت زدم . باورم نمی شد با دستهای خودم کشت کنم . فکر کردم اگر مادر اینجا بود چه واکنشی نشان میداد . یا اگر آرمینی می دید چه ؟لابد از اینکه فریبرز او را به عنوان همسر انتخاب نکرده بود خدا را شکر می کرد .

پس از پایان کار به خانه برگشیم . حمام گرم و من با حوله و یک دست لباس به حمام رفتم . پس از حمام خیلی سر حال و قیافه به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم . فریبرز در اتاقش بود و اهمیتی به رفت و آمد من نشان نداد .

روی تخت نشستم و فکر کردم . چقدر شیوه زندگی ام با قبل فرق کرده است . کجا فکرش را می کردم که روی زمین را شخم بزنم و کشت کنم ؟ یعنی راستی این من بودم و فریبرز همان دبیر خوش پوش و خوش قیافه بود که تمام دختران مدرسه در انتظار ساعت کلاس او لحظه شماری میکردند ؟ چقدر همه چیز عوض شده بود . آه مادر دلم برایت تنگ شده است . کاش می توانستیم یادی از هم کنیم.

شلوار را تا زانو بالا زده بودم مارجان روسری ام را پشت سرم گره زد و استینهایم را هم بالا کشید ننه ملوک خیلی به فریبرز اصرار کرد که داخل زمین نشا کاری نشوم ولی او با سرسختی هرچه تمام تر وادارم کرد تا مثل مارجان و عمه کبوتر و چند زن کارگر دیگر لباس پیوشم

وقتی پای برهنه ام را در زمین گلی و پر از اب گذاشتم احساس چندش اوری به من دست داد احساس کردم زمین خیس خورده زیر پایم لیز می خورد عمه کبوتر نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت چیزی به زنهای دیگر گفت و بعد با صدای بلند همه خندیدند

مارجان گفت مواظب نشاها باش لگدشان نکن فقط ببین دستم را چطور روی زمین می کشم

از فکر اینکه باید دستم را در ان زمین و اب گل الود میان نشاها بکشم و علفهای هرز را با دستانم جمع کنم منزجر تر شدم از گوشه و کنار شالیزار صدای غورباقه ها به گوش می رسید

دستهایم را میان نشاها که فاصله کمی از هم داشتند به حالت نوازش روی زمین کشیدم مارجان حرکاتم را زیر نظر داشت و راهنمایی ام می کرد مارجان خیلی در وجین کردن مهارت داشت خیلی زود از من فاصله گرفت قطعه کوچک مرزبندی شده دیگری مشغول کار شد ناگهان احساس کرم روی ماهیچه پایم را زنبور گزید جیغ بلندی کشیدم و پایم را به زحمت از زمین گلی بیرون اوردم با دیدن جانور کوچک سیاه رنگی که به پایم چسبیده بود داد و فغانم بلند تر شد مارجان و زنهای دیگر سرشان را بلند کردند و به من خیره شدند

مارجان داد زد چی شده ماندانا

اشکم در آمده بود هرچقدر پایم را تکان دادم ان جانور بی ریخت از پایم کنده نشد
همان موقع دست مردانه فریبرز با یک تلنگر کوچک ان جانور موزی را به زمین پرت
کرد

هنوز گریه می کردم نگاهی به چشمانم انداخت ملامت و دلسوزی در چشمان سبزش
توأم می درخشید ارام گفت تا به حال زالو ندیده بودی وقتی به بدن بچسبد خون
انسان را می مکد خیلی هم پرحرص و طمع است چون انقدر خون می مکد تا بترکد

از خنده تمسخر امیز زنهای کارگر سرم را پایین انداختم فریبرز دلش به حال سوخت
نگاه از نگاه من برداشت و گفت باید به حرف ننه ملوک گوش می دادم زود است تو
وجین کردن را یاد بگیری ولی خوب تجربه بدی نبود از زمین بیا بیرون و استراحت
کن بهتر است به ننه ملوک در پختن غذا کمک کنی

از خدا خواسته دنبالش رفتم قورباغه پهن و بزرگی درست از وسط پایم جهید و باعث
شد جیغ بلند دیگری بکشم و نگاه عتاب الود فریبرز را متوجه خودم کنم

ننه ملوک برنج را خیس کرده و مشغول سرخ کردن مرغ بود از من خواست تا سیب
زمینی پوست بکنم فریبرز با شوهر عمه کبوتر کنار کلکی زمین صحبت می کرد هر از
چند گاهی همزمان به طرف یکدیگر برمی گشتم از نگاهش دلم می لرزید

ننه ملوک طرز درست کردن مرغ با گردو را به من یاد داد که پر از اویه و فلفل بود اب
برنج را هم زیر نظر او اندازه گیری کردم و روی اجاق گذاشتم بعد سری به باغی که
درست کرده بودم زدم فریبرز کارگر گرفته بود تا درو باغ را برایم نرده کوبی کند
سبزیها یواش یواش سبز می شدند بوته های گوجه فرنگی و بادمجان هم بزرگ شده
بودند در حضور فریبرز قلبم به تپش افتاده انگار شوهرم نبود و هنوز دبیر ادبیاتم بود

چه احساسی داری

از نگاه کردن به چشمهایم طفره می رفت یک احساس خوب

می دانی چند وقت است اینجایی

بازهم نگاهش کردم بیست و دو روز

روی زمین نشست و گفت می خواهی برگردی تهران

چون نگاهش به من نبود نگاهش کردم و با کمی مکث گفتم برای چه می پرسید

در آن لحظه نگاهمان در هم گره خورد و گفت فکر می کنم از اینکه طلاق نگرفتی و این زندگی را انتخاب کردی پشیمان شده ای دست کم امروز توی زمین این احساس به تو دست داد اینطور نیست

کنارش نشستم و با قلوه سنگی بزرگ بر سنی کوچک کوبیدم سنگ آن طرف تر پرید پس پشیمانی به همین زودی به سراغت امد

با شتاب گفتم نه نه این یک احساس زودگذر بود فقط یک لحظه از دلم گذشت

با لحن پر حسرتی گفت من از همین احساسات زود گذر می ترسم از هوسهای کوتاه و موقت

نمی دان قصدش به رخ کشیدن گناهان گذشته ام بود یا حرف دل خودش بود دلم شکست سر به زیر انداختم دیگر هیچ حرفی نزد سر به زیر انداخت و به طرف ساختمان رفت همان طور که دور شدنش را نگاه می کردم فکر کردم چطور می توانم قلب یخ زده اش را اب کنم و کاری کنم که دوباره عاشقم شود

خورشید که وسط آسمان رسید کارگران از زمین بیرون آمدند و خود را برای نهار آماده کردند عمه کبوتر که به من رسید گفت خوب به بهانه زالو از زیر کار در رفتی

نگاه سردی به او انداختم و بی اعتنا سفره را روی فرش دوازده متری زیر درخت گردو پهن کردم فریبرز همراه شوهر عمه کبوتر روی ایوان نهار می خوردند نگاه حسرت آمیزی به آن دو نفر انداختم و با ارزوی اینکه کاش جای شوهر عمه کبوتر بودم کنار مارجان نشستم برنج خیلی خوب از آب در نیامده بود ولی برای بار اول خوب بود آب مرغ پر از گردو انار خشک آسیا شده بود که خیلی خوشمزه و اشتها آور بود اگرچه خیلی از حرفها را متوجه نمی شدم اما فهمیدم که در مورد گرمای هوا و وضع نشاها صحبت می کنند

گاهی هوا شرجی می شد و گاهی یک باران از دمای هوا کم می کرد . بوته های گوجه فرنگی و بادمجان به بار نشستند و سیر و پیازها هم سبز شده بودند . بوته های سیب زمینی هم چیزی تا برداشت فاصله نداشت. سبزیها فوق العاده خوب از آب در آمده بودند . هر روز برای نهار سبزی تازه می چیدم . فریبرز هر روز که سر سفره سبزی تازه می دید نگاهی به من می انداخت و برای تشویق و تشکر از من تریچه سرخ کوچکی را بر می داشت و به دهان می گذاشت . (مسخره...)

پاییز از راه رسید و درختان رفته رفته رنگ آمیزی شدند . از ننه ملوک یاد گرفتم چطور مرباهای مختلف درست کنم .

همراه مارجان با سطلی در دست از میان کوچه باغها گذشتیم . مارجان از بوته های خاردار تمشک می چید و من هم به تبعیت از او تمشک ها را از بوته ها جدا می کردم و در سطل می ریختم . مارجان در حین چیدن برایم حرف می زد . دیگر زبن محلی

برایم نامفهوم نبود و کم و بیش حرفهایش را می فهمیدم اما نمی توانستم خودم به زبان آنها صحبت کنم.

" دقت کن تمشک های رسیده را بچینی ... ببین این یکی چقدر درشت است! سطل من پر شده است بیا سطل تو را هم پر کنم . راستی کار خوبی نکردی بدون اجازه با من آمدی ... فریبرز عصبانی می شود."

دو سه دانه تمشک به دهان گذاشتم و از طعم شیرین آنها لذت بردم و گفتم: " نه ناراحت نمی شود چون ب تو آمده ام بیرون." با دیدن اسب سواری که به سویمان می آمد هر دو دست و پایمان را گم کردیم . با نزدیک شدن اسب سوار هر دو با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختیم . اسب سوار کسی نبود جز فریبرز ! نگاه غضبناکش زهره مارجان را ترکاند و بعد مو بر تن من سیخ کرد. " کی بهت اجازه داده برای چیدن تمشک دنبال مارجان را بیفتی؟"

مزه تمشکها در دهانم زهر شد . گفتم: " شما نبودید تا اجازه بگیرم." بی اهمیت به حرفهی من با فریاد بلندی مارجان را توییخ کرد. " مگر بهت نگفته بودم بی اجازه من هیچ جا نمی روید." وقتی مارجان سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گزید دلم برایش سوخت. " مارجان تقصیری نداشت من اصرار کردم..." از ترس نگاه خشم آلودش به حرفهایم ادامه ندادم . رو به مارجان گفتم: " ننه ملوک باهات کار داشت بهتر است زودتر بروی!"

مارجان سطل تمشک را در دست گرفت و پ به فرار گذاشت . فریبرز از اسب پایین آمد افسار اسب را در دست گرفت رو به من با لحن خشکی گفت: " بهتر است خشکت نزنند راه بیفت." زیر چشمی نگاهش کردم و همگام با او راه افتادم . وقتی چهره اش آرام تر به نظر رسید به خودم جرات دادم و گفتم: " چرا از بیرون آمدن من تا این حد بدتان می آید؟"

" برای اینک دلم نمی خواد برایت خواستگار پیدا شود . " از حرکت ایستادم و با بهت نگاهش کردم . " خواستگار؟ "

در آن لحظه هر دو رو در روی هم ایستاده بودیم . لبخندی زد و گفت: " آره چون من به کسی نگفتم ما با هم ازدواج کرده ایم . " شگفتی ام مضاعف شد و پرسیدم: " چرا؟ "

چشم در چشم دوخت و گفت: " برای اینکه آنوقت باید یک زندگی عادی را پیش بگیریم... خنده دار اینکه بچه دار هم بشویم . "

صدایم را شنیدم که بی اراده پرسیدم : " پس به آنها چه گفتید؟ " " گفتم پدر و مادرت را از دست دادی چون کسی را نداشتی با خودم آورمت اینجا اما قصد ازدواج با تو را ندارم . "

احساس کردم برای راه رفتن پاهایم سست شده است . آه کوتاهی کشیدم و خیره به چشمان مغرورش فکر کردم چه خیالی در سر دارد . " پس یعنی تا آخر عمر کسی نباید بفهمد که ... که... ما با هم... "

خیلی قاطع گفت: " از نظر من ازدواج ما یک موضوع منتفی شده است . حالا لازم نیست قاضی و دادگاه حکم طلاق ما را صادر کند . جدایی فقط به معنی دور شدن نیست بلکه به معنی از هم رها شدن هم هست . من به کلی از و دل کندم... طلاق عاطفی تلخ تر از طلاق دادگاهی است . "

اینها را گفت و با چند گام از من فاصله گرفت . من همچون موجودی مسخ شده بی حرکت ایستاده بودم . حتی پلک هم نمی زدم . چه خوش خیال و ساده بودم که فکر می کردم می توانم روزی دلش را نرم کنم و به سمت خود بکشانم . او برای همیشه از من دل بریده است . حتی حاضر نیست مرا به عنوان همسرش به دیگران معرفی کند . آه خدایا! من چه قدر بدبختم!

" چرا ماتت برد بیا. " می رفتم و پاهایم را به دنبال خودم می کشیدم . هنوز گیج بودم و حال خودم را نمی فهمیدم . دو بار نزدیک بود بخورم زمین.

" حواست کجاست این چه وضع راه رفتن است؟ " چرا طلاق نگرفتم؟

" ماندانا کجایی مواظب چاله ها باش . "

او هیچ وقت نظرش به من عوض نمی شود . کاش طلاق می گرفتم.

" ماندانا ببین چی کار کردی تمام لباسهایت گلی شد. "

نگاهی به سر و وضع خودم انداختم و بعد با نفرت به چاله پر از آب گل آلود چشم دوختم . لحنش هم عتاب آلود بود هم دلسوزانه . " مهم نیست برویم خانه عوضش کن . وقتی راه می روی جلوی پایت را نگاه کن. "

نفهمیدم چطور خودم را تا خانه رساندم . لباسم را عوض کردم و روی تخت ولو شدم . فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم . بعد گریه کردم و ناله کردم و سردرد گرفتم.

مادر ! کاش با هم می ماندیم کاش نمی رفتی و من نمی آمدم اینجا کاش طلاق می گرفتم کاش ... مادر ... مادر ... کاش!

مدتی گذشت و به این نتیجه رسیدم گریه هیچ فایده ای ندارد . باید تسلیم زندگی می شدم . شاید خدا خواست تاوان گناهم را این گونه پس بدهم . فریبز را دوست داشتم و سعی کردم فکر کنم هنوز دبیر و شگرد هستیم . آری باید روابطمان را در همین حد نگه می داشتیم.

وقتی دختر های همسن خودم را دیدم که با روپوش دسته دسته به طرف مدرسه می رفتند دلم می خواست من یکی از آنان بودم و به جای نشستن روی سبزه ها و عصه خوردن روی نیمکت می نشستم و درس می خواندم . شالیها جمع شده بودند و سیر و پیاز پر محصول از آب در آمده بودند . فریبرز فکر تدریس را برای همیشه از سرش بیرون کرده بود چون از دیدن بچه مدرسه ای ها نگاهش پر حسرت نمی شد و آه نمی کشید . همه چیز خیلی سریع عوض شده بود . دلم برای خواندواده ام تنگ شده بود . گاهی که باران می بارید و رعد و برق می زد با دیدن اشباح و خوابهای آشفته جیغ می کشیدم و خودم را به در و دیوار می زدم .

هوای همیشه بارانی شمال را دوست داشتم چون فریبرز مجبور بود در خانه بماند و جایی نرود . وقتی در خانه بود گوشه ای می نشست و به من زل می زد من با خوشحالی در روزهای بارانی برایش یک غذای شمالی خوشمزه درست می کردم .

پرتقالها رسیده بودند . فریبرز از من خواست همراه مارجان و کارگرها پرتقال بچینم . یک روز سرد زمستانی بود . خودش هم لباس گرم پوشیده بود و کار می کرد . نمی دانم چرا با وجود این همه کارگر باز ما مجبور بودیم کار کنیم . پرتقال چیدن کار سختی بود . باید از نردبان بالا می رفتیم تا به شاخه بلد درخت برسیم و بعد از میان تیغ ها پرتقال را بچینیم . چندین بار تیغ به دستم فرو رفت .

عمه کبوتر زخم زبان می زد. " آخر تو را چه به پرتقال چیدن ! معلوم نیست پرتقال می چینی با تیغ ها را ... " فریبرز در پاسخ او گفت: " همه از اول بلد نیستند کاری را انجام دهند بلد می شوند! " عمه کبوتر دماغش را بالا کشید و گفت: " مارجان را نگاه کن چالاک و با عرضه اس. " بعد کلی قربان قد و بالایش می رفت و مارجان تا بنا گوش سرخ می شد.

عمه کبوتر شگردش این بود که مارجان را همیشه به رخ من و فریبرز بکشد اما مارجان زیاد از تعریف های عمه اش خوشش نمی آمد و یک جوری تو ذوق عمه اش

می زد . من و مارجان خیلی به یکدیگر عادت کرده بودیم . او بر خلاف شناخت قبلی ام دختر بی ریا و ساده ای بود و کم کم رولبطش با من گرم و صمیمی تر شد.

وقتی سال تحویل شد در خلوت نشستم و ساعتی اشک ریختم . فریبرز مقابل تنگ ماهی نشست و به آن زل زد . مارجان و ننه ملوک در فکر تدارک شام بودند که لابد مثل سال پیش سبز پلو ماهی شکم پر بود .

با شنیدن صدای در زود اشکهایم را پاک کردم . فریبرز به آرامی به طرفم آمد و نگاهی عمیق به چهره ام انداخت و گفت: "گریه می کردی؟" دماغم را بالا کشیدم . "بلند شو از اتاق بیا بیرون دوست دادم شام عید دست پخت تو باشد."

نگاهش کردم و نگفتم که من هم دوست داشتم شب عید کنار خانواده ام باشم . "فریبرز من طاقت این زندگی را ندارم شاید باورت نشود که چقدر این زندگی برایم سخت ... خواهش می کنم کاری بکن." نگاهی بی تفاوت به من انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و من فهمیدم نباید منتظر هیچ تغییر و تحولی از جانب او باشم.

زمان می گذشت و همه چیز برخلاف آرزوهای من پیش می رفت . تیم جار سبز شده بود . (تیم جار : جایی که تخم نشا را در آنج پرورش می دهند و برای کاشتن در زمین آماده می کنند.) و کارگرها مشغول جمع کردن بودند . این بار بر خلاف سال گذشته چکمه ساق بلندی به پا کردم و داخل زمین رفتم . مارجان و عمه کبوتر کنار من روی مرز نشسته بودند . ننه ملوک که در طرف راست من نشسته بود در دسته کردن نشا ها استاد بود . در همان حال خطاب به عمه کبوتر گفت : "دیشب فریبرز در مورد ازدواج با مارجان با من صحبت کرد و از من خواست تا نظر مارجان را هم پپرسم ... خیلی هم اصرار دارد تا جمع کردن شالی مراسم عروسی برگزار شود..."

نشاها یکی یکی از دستم افتاد . انگار زالو به قلبم چسبیده بود . آن را می مکید. زمین کارگرها دور سرم تاب خورد . همان جا روی زمین گل آلود نقش بر زمین شدم . صداهای درهم و گنگ به گوشم می رسید . "بیچاره یک دفعه جنی می شود!"

مارجان برایم آب قند درست کرد . ننه ملوک توی صورتم آب پاشید اما صدای فریبرز تاثیرش برای به هوش آمدن من بیشتر از آب فند بود . "چی شده ننه ملوک! از عمه کبوتر شنیدم ماندانا یک دفعه غش کرده و افتاده توی گل." از میان پلکهای نیمه بازم چهره ی نگران او را دیدم . از خودم پرسیدم: دیگر چرا نگران حال من هستی؟ تو که شب قبل از دختر دیگری خواستگاری کردی ... مگر نگفته بودی مارجان شرایط ازدواج با تو را ندارد ... پس حالا چرا...

وقتی با هم تنها شدیم او رو به رویم نشست . سبزی چشمانش به من می گفت همه چیز امکان پذیر است . هر دو به یکدیگر نگاه کردیم.

"چرا حالت بد شد؟" "برای اینکه ننه ملوک به عمه کبوتر گفت شما از مارجان خواستگاری کردید."

"خوب این غش کردن داشت!?"

"نداشت!?" "از اینکه درست شنیده بودم بغض کردم و اشک به دیده آوردم . او ... او چطور تا این حد خونسرد بود؟" "دیر یا زود اینکار را می کردم."

"چرا مگر ما با هم ازدواج نکردیم؟ پس چرا می خواهی با مارجان ازدواج کنی؟" "صدایم می لرزید بضعضم را به زور فرو دادم . از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت . "می خواهم با مارجان عروسی کنم و یک زندگی عدی را آغاز کنم (نامرد) زندگی که هرگز با تو نمی توانم داشته باشم." بلند شدم و به سمتش رفتم و گتم: "چرا ... چرا

به خاطر گذشته ام آینده ام را خراب می کنی ؟ من که دوستت داشتم سعی کردم
همانی باشم که تو می خواهی . پس چرا..پس چرا..."

به گریه افتادم . به طرفم برگشت . رنگ چهره اش تیره شده بود و حالت چشمانش
عوض شده بود . "یادت رفته با من چه کردی ؟ من برای تو طعمه ای بیش نبودم .
طعمه ای که به وسیله آن خودت را از ننگ و بدنامی نجات بدهی ! شب عروسیمان را
به یاد می آوری . به خاطر داری چطور مرا در خود شکستی ؟ اگر یادت رفته بگذار
من یاد آوری کنم."

با صدای بلند داد کشیدم: "خواهش می کنم بس کن . باشد ازدواج کن . حق من همین
است . آره ! من یک بار اشتباه کردم و باید چندین هزار بار تنبیه بشوم ولی شما هم
یادتان باشد وقتی کسی با شهامت به اشتباهه اعتراف می کند نباید سرکوبش کرد
چون یک بار فریب خورده . شما حق داری من به شما بدکردم . پس شما چه فرقی با
من می کنید ؟ چرا گناه گذشته مرا امروز تلافی میکنی ؟ به خدا این حق من نیست..."

بعد لبه تخت نشستم و هق هق گریه سر دادم . با لحن عصبی رو به من گفتم: "فکر
نکن با این اشکها و حرفها می توان مرا نرم کنی . تو همان شب رحم و شفقت را از
قلبم گرفتی . می خواهم با تو همان کاری را بکنم که با من کردی . من با مارجان
ازدواج می کنم هرچند این ازدواج به نوعی تنبیه قلب منم هست که دیگر اینقدر ساده
و خوش باور نباشد" با سرعت از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش خودش
را بست . از آن روز تا روز عروسی در لاک خودم فرو رفتم .

شلهی جمع شد و مراسم خرم کوبی به پایان رسید . ننه ملوک جهاز مارجان را تهیه
می کرد و فریبرز سفارش گوشت و مرغ می داد . من هم گاهی به کمک ننه ملوک می
رفتم . خنده دار بود که در تهیه جهاز زن همسرم من هم سهم داشتم . مارجان سر از
پا نمی شناخت . عمه کبوتر کیفیتش کوک بود . من و فریبرز مثل همیشه از نگاه هم در
گریز بودیم .

" ماندانا این ملحفه برای بستر *** چطور است؟ "

" خوب است ننه ملوک خوب است. " و بعد آهسته قطرا اشکی از دیده فرو ریختم و در دل گفتم خیلی خوب است. از این بهتر نمی شود. عروسی شوهرم است. چرا گریه می کنم؟ چرا نمی خندم؟ خنده دار است!

" ماندانا فکر می کنی ابروهای مارجان پیوسته بماند بهتر است یا وسط بروانش را بردارم. "

" نمی دانم عمه کبوتر در هر دو صورت خوب است. " بلند شدم و از نگاه پرغیظ عمه کبوتر گذشتم. سینه به سینه فریبرز جلوی در متوقف شدم. نگاهش نکردم. در دستش دسته گلی زیبا بود. " کجا می رفتی می خواهم این دسته گل را برایم تزئین کنی. " با غیظ از کنارش رد شدم و خودم ا به باغ رساندم.

تمام خشم و غضبم را روی بوته های گوجه فرنگی و بادمجان و سیر و پیاز خالی کردم و در همین حین فریاد می زدم: " باغ نمی خواهم ... بروید به جهنم ... بروید به جهنم. "

نمی دانم مارجان کی از راه رسید. محکم مرا در آغوش کشید و گفت: " چه کار میکنی ماندانا! به این زبان بسته ها چه کار داری؟ بیا ... بیا برویم. "

دستم را از مین بازوانش رها کردم و نگاه پر کینه ای به چشمان مهربانش انداختم و گفتم: " ولم کن! چه کار به من داری؟ بگذار به حال خودم باشم. "

با تعجب نگاهم کرد و بعد از کنرم رفت. عاجزانه نگاهی گذرا به بوته های لگد کوب شده انداختم و با عجز و پشیمانی روی زمین نشستم و اشک ریختم.

چقدر برای این زمین زحمت کشیده بودم. فریبرز می خواهی عروسی کنی؟ پس من چی؟ من برایت به حساب نمی آیم؟ فریبرز! به خدا قسم بامن بد کردی. دل من امروز کبود است. می خواست رنگ باز کند اما تو له اش کردی ...

باشد عروسی کن!

عروسی کن!

ماندانا میوه ها را شستی ریختی توی ابکش

بله ننه ملوک سبزیها هم تمام شدند

دستت درد نکند ننه جان انشاءالله عروسی خودت

عروسی خودم

ماندانا که باید عروس خودم شود

عمه کبوتر ریسه رفت و ننه ملوک از فرط خنده صورتش پر از چین و چروک شد با دیدن اسفندیار که نگاهش به من بود چندشم شد عمه کبوتر رو به فریبرز که تازه از راه رسیده بود با ذوق گفت به ننه ملوک گفتم که ماندانا عروس خودم است

فریبرز زیر چشمی به من نگاه کرد و من بی اعتنا روبرگرداندم

بیخود از این وعده ها به خود ندهید دختر عمه من قصد ازدواج ندارد

بله معلوم است که قصد ازدواج ندارد فقط مردها حق دارند چند زن بگیرند و جلوی چشم زنهایشان عروسی راه بیاندازند کی گفته مردها حق دارند چند زن بگیرند

ماندانا حواست کجاست

وسایلت را جمع کردی بیاوری اینجا

چی وسایل

فریبرز رفته بود و ننه ملوک نگاهش به من بود اره دیگر تمام وسایلت را جمع کن
باید جهیزیه مارجان را در ان اتاق بچینند تو قرار است با من زندگی کنی

با شما اینجا اوه نه

از این خانه گلی با سقف چوبی اش که هر ان ممکن بود سر ادم بریزد با طاقچه های
عریض و پنجره های کورش بدم می امد تمام دیوارها ترک برداشته بود هر چقدر
جارو می زدی انگار نه انگار

ماندانا اسفندیار را ندیدی

من چه می د انم اسفندیار کجاست پسر شماسست سراغش را از من می گیرید

وای چه بی ادب مگر من چه گفتم

بعد زد پشت دستش و لبش را ور کشید دوان دوان خودم را به ساختمان رساندم باید
وسایلم را جمع می کردم مارجان کاسه ها و قابلمه ها را در قفسه ها می چید بی انکه از
من چیزی بپرسد برایش توضیح دادم که باید وسایلم را جمع کنم باید پیش ننه ملوک
زندگی کنم

لبخند زنان گفت اگر از ان خانه گلی خوشت نمی اید با فریبرز صحبت می کنم که
همین جا...

به طرف اتاقم رفتم نه لازم نیست

در حالی که لباسها و وسایل دیگرم را جمع و جور می کردم این چندمین جابجایی من
در طول این مدت است این جا بمانم که چه شاهد زندگی عادی شما باشم و حسرت
بخورم ان خانه گلی شاید آرامشش بیشتر از اینجا باشد

در باصدا باز شد با دیدن فریبرز حرکاتم در جمع کردن وسایلم رنگ غیظ و خشونت
به خود گرفت

داری اتاق را تخلیه می کنی

اره دارم تخلیه می کنم نمی بینی

درچمدان را بستم و چشمه‌هایم را روی هم گذاشتم رفتنیها باید بروند

از جا برخاستم امد روبه رویم ایستاد صدایش گرفته بود غصه نخور برای تو هم
شوهری پیدا می شود

از شوخی اش بغضم ترکید اما اجازه ندادم اشکهایم بریزد

به سر باغ بیچاره ات چه بلایی آوردی

حوصله اش را پیدا کنم دوباره از نو می سازمش

ماندانا

بله

در نگاهمان غم کهنه ای سوسو می زد احساس کردم او هم بغض کرده است چیزی
نگفت و از اتاق بیرون رفت اشکم در امد مدتی تنها و به دور از هیاهوی عروسی روی
تخت نشستم و گریستم خدا لعنتت کند بردیا ببین چه به روز من آوردی

وسایلم را در یکی از سه اتاق خانه گلی چیدم به اطرافم نگاه کردم اگر برق می رفت
این خانه مثل گور می شد

چند بالش دور تا دور اتاق چیده شده بود که به عنوان پشتی استفاده می شد یک تخته
فرش شش متری و یک موکت ابی فرش اتاق بود گوشه دیوار هم یک چوب لباسی
بود و چند لباس و چادر از آن اویزان بود بخاری هیزمی هم گوشه راست اتاق قرار
داشت مادر خدا را شکر که قرار نیست همدیگر را ببینیم والا با دیدن من در این اتاق
حتما دق می کردی

تو اینجایی ماندانا بیا برویم سفره عقد را بچینیم عاقد بعد از ظهر می اید

باشد امدم

سفره منجوق دوزی شده سپیدی در حال پهن بود دور تا دور اتاق را با کاغذ کشی
تزیین کرده بودند سفره عقد در خانه دست چپی عمه کبوتر بود

ماندانا به نظر تو چند تخم مرغ رنگی باید در سفره عقد گذاشت

نگاهی به تخم مرغهای رنگی در دست رخسار کردم و گفتم همه خوش رنگند

به سلما در چیدن میوه ها رد ظرف کمک کردم سه برگ پرتغال توی کاسه اب
انداختم و جلوی اینه گذاشتم به یاد سفره عقد خودم افتادم قلبم به هم فشرده شد
وقتی کار تمام شد به همراه دیگران از اتاق بیرون امدم .

ماندانا بیا دخترم بیا تا با ساییدن قند بر سر عروس و داماد بختت باز شود

فریبرز به سرفه افتاد چادر سپیدی بر سر انداخته بودم با صورتی سرخ و گلگون جای
رخسار را گرفتم وقتی قندها را می ساییدم خیلی خودم را نگه داشتم که گریه ام
نگیرد

گریه شگون ندارد مراسم عقد شوهرم است نه فکر کن مراسم عقد پسر دایی ات
است مارجان بله داد همه هورا کشیدند من به آرامی از اتاق بیرون رفتم که شاهد بله
دادن فریبرز نباشم روی سبزه ها رودر روی باغ ویران شده خودم نشستم و به فکر
فرو رفتم چرا بی صدا گریه می کنی تو باید داد و فریاد راه بیاندازی تا همه بفهمند با
تو چه کار می کندهمان مرد مغرور همان که امروز داماد می شود اه فریبرز این حقش
نبود تو به بدترین شکل ممکن از من انتقام گرفتی کاش می توانستم از اینجا بگریزم
چطور می توانی بعد از این به چشمهای من بنگری به چشمهای من که به امید
بخشایش چشمهای بی رحمت خشک شدند

ماندا خانم شما اینجا بید

اسفندیار ماندا صدایم می کرد به طرفش برنگشتم ولی پرسیدم چه کارم دارید

همه منتظر شما هستند فریبرز گفته تا شما نیاید کیک را نمی برند

خواستم بگویم به درک نبرند این عقد و عروسی توی سرش خراب شود

اما نگفتم از جا برخاستم بی حس و ناتوان انگار تمام زور و توانم را از من گرفته بودند
بسیار خوب برو بگو دارم می ایم

او رفت و من به آرامی دنبالش رفتم

رخسار کارد تزئین شده را به من داد و گفت ماندانا برقص و کارد را به طرف عروس
و داماد ببر

چه می گوید رقص نمی آید مگر عروسی ننه ام است که باید برقصم

فریبرز نگاهی به کارد و بعد نگاهی به من انداخت اسکناسی لای دستم گذاشت و کارد را از من گرفت اسکناس نو و تا نشده از لای انگشتانم لغزید و به زمین افتاد کیک برش خورد درست مثل قلب من

بعد از گرفتن عکسهای یادگاری همه عروس و داماد را تنها گذاشتند و من جلوتر از همه

چندین دیگ بزرگ روی آتش هیزم در زمین برداشت شده بود چندین زن درشت اندام و کار بلد چادر به کمر بسته بودند و دور و بر دیگها می رخیدند وقتی از مقابل دیگها می گذاشتم به داخل هر یک سری کشیدم سه دیگ برنج و دو دیگ مرغ تدارک دیده بودند رخسار توضیح داد فسنجان درست می کنند در دو دیگ هم گوشت بریانی بار شده بود با تاریک شدن هوا لامپهای رنگین سر تا سر باغ روشن شد و چراغ امید قلب من خاموش شد

ساز و دهل جمعیت زیادی را دور خودش جمع کرده بود زنهای زیادی با لباسهای رنگی و در حالی که هر یک طبقی پر از برنج را که روی آن کله قند تزئین شده و یک بسته چای و روغن و میوه چیده شده بود بر سر داشتند و جلوی جمعیت عرض اندام می کردند و هر یک قصد داشتند جمعیت را متوجه طبق پر و رنگینش بکنند به ردیف به طرف انباری می رفتند و طبق را تحویل می دادند چون تا به حال این مراسم را ندیده بودم برایم جالب بود چند نفر از جوانها در حال رقص محلی بودند و ند نفر در حال کشتی گرفتن چون هوا خوب بود مراسم در باغ برگزار می شد

جوان ترها کار پذیرایی را به عهده گرفته بودند جلوی هر سه نفر یک طبق می گذاشتند شامل یک دیس برنج دو نوع خورشید سالا و برانی و سبزی بود دو سه نفر دیگر هم برای مهمانها اب می آوردند بعد از آقایان نوبت به خانها رسید

همراه رخسار روی تخت نشسته بودیم و شام می خوردیم فربرز کت و شلوار سرمه و پیراهن ابی روشن و کراوات البالویی به تم داشت با دیدنش قلبم تند تند زد و نگاهش بر من ثابت ماند و پرسید چیزی کم و کسر نداری

رخسار گفت همه چیز روبه راه است اقا داماد

خسته به نظر می رسی ماندانا

با زهم رخسار جواب داد ماندانا امشب حسابی زحمت کشیده از من هم بیشتر کار کرده خوب دیگر عروسی پسر دایی اش است و باید از خودش مایه بگذارد

فربرز همچنان خیره نگاهم می کرد و با بغضی که در گلو داشتم نمی توانستم لقمه ام را پایین دهم رخسار چشمکی زد و گفت ماندانا امشب کلی خواستگار پیدا کرده بعد از عروسی باید پذیرایی خواستگارهای جورواجور باشی اقا داماد

فربرز هنوز نگاهش به من بود خنده ای بغض الود کردم و گفتم شنیدی رخسار چه گفت یک عالمه خواستگار پیدا کردم

لبخند محزونی روی لبش نشست از این بابت خوشحالی

ظرف غذا را توی طبق گذاشتم و دوان دوان به طرف حوض اب رفتم هیچ کس ان دور و بر نبود اب را باز کردم و صورت خیس از اشکم را شستم دوباره قلبم تند می کوبید

او مقابلم ایستاده بود ارزوی چنین عروسی را برای خودمان در سر داشتم ...

هنوز بغضم به کلی فرو نشسته بود خوب به ارزویتان رسیدید

دستش را توی اب حوض فرو برد و با لحنی غمگین و نگاهی اندیشناک گفت ارزویم
 تو بودی سیبی توی حوض افتاد و اب به سرو صورتمان پاشید فریبرز نگاه نافذ و
 غمگینش را دوباره به نگاهم دوخت و کمی بعد رفت من ماندم و قلبی که در سینه پر
 پر می زد و صدایش که در گوشم پژواک می کرد ارزوی من تو بودی

خوب با پسر دایی ات خلوت کرده بودی ها

ولم کن رخسار بیا برویم کمک زنها ظرفها را بشوریم

مهمانها که با خوردن شام قوایی تازه پیدا کرده بوند دسته جمعی می رقصیدند پیرزنها
 که چادر به کمر بسته بودند با دستمال رنگی چرخ می خوردند پس از شستن ظرفها
 جوانها کار پذیرایی را با چای و میوه ادامه دادند ماندانا اگر این مراسم برای تو برگزار
 می شد چقدر عالی بود نه ان وقت همه به حالت غبطه می خوردند و تو چقدر به خودت
 می بالیدی

کمی ان طرف تر از حلقه مردها زنها دور هم حلقه زده بودند و می رقصیدند مارجان
 لباس قرمز رنگی به تن داشت و ارایش صورتش خیلی تند و غلیظ بود اگر ارمینا اینجا
 بود و او را می دید کلی متلک می انداخت و می گفت لپهای مارجان را با ماتیک قرمز
 کرده بودند و از بس به چشمانش سرمه زده بودند از هم باز نمی شد

عمه کبوتر دست روی دست من گذاشت و گفت حالا دست بزنی من و عروسم با هم
 برقصیم

هر چقدر سعی کردم دستانم را از دستانش در بیاورم بی فایده بود زور دستان قوی
 اش چند برابر من بود همه با دست زدن مرا تشویق به رقصیدن می کردند با لباس
 چین دار بلندی که بر تن داشتم که به قول رخسار جان می داد برای قر دادن ولی
 برای رقصیدن کم آورده بود من چرا باید برقصم مگر عروسی من است عروسی

شوهرم است شما بودید می رقصیدید اگر شوهرتان را داماد ببینید می پرید و چشم عروس را در می اورید موهایش را چنگ می زنید و می کنید حالا انتظار دارید برقصم

شبابش شابهش خسیس نباش

شبابش شابهش بریز پباش

یک صدا دست می زدند و اواز می خواندند عمه کبوتر و رخسار دستهایم را تکان می دادند و مرا دور خودشان می رقصاندند چند نفری پول به پایم ریختند

احساس کردم سرم گیج می رود زود خودم را کنار کشیدم

نوبت به مراسم حنابندان رسید یکی از نوعروسان فامیل عروس با قاشق حنا را روی اسکناس کف دست عروس می گذاشت بعد ان را می پیچید و لای جمعیت پرتاب می کرد از آن طرف هم یکی از تازه دامادها یا به عبارتی ساقدوش داماد همین کار را برای داماد انجام داد

عاقبت ساعت یک بعد از نیمه شب مراسم به اتمام رسید اقوام دور مجلس را ترک کرده بودند و همسایه ها و اقوام نزدیک ماندند تا کارهای مانده را روبه راه کنند دو سه نفر از خانمها هم برای ناهار فردا مرغ سرخ می کردند

من خسته و خواب الود به همراه رخسار خانه را جارو می کردیم بعد حیاط را از پوست پرتغال و سیب و شیرینی گاز زده و برنج تمیز کردیم مارجان هم لباسش را عوض کرد و ظرف می شست فریبرز را ندیدم اسفندیار می گفت سرش درد می کرده به اتاقش رفته

مارجان می خواست جارو را از دستم بگیرد بده به من تو خسته شدی ماندانا تمام روز را کار کردی برو بگیر بخواب فردا هم همین قدر کار داریم

نمی دانم چرا احساسم نسبت به مارجان عوض نشده بود نه از او متنفر بودم نه به او حسادت می کردم او قلبش پاک و پرمهر بود بیچاره او که خبر نداشت شوهرش زن دارد

نه تو هم خسته ای فقط حیات مانده است

او آرام نمی گرفت رفت سراغ دخترها تا در خشک کردن ظرفهای کمکشان کند دلم پیش فریبرز بودالان چه حالی داشت

نزدیک صبح بود که سرم را روی بالش نهادم رخسار و مارجان در دو طرفم دراز کشیده بودند رخسار در حالی که با موهایم بازی می کرد گفت ماندانا خیلی تو را دوست دارم نه به خاطر اینکه زیبایی یا از شهر امدی به خاطر اینکه خودت را نمی گیری خیلی زود با ادم می جوشی و خودمانی می شوی

مارجان دنباله حرفهای دختر عمه اش را گرفت و گفت ماندانا چه بخواهد چه نخواهد هر کسی را تحت تاثیر قرار می دهد از نظر شکل و قیافه هم کپی فریبرز است من هم ماندانا را دوست دارم از وقتی که او با ما زندگی می کند احساس می کنم همه چیزمان عوض شده

مختصر و مفید تشکر کردم رخسار دستم را گرفت و گفت بیا سه نفری به هم قول بدهیم که همیشه با هم دوست باشیم و به هم نارو ننزیم

مارجان هم دست دیگرم را گرفت و گفت همیشه مثل خواهر کنار هم باشیم و از هم کینه ای بدل نگیریم

هر دو دستهایم را همزمان فشار دادند گریه ام گرفت و گفتم من هم شما را دوست دارم قول می دهم همیشه با شما بمانم و هیچ وقت نارو نزنم شما خیلی خوب هستید سر در اغوش مارجان گریه سر دادم ان دو نفر فکر می کردند من به یاد پدر و مادر از دست داده ام گریه می کنم زیاد هم بیراه فکر نمی کردند من به یاد همه چیزهایی که از دست داده بودم گریه می کردم

افتاب هنوز طلوع نکرده بود که بیدارمان کردند با وجودی که دو ساعت بیشتر نخوابیده بودیم همان دو ساعت خستگی را از تنمان بیرون آورده بود

سفره را روی ایوان پهن کردیم که صبحانه بخوریم فریبرز سر و صورتش پف کرده بود معلوم بود دیشب اصلا نخوابیده است

سلام مرا بی پاسخ گذاشت و به نگاهی کوتاه اکتفا کرد گونه های مارجان با دیدن فریبرز تا بناگوش سرخ شد فریبرز رو به روی من نشست ننه ملوک همراه یکی دو زن دیر نان تنوری درست کرده بودند سفره صبحانه مفصلی چیده بودند فریبرز گاهی به ظرف پنیر رنده شده خیره می شد گاهی نگاهش به نگاه من مات می شد

فقط یک استکان چای شیرین خورد و زودتر از همه از سر سفره بلند شد

ماندانا جان بیا این ظرف نان و پنیر را ببر برای فریبرز بچه ام خسته است اشتها ندارد

اگر چه دلم نمی خواست با او رودرو شوم اما سینی را برداشتم و به طرف او رفتم که روی تخت نشسته بود و به باغ ویران شده ام نگاه می کرد سینی را مقابلش گذاشتم انگار متوجه من نشده بود مسیر نگاهش را دنبال کردم و همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم به هیچی فکر نکنید مارجان دختر پاک و معصومی است به طور حتم زن زندگی ات می شود

نگاهش بی روح بود امروز مامور زخم زبان زدن به من هستی با لبخند شانه هایم را
بالا انداختم با بی حوصلگی گفت نمی خواهد تظاهر به خوشحالی بکنی حالت را می
فهمم

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم از کجا می دانی چه حالی دارم

برای اینکه من هم حس و حال تو را دارم

این بار نه از گوشه چشم که با تمام وجود به هم نگاه کردیم

صدای ساز و دهل می آمد بوی غذاهای خوش طعم همه جا می پیچید و اشتهای ادم را
باز می کرد داماد از حمام برگشته بود اصلاح کرده و مرتب خدای من چقدر با کت و
شلوار سپید از همیشه برازنده تر به نظر می رسید

نه ملوک با اسپند به استقبالش رفت همه به ترتیب بر سرش نقل می ریختند بعد از
نهار مردم هدایای نقدی شان را تقدیم کردند لباس عروسی بر تن مارجان می لغزید
موهایش را دور سرش جمع کرده بودند همین باعث شده بود گونه های گود رفته اش
بیشتر نمایان شود

گوشه ای نشسته بودم و به رفتن عروس و داماد به **** نگاه می کردم همه از
کوچک و بزرگ پشت سرشان کف می زدند و اواز می خواندند هوا تاریک شده بود
نتوانستم شام بخورم رخسار دستی روی شانه اما زد و کنارم نشست

کجایی خوشگله عروسی هم تمام شد می بینی همه رفتند فقط ما ماندیم حیاط را نگاه
کن انگار قوم تاتار ریختند اینجا...

رخسار به جای حرف زدن بلند شو با ماندانا کمک کنی حیاط را جارو کنی

من و رخسار به روی هم لبخند زدیم

وقتی سر بر بالش گذاشتم انگار کامیون سنگینی از روی من رد شده بود و من له شده بودم حتی نتوانستم به فریبرز و مارجان فکر کنم بیهوش شدم

از خواب که بیدار شدم ننه ملوک و عمه کبوتر کنار دیگی که روی آتش قل میخورد نشسته بودند و گفت و گو میکردند. سلام کردم و به طرف حوض رفتم و دست و رویم را شستم. نگاهم بی اختیار به سوی پنجره ی اتاق خواب عروسو داماد پرکشید از پشت پرده ی تور سایه ای را دیدم که بی شک کسی جز فریبرز نبود.

رخسار هم بیدار شده بود. پرسیدم: رخسار چی روی آتش قل می زند؟

رخسار ابی به دست و رویش پاشید. گوشه ی روسری اش و یقه ی پیراهنش هم خیس شده بود. بعد با زیر دامنش صورتش را خشک کرد و گفت: کاچی درست میکنند ما روز بعد از عروسی یعنی روز پاتختی رسم داریم کاچی بپزیم که به کاچی مخصوص عروسی معروف است خیلی هم خوشمزه است و طرفدار هم زیاد دارد.

روی تخت نشستم عطر خوشی به مشام می رسید. ننه ملوک با ملاقه کاچی را در ظروف مخصوصی که عمه کبوتر به ترتیب جلو میبرد میریخت. من و رخسار هم سفره را پهن کردیم. هنوز نمی دانستم ان مایع غلیظ طلایی رنگ که رخسار می گفت کاچی است خوشمزه است یا نه.

با آمدن اسفندیار و پدرش و خاله شوکت که خواهر ننه ملوک بود همه منتظر عروس و داماد شدند. نمیدانم چرا اینقدر دلم می تپید.

رخسار با ارنجش به پهلویم زد و گفت: عروس و داماد را نگاه کن!

وقتی همه به افتخار ورودشان کف می زدند من شرمگین و سر به زیر به گلهای رنگین سفره خیره شدم. مارجان چادر سپید سر کرده بود و لباس صورتی پوشیده بود. وقتی ارایشش پاک شده بود فرقی با گذشته اش نداشت. متوجه نگاه سنگین فریبرز شدم که روبروی من نشسته بود گونه هایم سرخ شدند. نمیدانم چرا بی جهت اعصابم خرد بود. کاپی خوشمزه بود اما من نتوانستم بیشتر از چند قاشق بخورم.

-ماندانا بخور کاپی قوت دارد.

-خوردم عمه کبوتر.

فریبرز لب به کاپی نزده بود. ساکت بود و آرام چای مینوشید ان هم پشت سر هم تا جایی که به یاد اوردم هفتمین چایش را سر کشید. مارجان یک بشقاب پر کاپی خورد و دوباره بشقابش را به طرف ننه ملوک گرفت. رخسار سر به سر برادرش میگذاشت و ریز میخندید

از جا بلند شدم و به طرف تخت رفتم. روی تخت نشسته بودم که عمه کبوتر صدا زد: بیا ماندانا جان بیا با اسفندیار سبد ظرفها را ببر توی اشپز خانه رخسار هم بعد از خوردن صبحانه اش به کمکت ماید.

نگاه پر اکراهی به اسفندیار انداختم که به انتظار من ایستاده بود. برگشتم و یک طرف سبد سنگین پر از ظرف را گرفتم. دسی بر طرف دیگر سبد چسبید. این دست را می شناختم. نگاه کوتاهی به سویی روانه کردم که عمه کبوتر با خنده گفت: نه تازه داماد! شما بنشین صبحانه ات را بخور! بگذار داماد آینده هم خودی نشان بدهد.

فریبرز بی اعتنا به حرفهای عمه کبوتر و اصرار اسفندیار سبد را بلند کرد. سبد سنگین بود اما او تمام وزن سنگین سبد را به طرف خودش کشانده بود. وقتی سبد را روی زمین اشپز خانه گذاشتیم صاف در چشمان هم نگاه کردیم. اونگاهش دردمند

و شرمگین بود و منم نگاهم بی پروا و نافذ. دلم میخواست به نوعی عقده ی دلم را بیرون بریزم.

من شهامتش را داشتم و شب عروسی پرده از راز زندگی ام برداشتم شما چی؟ نتوانستید راز زندگیتان را با مارجان در میان بگذارید نه؟

لحظه لحظه چهره اش رنگ می باخت. دستی به موهایش کشید و با نگاهی پر استیصال نگاه حق به جانب مرا دنبال کرد.

با شنیدن صدای پا زودتر از اشپز خانه بیرون امدم. ننه ملوک و عمه کبوتر به اتاق *** رفته بودند تا همه چیز را مورد بررسی قرار دهند. رخسار سفره را جمع می کرد و اسفندیار تکیه بر درخت گردو زده بود و به فکر فرو رفته بود.

کنار مارجان نشستم و به او تبریک گفتم. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. اشک در چشمانم جمع شده بود لبخند زدم و از کنارش گذشتم.

باران میبارید و بچه ها با چتر به طرف مدرسه پر میکشیدند. دیگر از باران خوشم نمی امد چون مجبور بودم توی اتاق پشت پنجره بنشینم و انتظار بکشم. انتظار بیرون امدن فریبز از خانه ولی روزهای بارانی از خانه بیرون نمی امد. ننه ملوک لوبیا چیتی پاک می کرد. بعد از عروسی از فریبرز دور شده بودم. شام و ناهار را من درست میکردم و ننه ملوک میگفت دستپخت ت و از مارجان هم بهتر شده است اما چه فایده مارجان زن زندگی فریبرز بود. اما من چه؟

حوصله ام سر رفته ننه ملوک مارجان هم که از خانه اش بیرون نمی اید.

ننه ملوک لبخند زد و گفت: تازه عروس و داماد هستند نباید هم از خانه بزنند بیرون. تو هم اگر حوصله ات سر رفته بیا ولوبیا خیس کن.

راست میگفت اگر سرگرم کاری میشدم کمتر حوصله ام سر می رفت. پس از خیس کردن لوییا جارو را برداشتم و اتاق را جارو زدم. ن. ک جارو خورد به پای ننه ملوک و یک متر به هوا پرید و غر زد: دختر جان مواظب باش جارویت خورد به من.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی خوردن نوک جارو به او این هم عصبانیت و غر زدن داشت؟ صدای فریبرز را شنیدم که گفت: ننه ملوک می ترسد که با خوردن نوک جارو به بدنش عمرش کم شود.

ننه ملوک دوباره غر زد: خوب کم میشود ننه دروغ که نیست.

نگاه مشتاقم را به چشمان فریبرز دوختم و بی اهمیت به اعتقادات خرافی ننه ملوک به رویش لبخند زدم.

-ننه ملوک مارجان با شما کار داشت گفت وقتی می روید نخ و سوزن هم با خودتان ببرید.

باشد ننه تو هم این ظرف ماست را با خودت ببر. عمه کیوتر برای شما فرستاده

ننه ملوک فس فس کنان شیشه حاوی نخ و سوزن را برداشت و از خانه بیرون رفت. پس از رفتن او فریبرز با گستاخی گفت: تو چرا به ما سر نمیزنی؟

جارو کردن را تمام کردم و گفتم: شما چرا نمیگذارید زنتان یادی از دوستان قدیمی بکند؟

پوزخندی زد و گفت: متأسفانه مارجان از بغل من جم نمی خورد فقط منتظر است لب و اکنم و از او تقاضای چیزی کنم.

با غیظ گفتم: خوب اینکه خیلی خوب است. خوش به حال شما! و پشت پنجره ایستادم و گفتم: پس این باران کی میخواید بند بیاید.

او ظرف ده کیلویی ماست را برداشت و با گفتن کاری نداری اعلام رفتن کرد. با بغض و خشم به طرفش برگشتم. خواستم بگویم بیشتر بمان من هم باید سهمی از با تو بودن داشته باشم اما بی فایده بود. او مثل دندان پوسیده برای همیشه مرا از ریشه کنده و دور انداخته بود. وقتی رفت تا چند دقیقه خیره به جای خالی اش اشک ریختم.

دلم هوای مادر کرده بود. نمی دانستم در چه حالی است و چه کاری میکند باران هنوز میباید چقدر از هوای بارانیو ابری دلم میگرفت. پس این خورشید کجا رفته؟ چرا در نمی آید؟ دلم پوسید بس که توی خانه ماندم.

خیره به قطره های درشت باران پاییزی به یاد خاطره ای دل انگیز هست تکرار کردم:

یکی را دوست میدارم

ولی افسوس که او هرگز نمی داند

نگاهش میکنم شاید

بخواند از نگاه من

که او را دوست میدارم

ولی افسوس او هرگز

نمیخواند

یکی را دوست میدارم...

به برگ گل نوشتم من که او را دوست میدارم

ولی افسوس او گل را

بر گردن کودکی اویخت

تا او را بخنداند

یکی را دوست میدارم..

یکی را دوست....

عمه کبوتر آخرین بار باشد که به عنوان خواستگار به اینجا می آید. ماندانا نیامده اینجا شوهر کنی فهمیدی؟

ننه ملوک سعی داشت پادرمیانی کند. چرا ناراحت میشوی پسر من؟ خوب در خانه ای که دختر دم بخت باشد محال است خواستگاری پیدا نشود. ماندانا جوان است زیباست. اسفندیار هم که جوان خوبی است و از بچگی با هم بزرگ شدید بگذار ببینم جواب خود ماندانا چیست؟

فریبرز با چهره ای برافروخته و گلگون فریاد زد: لازم نکرده! همین که گفتم ماندانا شوهر نمیکنند... والسلام.

نگاه ولحنش به قدری تحکم امیز بود که همه خاموش و بی صدا نگاهی بین همدیگر رد و بدل میکردند. اسفندیار ناراحت و خشمگین از اتاق بیرون رفت. فریبرز زیر چشمی نگاهش به من بود. مارجان استکانهای خالی را از جلوی مهمانها جمع کرد. عمه کبوتر کمی این پا و آن با کرد بعد رو به من با لحنی آرام پرسید: نظر خودت چیست ماندان؟

نگاهی به فریبرز انداختم و با لبخندی محزون گفتم: نظر من هم همین است روی حرف پسر دایی ام حرف نمیزنم. من قصد ازدواج ندارم.

گلویم در هم فشرده شدو صدا به زحمت از ان در می امد. فریبرز نفس اسوده ای کشید و با نگاهی به معنای رفع زحمت کنید خواستگاران را ترغیب به رفتن کرد. عمه کبوتر عصبانی و دلخور از جا برخاست. چادرش را پشت کمرش گره زد و گفت: باشد. من که میدانم چه کسی را زیر سر داری فریبرز ولی باید بگویم پسر کربلایی حسن سرش به تنس نمی ارزد. بیخودی این طفل معصوم را جلوی گرگ نیانداز.

فریبرز با پوزخند گفت: پسر کربلایی حسن اگر جرات دارد پا پیش بگذارد تا قلم پایش را خرد کنم.

پس از رفتن مهماناننه ملوک کلی با فریبرز بحث کرد اینکه پای خواستگار را از خانه نباید برید دختر دم بخت باید شوهر کند و گرنه کم کم دیگر خواستگار برایش پیدا نمیشود و....

فریبرز از خانه بیرون زد. لابد خیلی برایش سخت بود که برای همسرش خواستگار پیدا شده است. حقش بود. چطور توانست جلوی چشمان من عروسی راه بیاندازد؟ اصلا باید میگفتم می خواهم عروسی کنم تا دلش بسوزد.

مارجان به روی من که کنج اتاق نشسته بودم لبخند زد و گفت: فریبرز حق دارد اسفندیار لایق تو نیست

از سادگی مارجان خوشم امد بغلش کردم و بوسیدمش. پس کی لیاقت مرا دارد مارجان؟

خندید و گفت: یکی مثل فریبرز. البته من هم لیاقت فریبرز را نداشتم. هنوز هم باور نمیکنم که با من ازدواج کرده است.

نیشگونی از صورت استخوانی اش گرفتم و گفتم: این طوری حرف نزن تو دختر خوبی هستی فریبرز باید از خدایش باشد که...

مارجان چرا پولور مشکی ام را نشسته ای؟ مگر نگفته بودم که...

با دیدن من و مارجان که در اغوش هم بودیم به حرفهایش ادامه نداد. مارجان با ترس گفت: ای وای! ببخشید یادم رفت. همین الان می شورمش. بعد زیر گوشم اهسته گفتم: از پوشیدن این پولور سیر نمیشود شب باید بشورمش تا صبح بتواند پیوشد.

پس از اینکه مارجان رفت نگاهی به فریبرز انداختم و لبخند زنان گفتم: چرا خواستگارم را رد میکنید؟ ترشیده می شوم روی دستتان میمانم ها!

از شوخی ام خوشش نیامد سگرمه هایش در هم رفت و گفتم: بهتر است با من از این شوخی ها نکنی! چون حال و حوصله اش را ندارم.

خوب کاری کردی به اسفندیار جواب رد دادی! هی بهش گفتم برادر جان ماندانا برایت تره هم خرد نمیکند اما مگر گوش داد اسفندیار باید با یکی مثل خودش ازدواج کند نه گلی مثل تو...

وای رخسار! یک جور حرف میزنی انگار اسفندیار برادرت نیست.

مارجان سینی چای را جلویمان گذاشت و گفتم: رخسار حرف حق را میزند تو لیاقت بیشتری از این حرفهاست.

از لطف و مهربانی هر دو تشکر کردم.

در مدت کوتاهی سه چهار تا خواستگار پا پیش گذاشتند که ننه ملوک از ترس الم شنگه ی فریبرز همه را جواب کرد.

مارجان چند بار حالش به هم خورده بود و ننه ملوک که گل از گلش شکفته بود او را به دکتر برد. حیاط را جارو زدم و روی ایوان زیر آفتاب دلچسب پاییز نشستم. اواخر اذر ماه بود دلم نمیخواست به این فکر کنم که چرا حال مارجان به خورد ننه ملوک

خوشحال به نظر میرسید. باغ چنان مرا مسخ کرده بود که متوجه حضور فریبرز در کنارم نشدم.

به چی فکر میکنی ماندانا؟

به خودم امدم ام نگاهش نکردم. به پدر شدن توفکر می کنم.

دستش را روی دستم گذاشت. این نخستین تماس دستهایمان بعد از عروسی او بود. مثل یک دختر بچه ی نابالغ گر گرفتم.

از این بابت ناراحتی؟

گلویم می سوخت.

نه! شما می خواستید یک زندگی عادی داشته باشید از این بابت خوشحالم.

صورتتم را بر گرداندم تا شاهد فروریختن اشکهایم نباشد. سرم را به طرف خودش برگرداند. اشکهایم را با نوک انگشتهایش پاک کرد و اهسته گفت: پس برای چی گریه میکنی؟

دیگر به هق هق افتاده بودم به سمت باغ دویدم تا روح سبز باغ خاطر پریشان مرا آرامش بخشد.

پس چرا گریه می کنم؟ نمی فهمی؟ نمیفهمی دوستت دارم ولی هر لحظه باید تو را متعلق به دیگری بدانم. نمی فهمی راه سختی را برای تنبیه من برگزیدی. آه چه زود گذشت آن روزها که در کنار هم بودیم. کاش مادر به این زودی از ورامین بر نمیگشت. کاش هیچ وقت از من خواستگاری نمیکردی....

ننه ملوک ومارجان برگشتند.ننه ملوک از فرط خوشحالی چندین بار صورت مرا بوسید و گفت:ننه جان مانتانا.مارجان حامله است.مارجان حامله است.

بر گونه ی مثل لبو سرخ شده مارجان بوسه ای زدم و به او تبریک گفتم. فریبرز هیچ واکنشی نشان نداد.سوار ماشین شد و بیرون رفت.تا ظهر برنگشت.

ننه ملوک حرفهای دکتر را مو به مو برای من شرح داد.

دکتر گفت نباید زیاد کار کند بارسنگین بلند کند.گفته باید غذای مقوی بخورد تا از این لاغری در بیاید.راستی مانتانا تو باید برایش خواهری کنی و کمکش باشی.مارجان هم مثل تو کسی را ندارد.خدا پدر مادرت را پیامرزد.

به روی مارجان که نگاهم میکرد لبخند زدم.

از فردا تمام کارهای مارجان را من انجام میدادم حتی نمی گذاشتم تختوابش را مرتب کند.ملحفه صورتی را با حسرت روی تخت پهن میکردم و بر جای خواب فریبرز با اندوه دست میکشیدم و بوسه می زدم.در اتاق خوابشان کنار عکس کودکی خودش عکس کودکی مرا هم میخ کرده بود.شاید مارجان فکرش را هم نمیکرد که یکی از عکسها متعلق به دوران کودکی من باشد.

مارجان را کنار بخاری نشاندم و خانه را جارو زدم.یکی از غذاهای مورد علاقه ی فریبرز را درست کردم و یک غذای مقوی هم طبق برنامه ی غذایی دکتر برای مارجان درست کردم.

مارجان مبادا دست به ظرفها بزنی.خودم می ایم و ظرفها را برایت می شورم...بگو جان ماندانا ظرفها را نمیشورم؟

اشک به دیده آورد و گفت:تو خیلی خوبی!از یک خواهر هم دلسوز تری بیشتر از این خجالتم نده.

دستی روی سرش کشیدم و گفتم: گریه نکن عزیزم! برای بچه خوب نیست . من باید بروم الان دیگر فریبرز پیدایش میشود. تو هم تا آمدنش استراحت کن

بعد هم می رفتم به کمک ننه ملوک. خانه جارو زده را دوباره جارو می زدم و کمی ادویه و نک به غذا اضافه می کردم. پس از نهار و اطمینان از خواب نیمروزی فریبرز به خانه شان می رفتم و ظرفهایشان را می شستم . برای شب خوراک لوبیا یا آبگوشت بار می گذاشتم و برای مارجان هم عصرانه فرنی درست می کردم.

مارجان هر روز تپل تر و گرد تر از قبل می شد. در عرض یک ماه ده کیلو وزن اضافه کرد. تمام چالهای گردن و صورتش پر شده بود . برای من کم و بیش خواستگار می آمد و با مخالفت شدید فریبرز شکست خورده بر می گشت.

با مارجان هرروزو به راهپیمایی می رفتیم چون دکتر گفته بود برایش خوب است . هرروزو همراه رخسار و مارجان تا حاشیه جنگل انبوه پیش می رفتیم و با خواندن شعر و آواز بر می گشتیم.

دوباره درختان سبز شدند و شگوفه دادند و گلها چشم گشودند و به زندگی لبخند زدند. این دومین سال نو پس از ازدواج بود . فریبرز به عنوان عیدی به من یک چک داد . با دیدن رقم قابل توجه اش با چشمان فراخ گفتم: " با این پول چه کار باید بکنم؟" لبخند زد و گفت: " هر کاری که دوست داری."

اما من هیچ کار خاصی در نظرم نبود. من که هرروز کارهای مارجان و ننه ملوک را انجام می دادم . تمام لباسهایی را که با خودم از تهران روزی به همراه زباله ها به آتش

کشیدم و برای همیشه با گذشته ام خداحافظی کردم. مثل زنان دور و برم لباس می پوشیدم و تا آنجا که می شد به زبان خودشان صحبت می کردم.

یک روز در زیر زمین با ننه ملوک رب می پختیم که صدای مارجان را شنیدم که مرا به کمک می طلبید. وقتی رفتم دیدم قصد داشت کپسولی پر را از انباری به خانه ببرد. کلی سرزنشش کردم. "تو با این حال و روزت می خواست کپسول به این سنگینی را بلند کنی؟" "برای تو هم سنگین است بگذار کمکت کنم." زورم به کپسول نمی رسید اما هرطور بود ان را بلند کردم و کشان کشان از پله ها بالا بردم. از شدت درد پهلوهایم لبم را به دندان گزیدم اما به روی خودم نیاوردم. وقتی کپسول را برایش وصل کردم و با کپسول خالی از پله ها پایین رفتم از شدت درد نتوانستم فاصله کوتاه پله تا انباری را پیش بروم. زانویم سست شد و روی زمین افتادم. مارجان محکم به صورتش زد. "ای وای! خدا مرگم بدهد. چی شده ماندانا؟"

در همان حل که نفس نفس می زدم گفتم: "چیزی نیست الان خوب می شوم." اما هر کاری کردم نتوانستم کمرم را راست کنم. مارجان ننه ملوک را صدا زد. ننه ملوک و مارجان مرا به اتاقم بردند. کمرم به شدت درد می کرد. ننه ملوک مارجان را سرزنش کرد و بعد هم مرا. "نگفتی یک دختر جوان چطور می تواند کپسول بلند کند؟ لابد نافت افتاده. فریبرز کجاست تا به دکتر برسانیم." رخسار هم آمده بود و یک قرص مسکن به خوردم داد. وقتی فریبرز آمد دلم لرزید. "چی شده؟ چرا گریه می کنی مارجان! چیه رخسار! کسی جواب مرا نمی دهد؟" مارجان بغضش ترکید و همه چیز را برایش شرح داد.

صدای فریاد فریبرز بلند شد. "شما زنها همیشه خودسر و خودخواه هستید! (چه پررو! مرتیکه بی غیرت اصلا به زن حاملش کمک نمی کنه تازه گرم می زنه. اه اه.) کی گفته کپسول را بلند کنی؟" در دیده ی پر ملامتش نگرانی و علاقه هم برق می زد. با درخشش این برق قوت گرفتم. کنارم نشست و گفت: "کمرت درد می کند." چشمانم را بستم و باز کردم. سرش را تکان داد و گفت: "دستی دستی خودت را به

چه روزی انداختی . بیا ننه ملوک کمکش کنی تا بگذارمش توی ماشین . باید به دکتر نشانش بدهیم."

کمی بعد سوار ماشین شده بودم . یکریز مرا به باد انتقاد گرفته بود . " چرا به فکر خودت نیستی؟ فکر کردی نمی دانم تمام کارهای خانه را تو انجام می دهی؟ نمی گذاری مارجان دست به سیاه و سپید بزند . شده مثل بادکنک که هر لحظه امکان دارد بترکد . حالا هم که کپسول را بلند کرده ای . اگر نقصی پیدا کنی چه؟ من چه خاکی به سر خودم بریزم." من در لذت شیرینی به سر می بردم . دوست داشتم هرچه بیشتر سرزنش کند . چون سرزنشش بوی عشق می داد بوی علاقه می داد.

" پولی که به عنوان عیدی بهت دادم چه کار کردی؟ فکر کردی نمی دانم قرض دادی به سلما تا دار قالی به پا کند؟ چه قصدی از این کارها داری؟ می خواهی مهر پشیمانی را روی پیشانی ام پررنگ تر کنی؟ می خواهی هر روز خدا به خودم لعنت بفرستم که چرا...چرا...تو را از دست دادم؟"

فریبرز بغض کرده بود من هم همینطور.

دکتر پس از معاینه تاکید کرد چند روز استراحت کنم و داروها را طبق دستور مصرف کنم. آمپولها را هم سر وقت تزریق کنم. تا چند روز در اتاق بستری بودم. اگر مارجان و رخسار و سلما تمام وقت کنارم نبودند از بیکاری دچار افسردگی می شدم. پس از مصرف مرتب داروها عاقبت توانستم کمرم را صاف کنم و از بستر بیرون بیایم. فریبرز مرتب در خلوت به من هشدار می داد که به فکر سلامتی خودم باشم.

دوباره باغ را کندم و نشا گوجه فرنگی و بادمجان و پیاز و سیر و سیب زمینی کاشتم . من این زندگی را دوست داشتم و دیگر کمتر به یاد خانواده ام می افتادم و در فراموشی اختیاری به سر می بردم. مارجان شکمش به قدری بالا آمده بود که نمی توانست راه برود. عمه کبوتر می گفت اگر ماندانا به مارجان نمی رسید معلوم نبود چه بر سرش می آمد.

اواخر اردیبهشت درد به سرغ مارجان آمد و او را روانه بیمارستان کرد. هیچ فکر نمی کردم هوویم زایمان کرده بلکه فکر می کردم خواهرم فارغ شده است .

دخترش وقتی به دنیا آمد چهار کیلو نیم وزن داشت . گرد و تپل وبد و لپهایش سرخ بود . وقتی بچه را آوردند من و ننه ملوک لباس به او پوشانیدیم. به آرامی صورتش را بوسیدم و او را به طرف فریبرز بردم . در آن لحظه نه قصد نارحتی اش را داشتم و نه اینکه لخواهم او به حال دل بسوزاند . گفتم: "مبارک باشد فریبرز خان! بچه اول اگر دختر باشد زندگی برکت پیدا می کند . می بینی چقدر خوشگل است شکل مادرش است . بغلش کن و به او خوشامد بگو."

فریبرز با نگاهش پر اشک نوزاد را از دست من گرفت و به گونه هایش فشرد . در آن لحظه فقط من می دانستم فریبرز چرا گریه می کند . حال عجیبی داشتم . مرجان که مثل بادکنکی خالی از باد روی تخت افتاده بود دستم را فشرد و گفت: " از تو ممنونم ماندانا . خیلی به تو مدیونم."

صورتش را بوسیدم و برای اینکه اشکهایم سرازیر نشود از اتاق بیرون رفتم .

مراسم شب پنج را خیلی مفصل برگزار کردند.هرکس در مورد نام بچه نظری می داد.یکی می گفت عذرا نام مادر فریبرز را رویش بگذارید.یکی دیگر نامی مذهبی را مناسب میدید.نوبت من که رسید گونه اش را بوسیدم وبا خنده گفتم:چون فصل زیبای بهار به دنیا آمده به نظر من بهار خیلی بهش می آید...البته انتخاب نام بچه حق پدر مادرش است.

بعد از من نوبت فریبرز رسید که نوزاد را در اغوش بگیرد. او هم نرم ولطیف بوسیدش و گفت: من بهار صدایش می زنم.

همه کف زدند و از اینکه نام انتخابی من مورد توجه فریبرز و مارجان قرار گرفت سر از پا نمی شناختم.

چهل روز پس از تولد بهار نوبت به وجین زمینها رسید. سرپرستی کارگران را من به عهده گرفتم چون مارجان نمیتوانست مثل سالهای گذشته خودش سر زمین بیاید. ننه ملوک هم آن روزها حال خوشی نداشت.

عمه کبوتر در حالی که از من عقب افتاده بود با خنده گفت: یادش به خیر! من هم وقتی دختر بودم این طوری چالاک در وجین ونشا از همه جلو می زدم.

عمه کبوتر یادش رفته بود دو سال پیش به همراه کارگران دیگر دستم انداخته بود و مارجان را به رخ من می کشید. یاد حرفهای شب گذشته فریبرز افتادم که از من خواسته بود فقط از دور مواظب کارگران باشم تا از زیر کار در نروند و من با سر سختی جلوی این ایستادم و گفتم: من به میل خودم به زمین می روم و این کار را دوست دارم.

به مارجان کمک می کردم تا بچه اش را تر و خشک کند. در بچه داری خیلی بی تجربه بود و به راستی کمکهای به موقع من به دادش رسید.

به رخسار در شستن قالی هایش کمک می کردم و به سلما در رج زدن قالی. دلم می خواست به همه کمک کنم و به نوعی برای همه مثمر ثمر واقع شوم.

از خانه عمه کبوتر بر میگشتم که فریبرز جلویم را گرفت و گفت: کجا بودی؟

هنوز هم وقتی می دیدمش مثل آن وقتها دلم می تپید.

به رخسار و عمه کبور کمک می کردم.

با عصبانیت گفت:

چند بار بگویم دلم نمی خواهد به کسی کمک کنی! چرا به فکر خودت نیستی؟

به رویش لبخند زدم و گفتم: مگر کمک کردن چه عیبی دارد؟

پریشان به نظر می رسید حتم داشتم مارجان ننه ملوک از حمام برنگشته اند که این گونه وسط حیاط به بازویم چسبیده بود.

بین ماندانا! دلم میخواهد مثل گذشته بشوی به همان شکل که بودی همان ماندانایی که تعطیلات نوروزش را همراه پسر دایی دبیرش به شمال آمده بود...

نمیفهمیدم چه می خواهد بگوید بنابراین منتظر ماندم تا بیشتر توضیح بدهد.

بین من در شهر برایت خانه میگیرم. به همه میگویم تو بر میگردی پیش خواهرت اما تو می روی خانه ای که من برایت تهیه میکنم. قول می دهم گذشته ها را جبران کنم... قول می دهم.

مدتی به هم چشم دوختیم. پیشنهادش بدین معنی بود که گذشته ها را فراموش کرده و میخواهد با من یک زندگی عادی را شروع کند. نمی دانم چرا خنده ام گرفت. دستهایش را پس زدم و گفتم: نمیتانم قبول کنم. من این زندگی را همین طور که هست دوست دارم الان مدتهاست نه کابوس می بینم نه دچار تخیلات می شوم. چرا می خواهی دوباره همه چیز را از من بگیری؟ بگذار همین که هستم بمانم. باور کن ماندانایی که الان همه می شناسند دوست داشتنی تر و مفید تر از ماندانای گذشته است.

در چشمانش سوسویی از اشک دیده می شد. </O>>O

چرا نمی خواهی اشتباهاتم را جبران کنم؟ </O>>O

بغض الود و درد مند نگاهش کردم و با صدایی که می لرزید گفتم: برای اینکه من و مارجان قول دادیم که دوست باقی بمانیم و به هم نارو نزنیم. انگاه از مقابلش گذشتم و خودم را به اتاقم رسانیدم. >

دیر به یاد من افتادی فریبرز! حالا که تمام خواسته های قلبی ام را در گور ارزو ها یم کفن کرده ام این صدا که بوی عشق می دهد مثل مرثیه ای است بر مزار ارزو هایم... مرا به حال خود بگذار... مرا به حال خودم بگذار... دلت به حالم نسوزد من اینگونه راحتم... راضی ام

اواخر شهریور ننه ملوک قصد داشت خانه را گلکاری کند. من که سالهای گذشته شاهد این کار بودم خودم خاک مخصوص و پهن چهارپایان را با اب مخلوط می کردم و جوراب کهنه ای را به دستم می کردم و این خاک مخلوط شده را نرم روی تمام دیوارهای خانه کشیدم.

کارم یک روز تمام طول کشید. ننه ملوک نماز شب را خوانده بود که من هم از کارم فارغ شدم. </O>>O

خسته نباشی ننه جان. خدا عمرت بدهد. خودم هم به این خوبی نمی توانستم گلکاری کنم. >

وقتی دست و رویم را شستم و به خانه برگشتم ننه ملوک رو به قبله دراز کشیده بود. صدایم زد و مرا کنارش طلبید. نمی دانم چرا صورتش به نظرم مهتابی می رسید. کنارش زانو زدم و با خنده گفتم: چیه ننه. شام نخورده دراز کشیدی

دستم را میان دستان مرتعش و نا توانش فشرد و گفت: ننه حال خوشی ندارم مواظب
 مارجان و بهار باش. مثل یک خواهر همیشه در کنارش باش. خیالم از بابت مارجان
 راحت است چون خواهر خوبی مثل تو دارداما دلم به حال تو می سوزد. نمی دانم چرا
 فریبرز نمی گذارد تو شوهر کنی!

خندیدم و گفتم: ول کنید این حرفها را ننه جان! الان برایت از ان شامیها درست می کنم
 که دوست آرید.

بعد بی توجه به مخالفتهای او به طرف یخچال رفتم. یک بسته گوشت چرخ کرده
 بیرون گذاشتم. وقتی به طرف ننه ملوک برگشتم او بی حرکت به گوشه ای خیره شده
 بود. صدایش زدم جوابم را نداد. چندین بار صدایش زدم اما بی فایده بود... سرم را به
 سرش چسباندم و با هق هق گریه چشمان بازش را بستم.

از دست دادن ننه ملوک از فقدان مادر بزرگ هم دردناک تر بود. او در لحظه ی
 مرگش نگران حال و روز من بود. چه راحت و سبکبال رو به قبله دراز کشیده بو و چه
 عاشقانه لحظه ی کوچکش را درک کرده بود.

وقتی ننه ملوک را به خاک سپردند تمام عقده ها و غم های کهنه ی دلم سر باز
 کرد. من با فریاد و ناله همه را تحت تاثیر قرار دادم. این مردم چه می دانستند در دل
 من چه می گذرد؟ چه می دانستند ننه ملوک تمام امید و آرزوهای از دست رفته ی مرا
 به من باز گردانده بود و دوباره همراه خودش در گور کفن کرده بود... رخسار شانه
 هایم را می مالید و دلداری ام می داد.

این قدر غصه نخور و گریه نکن! ننه ملوک عمر با عزتی داشت.

تنها چیز با ارزش ننه ملوک جانمازش بود که ان را به من دادند. از ان پس تمام نمازهای واجب را سر موقع می خواندم

یک سال از فوت ننه ملوک می گذشت . اگرچه بدون حضور او در تنهایی و سکوت دلگیر خانه همیشه اشکم در می آمد اما رفته رفته خودم را عادت دادم که باید مثل همیشه به پیش آمدهای زندگی خو بگیرم . بهار راه افتاده بود و روی سبزه ها تاتی تاتی می کرد . (چه بچه بد قدمی بود این بهار...) به پیشنهاد فریبرز یک دار قالی کوچک در اتاق برپا کردم و ساعتی چند از روز را در سکوت به گره زدن رجهای قالی مشغول بودم . هر بار که نیش چاقو دستم را زخمی می کرد اشکم در می آمد و بهانه های کهنه ام را با ریختن اشک تازه می کردم .

" ماندانا تو استعدادت خیلی بیشتر از من است . من ز بچگی پشت دار قالی بزرگ شدم اما نمی توانم به این مهارت و استادی گره بزنم . " . " ماندانا همی چیزش با بقیخ فرق دارد . حیف که اینجا مردی لایق او پیدا نمب شود. " رخسار در دنباله ی حرف سلما و مارجان افزود : " گاهی فکر می کنم ماندانا با این همه مهربانی شاید فرشته ای باشد که خدا او را برایمان فرستاده . " هر سه خدیدند . همیشه بعد از ظهر ها وقت بیکاری کنارم می نشستند و با هم اختلاط می کردند . من هم ضمن رج زدن قالی در گفت و گوهایشان شرکت می کردم.

یک شب در اثر باد شدید برق قطع شد . من زودتر از همیشه فتیله فانوس را پایین کشیدم و به رختخواب رفتم . بعد سرم را میان دستهایم گرفتم و گریستم آن هم به حال بدبختیهای خودم . خوب می دانستم تنها یک تماس کفی است تا زندگی ام را از این رو به آن رو کند. آن وقت محال بود بتوانم دیگر او را متعلق به دیگری بدانم ... محال بود بتوانم اینطور راحت آرام و بی دردسر زندگی کنم ... چرا حالا به یاد من

افتادی فریبرز؟ حالا که تمام میل و اشتیاق و غرایزم را با خاطرات گذشته ام دفن کرده ام.

او به طرفم آمد. سرم را در آغوش گرفت و موهایم را نوازش کرد. "مرا ببخش ماندانا. قصد ناراحت کردن تو را نداشتم... این طوری گریه نکن. باشد می روم. همین الان می روم." بعد سرم را بلند کرد. بر پیشانی ام بوسه زد. خدای من! این نخستین بوسه ای بود که او به من تقدیم می کرد. اشک آلود و دردمند نگاهش کردم. صورتم را نوازش کرد نم اشک چشمان او را هم برق انداخت. لب باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد و شتابزده از اتاق بیرون رفت. من در سیاهی شب سایه ای دیدم که سر به کوچه باغها زد. تا صبح در فکر و خیال سر کردم.

با شنیدن صدای مارجان به حیاط رفتم یک روز خنک اواخر شهریور بود بهار جلوی پای مادرش یم دوید او را در آغوش کشیدم و رو به چهره پریشان مارجان گفتم چی شده چرا رنگت پریده

مارجان رنگش مثل گچ سفید شده بود نمی دانم فریبرز کجا رفته نصفه شب بیدار شدم و دیدم توی جایش نیست تا حالا هم برنگشته هیچ سابقه نداشت شب جایی برود و تا صبح برنگردد

سعی کردم آرامش کنم ناراحت نباش هر جا که رفته باشد دیگر پیدایش می شود بیا برویم با هم صبحانه بخوریم

بهار با گفتن بابا جون من و مارجان را مجبور کرد که به سمت پرچینها نگاه کنیم

فریبرز با ظاهری اشفته و چشمانی قرمز و پف کرده جلوی رویمان ظاهر شد

بهار به اغوشش پرید مارجان به سمتش رفت و گفت کجا بودی فریبرز دلم هزار راه رفت

فریبرز نگاهش به من بود با لحنی گرفته و مغموم گفت معذرت می خواهم دلوپستان کردم

هنوز نگاهش به من بود من فکرهایم را کردم امسال دوباره تدریس را از سر می گیرم از این همه بیهودگی و بیکاری خسته شده ام

نمی دانم من بیشتر خوشحال شدم یا مارجان این خیلی خوب است فریبرز اصلا بیخودی رهایش کرده بودی اما حالا که تصمیمت را گرفتی این کار را بکن

فریبرز نگاهش به من بود تا من اظهار نظری بکنم اما سر بزیر انداختم و به طرف حوض اب رفتم مارجان دست بهار را گرفت و به طرف ساختمان رفت عکس فریبرز را توی اب دیدم

هنوز هم از بابت دیشب از دست من عصبانی هستی

لبخند محوی زدم و گفتم نه من شب گذشته را در تاریخ زندگی ام به حساب نمی اورم

دستش را به اب زد از اینکه به فکر تدریس افتادم خوشحال نیستی

چیزی نگفتم مشتی اب به طرفم پاشید من به خاطر تو تدریس را رها کردم و حالا به خاطر تو ان را شروع می کنم ماندانا نگاهم نمی کنی

از پس اشکهای شفافی که در نگاهم موج می زد نگاه عاشق و مهربانش را دیدم که به من زل زده بود ماندانا شاید باورت نشود که چقدر دوستت دارم حتی از ان موقع که ارزوی ازدواج با تو را داشتم بیشتر

با بغض گفتم خواهش می کنم با من از عشق و علاقه نگو نگذار از خودم ضعفی نشان
دهم

نه تمامش نمی کنم من یک عالمه حرف نگفتمی دارم که تو باید می شنیدی و تو را از
شنیدنش محروم کردم هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید از یاد نخواهم برد که
چگونه روح زندگی را از تو گرفتم چطور توانستم از گذشته ات نگذرم و این گونه
زندگی را به کامت تلخ کنم کاش از من طلاق می گرفتی بدین ترتیب بهترین سالهای
عمرت را بیهوده تلف نمی کردی

باد خنکی وزیدن گرفت روسری ام افتاد و موهایم روی صورتم پریشان شد اشتباه
نکن بهترین سالهای عمرم بیهوده تلف نشده است من به این زندگی تعلق دارم خودم
را این گونه دوست دارم و به زندگی غیر از این حتی فکر هم نمی کنم و از این بابت
بیاد ممنون شما باشم که در عوض چیزهایی که از من گرفتید چیزهای باارزشی به من
بخشیدید

از جا بلند شم صدایم زد این بار مطمئن بودم که گریه می کند اما برنگشتم تا شاهد
شکستن غرور مردانه اش باشم ماندانا هنوز هم فرصت جبران خطاهای گذشته را از
من می گیری

گره روسری ام را سفت بستم و قاطعانه گفتم کسی که خودش در فکر جبران
خطاهای است به جبران خطای دیگری فکر نمی کند من هنوز نتوانستم نیمی از
گذشته ام را جبران کنم بگذار به حال خودم باشم خواهش می کنم

با آغاز سال تحصیلی و رسید مدارک صلاحیت تدریس فریبرز از سوی آموزش و
پرورش تهران در یکی از مدارس پسرانه شهر کار تدریس را از سر گرفت من هم
پس از فروش قالیچه ۴ متری به فکر یک قالیچه شش متری افتادم بهار هر روز
بزرگتر می شد و من روز به روز فراموشکار تر

رابطه بین من و فریبرز از همیشه سردتر بود از آن شب به بعد سعی کردم هرگز رو در رو با او قرار نگیرم و پیش از خواب در اتاقم را چفت می کردم و با اطمینان به خواب می رفتم

طوری به زندگی جدیدم خو گرفته بودم که انگار همین گونه زاده شده بودم نه به مادر فکر می کردم نه به پدر و نه به هیچ کس دیگر حتی بردیا هم در اعماق سیاه ذهن من به یک نقطه کوچک و ریز تبدیل شده بود

فقط گاهی که در لابه لای لباسهایم گردنبند مروارید مادربزرگ به چشمم می خورد دلم می گرفت و صحنه وحشتناک مرگ او چون کابوس از مقابل چشمانم می گذشت زمانی که نگاهم بر دو حلقه ازدواج می افتاد به یاد ازدواج ناکامم می افتادم یکی از حلقه ها را فریبرز با نهایت انزجار و بی رحمی به من پس داده بود

اینها تنها پیوند کم رنگ من با گذشته بود که سعی می کردم وقتی دنبال لباس می کردم نه گردنبند مروارید را ببینم نه دو حلقه زرد را

وقتی بهار شش ساله شد و کم کم خودش را برای رفتن به مدرسه آماده یم کرد خبری بین همسایه ها پخش شد یک تهرانی به اسم سراج باغ و خانه دست راستی مان یعنی منزل دوستم سلما را یک جا خریده وقتی که سلما برای خداحافظی نزد من آمد از فرط اشتیاق و هیجان زبانش بند آمده بود و می گفت آقای سراج زمین ما را به سه برابر قیمت روز از ما خرید حتی زمین کشاورزی مان را هم حالا با این پول می خواهیم برویم تهران کاری که عمویم دو سال پیش کرد هرچند دلم برایت تنگ می شود ماندانا اما هیچ وقت فراموش نمی کنم

بیست و شش بهار از عمرم می گذشت و در این سن و سال به تجربه ای بس عظیم دست یافته بودم برایم خیلی عجیب بود که چرا یک تهرانی حاضر شده است از بین همه زمینهای آنجا که می توانست به قیمت کمتری از مالکانش بخرد حاضر شده است چندین برابر ارزش واقعی ان باغ را پردازد

وقتی بهار شش ساله شد و کم کم خودش را برای رفتن به مدرسه آماده می کرد خبری بین همسایه ها بخش شد یک تهرانی به اسم سراج باغ و خانه دست راستی مان را یعنی منزل دوستم سلما را یک جا خریده بود . روزی که سلما برای خواهافظی نزد من آمد از فرط اشتیاق و هیجان زبانش بند آمده بود . می گفت: " آقای سراج زمین ما را سه برابر قیمت روز از ما خریده حتی زمین کشاورزیمان را هم... حالا با این پول می خواهیم برویم تهران کاری که عمویم دو سال پیش کرد... هرچند دلم برایت تنگ می شود ماندانا ولی خوب... هیچ وقت فراموش نمی کنم."

بیست و شش بهار از عمرم می گذشت و در این سن و سال به تجربه ای بس عظیم رسیده بودم. برایم خیلی عجیب بود که چرا یک تهرانی حاضر شده است از بین همه زمینها آنجا که می توانست به قیمت کمتری از مالکانش خریداری کند حاضر شده چندین برابر ارزش واقعی آن باغ را پردازد؟

به هر حال سلما و خانواده اش یک هفته بعد اسباب کشی کردند و بریا همیشه از ما خواهافظی کردند و رفتند. من هم هر بار پشت دار قالی می نشستم به یاد او قطره اشکی از گوشه چشمم فرو می ریخت. روزی رخسار به من گفت: " شانس است دیگر! به همه آدمها که رو نمی کند. حالا یکی پیدا شده و حاضر شده زمین و باغ بی ارزش آنها را چندین برابر بخرد و آنها که خواب تهران را هم نمی دیدند الان آنجا دارند یک نفس راحت می کشند." از حسادت احمقانه رخسار خنده ام گرفت. رخسار هنوز ازدواج نکرده بود یا به قول عمه کبوتر بختش باز نشده بود.

مارجان در حالی که موهای طلایی بهار را شانه می زد گفت: " می گویند این آقای سراج خیلی وحشتناک است تمام صورتش را ریشی سیاه و انبوه پوشانده است و موهایش را هم پشت سرش بسته است." رخسار خندید و گفت: " لابد موهایش را می

بافد... ماندانا... چرا چیزی نمی گویی؟ ول کن این نخ و چاقو را ... کمرت درد نگرفت؟" نمی دانم چرا تمام فکر و ذهنم را ماهیت مرموز سراج پر کرده بود."

یک روز که برای چیدن تمشک به همراه مارجان و رخسار به کوچه باغهای اطراف رفته بودیم سگ سیاه رنگ گرگ نمایی دنبال کرد. من با جیغ پا به فرار گذاشتم که با سر محکم به سینه مردی بلند قامت با سر و صورتی پوشیده از مو برخورد کردم و با وحشت بر جا خشکم زد. سگ با صدای فریاد صاحبش زوزه ای کشید و آرام شد. من هنوز نفس نفس می زدم و به زحمت توانستم بگویم: "متشکرم."

از چشمان روشن مرد برقی جهید که تمام تنم را به رعشه انداخت. او با تفنگ شکاری اش همراه سگ وحشی از مقابلم گذشت. مارجان و رخسار سراسیمه و آشفته از خم کوچه نمایان شدند. "چی شده ماندان! آن سگ وحشی کجاست؟" هر دو مسیر نگاه مرا در تعقیب نگاه ان مرد مرموز و سگ شکاری اش دنبال کردند. "اشتباه نکنم همان آقای سرج است. موهایش را ببین. انگار از موهای من هم بلند تر است."

تا شب از یاد آوری آن برق مرموز مو بر تنم سیخ می شد. مارجان با آب و تاب فراوان جریان آن سگ وحشی را برای فریبرز شرح داد. آن شب روی تخت زیر درخت گردو سفره پهن کرده بودیم و شام می خوردیم. فریبرز زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: "خوب! اتفاقی کع برایت نیافتاده ماندانا؟" نگاهش نکردم و گفتم: "نه. صاحبش آرامش کرد." رو به رویم نشسته بود. نمی خواستم نگاهش کنم و با دیدن موهای سپید شقیقه ش دلم بگیرد. آن شب هم به اصرار مارجان دور یک سفره نشسته بودیم.

یک هفته بعد وقتی همراه مارجان از خیاطی بر می گشتیم فریبرز را دیدم که به همراه آقای سراج در باغ قدم می زدند. هر دو سلام کردیم. نگاه آقای سراج روی چهره من ثابت ماند. کمی دستپاچه سرم را پایین انداختم. فریبرز مرا به عنوان دختر عمه اش به او معرفی کرد. بعد رو به مارجان گفت: "آقای سراج شام مهمان ما هستند ترتیب یک شام خوشمزه را بدهید."

من و مارجان نگاهی رد و بدل کردیم و به ناچار به طرف آشپزخانه رفتیم. مارجان گوشت چرخ کرده بیرون گذاشت و یک مرغ درشت هم از فریزر بیرون آورد. من هم در حال خیساندن برنج غر می زدم: "با این قیافه پر مویش تازه شام هم مهمان ماست. شوهر تو هم حوصله دارد!"

دور یک سفره جمع شدیم آقای سراج فقط نگاهش به من بود. من معذب و شرمگین مرتب در جایم جا به جا می شدند. فریبرز متوجه نگاهای خیره آقای سراج شده بود از این رو سعی داشت توجه اش را نسبت به غذای های روی سفره جلب کند. سراج هیچ میل و اشتیاقی برای خوردن غذا از خود نشان نمی داد. خیلی زود دست از غذا کشید و به پشتی تکیه داد و با صدای زمخت و دورگه گفت: "ماندانا خانم نباید اهل این طرفها باشند نه؟"

فریبرز نیم نگاهی به من انداخت و برایش توضیح مختصری داد. آقای سراج با آنم نگاه نافذ و براقش همچنان به من زل زده بود و چیزی زیر لب زمزمه کرد. فریبرز رنگ به رنگ شد و رگ گردنش متوم شد. با نگاهی غضب آلود به من اشاره کرد از جا بلند شوم و آنجا را ترک کنم. من هم از خدا خواسته اطاعت کردم و از خانه بیرون زدم. شب مهتابی قشنگی بود. اما هوا کمی دم کرده بود. آبی به سر رویم پاچیدم و به اتاقم رفتم و پشت دار قالی نشستم. خدای من! چقدر از چشمان عسلی و براق آقای سراج بدم آمده بود. بیشتر از نگاه گشتاخانه اش منزجر شدم.

صدای تشکر و خداحافظی بلند شد. چه زود رفع زحمت کرد. از پشت پنجره شاهد رفتنش بودم. فریبرز نسبت به چند ساعت پیش سرد و خشک با او خداحافظی کرد و شب به خیر گفت.

بیرون آمدم تا به مارجان در جمع و جود کردن خانه کمک کنم. فریبرز هنوز در حیاط بود و زیر لب غرولند می کرد. با دیدن من صدایش را بلند کرد و گفت: "نزدیک بود کنترل خودم را از دست بدهم و با اردنگی او را از این خانه بیرون کنم. بی شرم

گستاخ!" فکر کردم شاید از دست من هم عصبانی باشد همانجا کنار حوض آب میخ شده بودم. نگاهی به من انداخت و گفت: "مارجان سفره را جمع کرده است. تو برو بخواب."

در سکوت نگاهش کردم. چنگی بر موهایش انداخت و با گمهای بلند به طرف ساختمان رفت. چرا دلم گرفته بود؟ چرا اشکم سرازیر شد و گلویم می شوخت؟ چرا فریبرز از دست من عصبانی بود؟ خوابم نمی برد پشت دار قالی نشستم و پشت سر هم گره زدم. اعصابم خرد بود. نیش چاقو انگشت زخمی مرا دوباره خراشید. اهمیت ندادم. فریبرز... آقای سراج... آه لعنت به این زندگی! لعنت به این دار قالی... لعنت به خودم... به خودم...

پس از کوپه کردن برنج های درو شده چون چند روزی هوا بد بود کار خرمن کوبی را به تعویق انداختیم. یک روز از کانون بانوان هنورمند خانه دار نامه ای برایم رسید. شگفت انگیز این بود که به عنوان زن نمونه برگزیده شده بودم.

مارجان و رقصار دورم می رقصیدند و هورا می کشیدند و فریبرز با نگاهی تحسین امیز و علاقه مند به من زل زده بود. خودم هم باورم نمی شد که این حقیقت داشته باشد.

روز دوشنبه از من دعوت کرده بودند تا برای دریافت جایزه و به جا آوردن مراسم سپاس و قدر دانی به همراه خانواده به کانون برویم. وقتی همسایه ها خبردار شدند روی پا بند نبودند. دسته دسته به دیدارم می آمدند و به من تبریک می گفتند. روز بعد که همراه مارجان به کانون رفتیم تمام همسایه ها را آنجا دیدم. پشت تریبون خانمی قد بلند که روسری قشنگی بر سر داشت سخنرانی کرد. بعد از انجام مراسم معمول آن خانم نام مرا خواند و در ادامه افزود: "خانم ماندانا ستایش در طرح و رنگ قالی از خود ابتکار و ذوق خارالعاده ای نشان داده است همچنین ایشان به زنان جوان در بر پایی دار قالی چه از حیث مالی و چه از نظر راهنمایی و ارشاد کمکهای شایانی کرده اند که جا دادر از ایشان تقدیر و تشکر به عمل بیاوریم. خانم ماندان ستایش در باغداری هم با اصول و شیوه های سنتی اما با ذوق و سلیقه چشمگیر با

پرورش انواع صیفی جات علاوه بر تامین نیازهای روزمره تولیداتشان را برای فروش روانه بازار کرده اند ..."

مارجان به پهلویم زد و با خوشحالی گفت: " دیدی چقدر معروف شدی! حالا فکر می کنی جایزه ات چه باشد؟"

برای رفتن به پشت تریبون قلبم تند کوبید. اما تمام هیجان و احساسم را با کشیدن نفس عمیقی سرپوش نهادم و پشت تریبون راحت و آرام ایستادم. پس از سلام و تشکر از کانون زنان هنرمند توضیحاتی مختصر در مورد کارهایم نگاه مشتاق و پرمهرم در میان جمعیت به گردش در آوردم و به چهره مهربان فریبرز چشم دوختم. " من تمام این پیشرفت ها را مدیون پسر دایی شجاع خودم آقای فریبرز بهتاش هستم که مرا باور کرد و به استعدادهای من بها داد. او بود که از من یک بانوی هنورمند ساخت. (اه حالا چه نونی به هم غرض می دن ... نه به اونکه فریبرز می خواست بکشتش نه به حالا که مهربون نگاش می کنه و آقا تازه بعد از یه بچه شش ساله عاشق شده. ای بابا.) من با اجازه از تمام دست اندر کاران این کانون می خواهم این جایزه رابه کسی که مرا با دنیای تازه و ارزشمندی آشنا ساخت هدیه کنم. " (و به این ترتیب فریبرز شد بانوی نمونه...)

وقتی همه کف می زدند من بعض کرده بودم. فریبرز از جا بلند شد و برای دریافت هدیه به کنارم آمد. وقتی از مراسم بر می گشتیم همه می گفتند: " ماندانا این هدیه حق تو بود حیف شد که دادیش به فریبرز!" مارجان خندید و گفت: " شب که فریبرز خوابش برد خودم می روم و از گنجه درش می آورم و می دهمش دست تو."

فریبرز فقط نگاهم می کرد آن طور که خواهانش بودم. سر کوچه که رسیدیم دیدیم جمعیت زیادی ته کوچه به این طرف و آن طرف می روند. اسفندیار جلو دوید جلو دوید و با چهره ای رنگ پریده آب دهانش را قورت داد و گفت: " فریبرز خان ... نمی دانم کدام پدر نامردی... آتش زد." فریبرز گفت: " واضح حرف بزن بینم چی شده؟"

اسفندیار به دودی که از پشت درختها بلند می شد اشاره کرد و گفت: " نگاه کنید ! یکی تمام کپه های برنج شما را آتش زده ! پدر نامردها ... از آن همه یزی به جز خاکستر باقی نمانده . "

هدیه ز دست فریبرز افتاد و چنان به سمت زمین دوید که انگار ترمزش بریده است . رفته رفته جمعیت به دنبال فریبرز به طرف زمین کشیده شدند . در باغ مجاور باز شد و ماشین آقای سراج بیرون آمد . نگاهم به نگاه پر کینه آقای سراج افتاد که از گوشه چشمانش به قلبم زخم می زد .

با گامهای بی جان به باغ رفتم . بوی دود برنج سوخته تمام کوچه را پر کرده بود . فریبرز روز زمین نشسته بود و زادنو در بعل گرفته بود . مارجان طوری ضجه می زد که انگار کسی مرده است . من هم روی زمین زانو زدم و به بی رحمی قلبی که این کار را کرده لعنت و نفرین فرستادم .

دو هفته در ماتم و غم گذشت و تلاش ماموران پلیس هم برای روشن کردن مسئله به جایی نرسید . وقتی کسی حوصله نداشت به حال درختان باغ دل بسوزاند من به سرغشان رفتم . خاک زیر درختها خیس بود و بوی نفت و بنزین و مواد شیمیایی می داد . بیچاره درختها! به جای آب از نفت و بنزین سیراب شده بودند. به سمت فریبرز که روی تخت چمپاته زده بود رفتم و کنارش نشستم . به گوشه ای خیره بود . " بیچاره درختهای به جای آلز بنزین سیراب شده اند. "

تعجب کردم که او چطور موجه شده است . " پس شما می دانشنتید " نگاهم کرد و پوزخندی شد . " مثل اینکه کسی به سختی از ما کینه به دل گرفته است . باید بفهمم چه کسی پشت این بازی ناجوانمردانه پنهان است. "

فریبرز با هیچ کس حرف نمی زد و من و مارجان تنهایی با هم پیرامون برنج های سوخته و درختان خشک شده گفت و گو می کردیم. گاهی هم رخسار به میز گرد ما اضافه می شد!

" کجا بودی بهار مگر بابات بهت نگفت بی اجازه جایی نروی؟ " بهر که درست شکل مارجان بود موهای طلایی اش را پشت سرش بافته بود و یک تل سپید هم بر سر گذاشته بود. عشوه ای آمد و گفت: " جایی نرفته بودم رفتم ته باغ. یک آقایی از پشت دردها به من سلام کرد و گفت من آقای سراج هستم بعد این گردنبند خوشگل را داد به من. "

" کوبیینم ... وای... این گردنبند را از کجا آوردی؟ " داشتم خمیر درست می کردم و حواسم به ورز دادن آن بود. نیم نگاهی به گردنبند زمردی انداختم که مارجان در دستش آن را باز و بسته می کرد. لحن مارجان عوض شد. این بار با نکوهش با بهار برخورد می کرد. " تا نگویی این گردنبند را از کجا آورده ای می برم توی انبار می اندازم و در را بیه رویت باز نمی کنم. "

بهار گریه سر داد و در حالی که با مشت هایش بر سر چشمانش می مالید گفت: " به خدا راست گفتم مامان! این را آن آقاهه به من داد. " بعد گریه کنان به طرف باغ رفت. مارجان رو به من با لحن پرتردیدی گفت: " یعنی راست گفته؟ چرا باید آقای سراج یک گردنبند با ارزشی مثل این را به یک دختر بچه بدهد! " با خنده گفتم: " شاید بدل است خواسته خوشحالش کند. "

مارجان گردنبند را از دستش آویزان کرد و گفت: " نه! فکر نمی کنم بدل باشد نگاه کن... " با دیدن زمرد سبز که زیر شعاع خورشید برق می زد چشمانم از فرط حیرت بیرون زد. گردنبند را از دست مارجان قاپ زدم. هر قدر بیشتر به آن خیره می شدم بیشتر از حس و حال می افتادم. به یاد مادربزرگ افتادم... این گردنبند را خیلی دوست داشت و فقط در مهمانی های مخصوص از آن استفاده می کرد. در حالی که

گردنبند را در دستم می فشردم به فکر فرو رفتم ... این گردنبند دست آقای سراج چه می کند؟

آه! آن چشمان روشن و دریده آن کینه بی پایان که در نگاه شوریده اش برق انداخت ... نه ... بردیا ... اشتباه نمی کنم! آن چشمان وحشی فقط متعلق به یک نفر می تواند باشد... آن یک نفر که مرا به تباهی کشاند...

"به چی فکر می کنی ماندانا بدل نیست که؟" احساس گنگ و ترسی بی امان بر دلم چنگ انداخت ... او اینجا چه می کند؟ با نام ساختگی سراج چه خیالی در سرش می پروراند ... کاش تمام افکارم خیال خامی بیش نباشد. "اصل نیست بدل است."

گردنبند را به مارجان ندادم فقط گفتم: "به فریبرز چیزی نگو ... خودم به او پس می دهم و تذکر می دهم این بدلی جات را به ننه اش بدهد." مارجان خیالش راحت شد و نفس بلندی کشید و گفت: "پس اصل نیست ... خدا را شکر." نمی دانم دیگر چرا خدا را شکر می کرد. بعد بلند شد و سراغ بهار رفت. تا بعد از ظهر دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. عصر وقتی همه به خواب نیمروزی رفته بودند من با چهره ای مصمم آهسته به ته باغ رفتم.

ماشین او در پارکینگ بود. پس خبر مرگش در خانه است. سگ سیاه و وحشا اش به تنه درخت زنجیر شده بود و با دیدن من پارس کرد. با انزجار زیر لب گفتم: "آفرین سگ کثیف! الان صاحب از تو پست ترت خبردار می شود."

"چیه گرگی؟! چه وقت پارس کردن است؟" موهای مشکی اش را باز کرده بود. نگاهی به این سوس نرده ها انداخت. با دیدن من لبخند موزیانه ای بر لب آورد و آهسته به طرف نرده ها گام برداشت. قلبم از دهانم بیرون زد. خدای من! خودش بود. همان چشمهای دریده همان چشمهای وحشی بی حیا.

" سلام مانی من عاقبت آمدی. " لحنش هنوز هم چندانش آور و منجر کننده بود. (بیچاره ! خوب چی بگه ؟)

نگاهی به پشت سرم انداختم . سکوت بود و سکوت . جراتی پیدا کردم و آهسته گفتم: " تو اینجا چه کار می کنی ؟ باز چه خوابی دیدی؟ " خندید: " بیا این طرف تا همه چیز را برایت بگویم. " صدای رخسار را شنیدم که مرا به نام صدا می زد . وحشتزده گفتم: " باید بروم. " سرش را تکان داد و گفت: " باشد بعد از نیمه شب منتظرت هستم. "

با سرعت تمام دویدم و از پشت به رخسار رسیدم. " سلام . کجایی تو ؟ یک ساعت است صدایت می زنم. " در حالی که همراه او از پله ها بالا می رفتم نفسی تازه کردم و گفتم: " چه کارم داشتی؟ "

" هیچی ! از بیکاری حوصله ام سر رفته بود . می دانستم تو هم به خواب نیمروزی عادت نداری این بود که آمدم پیش تو ... قالی ات تا کجا پیش رفته؟ "

در را باز کردم و با اشاره به قالی گفتم: " تا اینجا. " آن روز از مصاحبت رخسار لذت نبردم . فکرم سر جای خودش نبود . " نظرت چیه ماندانا؟ "

" در مورد چی ؟ "

" ای بابا یک ساعت است دارم با آب و تاب برایت جریان خواستگاری پسر کربلایی حسن را تعریف می کنم تازه می گویی در مورد چی؟ "

رخسار باورش هم نمی شد که حتی یک کلمه از حرفهایش را نشنیده ام. آن روز تا غروب و بیدار شدن مارجان رخسار برایم پر حرفی کرد . وقتی مارجان آمد زیاد سر حال به نظر نمی رسید . کمی دمق بود و مثل همیشه سر به سر رخسار نمی گذاشت.

" چیه مارجان؟ خوابیدی برای ما ناز می کنی. " مارجان موهای بهار را باز کرده بود و می خواست دوباره آنها را ببافد. " فریبرز حواسش اینجا نیست . سر کوچکترین موردی با من بحث راه می اندازد. هنوز اعصابش سر جایش باز نگشته . می دانید که امسال کلی به ما ضرر رسید . دلم به حالش می سوزد . هیچوقت او را اینگونه غمگین و افسرده ندیده بودم. "

تحت تاثیر نارحتی مارجان گفتم: " ناراحت نباش! خودم با او صحبت می کنم! " مارجان نگاهی به من انداخت و سرش را کج کرد و اندیشناک به نقطه ای خیره شد.

شب جمعه بود و مارجان همراه بهار و عمه کبوتر سر مزار ننه ملوک می رفتند من هم به دلایلی از همراهی با آنان معذور بودم .

فریبرز از خانه بیرون آمد . باد پاییزی می وزید ولی او تنها یک پیراهننازک پوشیده بود . به طرف باغ رفت. رو به درختان خشکیده و زمین *** پر علف به کلکی پشت داد . آهسته به طرفش رفتم انگار مرا ندید . چنان در خودش غرق بود که وقتی صدایش کردم یکه خورد . نگاه خیره ای به من انداخت و گفت: "کارم داشتی؟"

رو به رویش قرار گرفتم و گفتم: " اگر حوصله نداری... " دستش را بالا آورد و گفت: " نه ! برای تو هیچوقت بی حوصله نیستم ... بیا نزدیکتر. " رفتم جلوتر . دستم را میان دستانش گرفت و فشرد . قلبم لرزید و گونه هایم گر گرفت .

" می بینی اینجا چه قدر خشک و بی روح شده است ؟ درختان را نگاه کن . انگار دچار قحطی شده اند در حالی که یک نهر بزرگ از باغ می گذرد ... امسال سال بدی برای من بود. "

ناگهان مرا به طرف خودش کشید و آن یک وجب فاصله را هم از بین برد . چقدر نگاهش محزون و دلشکسته بود طوری نگاهم کرد که گویی نخستین بار است مرا می نگرد . هنوز دستم را در میان دستانش می فشرد. آهی از سینه بیرون داد و گفت: "

کاش هیچوقت بر نمی گشتم اینجا. ماندانا... خودت هم نفهمیدی با من چه کردی . من این سالها با این درد سوختم و ساختم . همیشه تو را کنار خودم می دیدم و خودم را از تو دور ! می فهمی چقدر دوستت دارم؟"

چنان دچار هیجان شده بود که تمام رگهای صورتش متورم شده بود . گره روسری ام را باز کرد و دستی بر موهایم کشید . هنوز از تماس دستش با بدنم احساس شرم می کردم .

" می دانی مرا شرمنده کردی... ماندانا من بیشتر از تو تنبیه شدم بیشتر از تو اذیت و آزار دیدم! این هم مصیبت تازه ای بود که خداوند مرا بدان دچار کرد... تا دوباره به این فکر کنم که با تو چه کردم؟!"

اشکم در آمده بود هرگز او را چنین ناامید و پریشان ندیده بودم.

" اینقدر ناراحت نباش . همه چیز را از نو شروع می کنیم تا بهار فاصله ای نیست . زمین را از نو سبز می کنیم بدخواهان ما همین را می خواستند که ما شکست بخوریم ولی ما نمی گذاریم این طور شود... مگر نه؟"

قطره اشکی از گوشه چشمانش به روی دستم غلتید . پشت دستم از هرم نفسهایش سوخت . با بازسگت مرجن و بهار من به اتاقم رفتم اما دیگر دلم به کر نمی رفت

بعد از شام با کمک مارجان سفره را جمع کردیم فریبرز به بهار دیکته می گفت و گاه گاهی با نگاهش مرا مجذوب خود می کرد نگاهم به ساعت بود و هر لحظه درانتظار خاموشی و خواب بودم

مارجان شب چره آورد سیب و انار و خیار سیبی برای فریبرز پوست کند ولی فریبرز از خوردنش امتناع کرد مارجان سیب را به بهار داد و متوجه نشد که فریبرز سیبی را که من پوست کنده بودم از دستم قاپید

عمه کبوتر امروز می گفت می خواهند برای اسفندیار بروند خواستگاری

فریبرز زد توی ذوقش و گفت خوب بروند به ماچه

مارجان نگاهش کرد و گفت عمه کبوتر می خواست ما را دق بدهد ولی من هم خوب
حالش را گرفتم و گفتم از اول هم برای اسفندیار باید سراغ همین دخترها می رفتید و
ان بیچاره را چند سال از گار معطل نمی کردید بعد خودش با صدای بلند خندید

مارجان در عرض این چند سال خیلی شکم آورده بود و گرد و تپل شده بود و وقتی می
خندید شکم برجسته اش بالا و پایین می پرید

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم من می روم بخوابم

فریبرز نگاهم کرد و چیزی نگفت بهار صورتم را بوسید و خداحافظی کرد و رفتم نمی
توانستم بنشینم و آرام بگیرم ده بار رفتم زیر پتو ولی طاقت نیاوردم و امدم بیرون
رفتم پشت پنجره چرا می روم مگر او همانی نیست که روزی تو را به خاک سیاه
نشاند

دستی روی پنجره کشیدم نصف شبی انجا می روی که چه اگر فریبرز بفهمد نیم گوید
انجا رفتی برای چه مگر با او چه کار داری مگر او همانی نیست که روزی لکه ننگ را
روی پیشانی ات داغ کرد و رفت خارج

تمام چراغها خاموش شدند

نرو ماندانا معلوم نیست چه نقشه ای بر ایت کشیده است شاید می خواهد مثل همان
وقتها تو را بازی بدهد ان طور که دلش می خواهد و ان وقت تو می مانی با ننگی تازه
ولی من برای معاشقه نمی روم من دلباخته فریبرزم تا ابد عشق حقیقی زندگی ام
فریبرز است و بس من از بردیا متنفرم حتی فکر می کنم مرگ هم نمی تواند انتقام او

را از من بگیرد فقط می روم بینم چه کارم دارد چرا برگشته است چرا اتش به خرمن
ما کشیده است

ساعت از یک نیمه شب هم گذشت حالا دیگر همه در خواب خوش رفته اند پیراهن
گلدار دور چینم را پوشیدم و روسری سرخم را پشت سرم گره زدم به آرامی در را
گشودم پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم و در پناه تاریکی باغ گم شدم. جالب
بود که نه از تاریکی باغ خشکیده می ترسیدم نه از صدای زوزده شغال و سگ مو بر
تنم سیخ می شد در چوبی بسته بود و بردیا روی ایوان نشسته بود متوجه من شد از
ایوان پایین پرید

در را باز کرد و در آن تاریکی فقط چشمانش بود که برق می زد نگاهم کرد همان طور
که سالها پیش به من خیره می شد دستم را گرفت به هر زحمتی که بود خودم را از
چنگالش رهانیدم

کار خوبی کردی که امدی اه مانی عزیزم چقدر این لحظه را ارزو داشتم که این طور
تنها رودروی هم بایستیم بیا برویم اینجا خوب نیست شاید پسر دایی سنگدلت ما را با
هم ببیند

دستم را گرفت و مرا دنبال خودش داخل ساختمان برد تمام دکوراسیون خانه عوض
شده بود همه جا مبل چیده بود چند تخته فرش اعلا هم روی زمین پهن بود نه
خدمتکاری بود نه باغبانی فقط خودش بود و سگ وحشی اش

هنوز هم از دیدنش تمام تنم به رعشه می افتاد به خصوص که حالا تمام صورتش را
انبوهی از ریش پوشانده بود روی مبل نشستیم برایم از آن نوشیدنی مخصوص خودش
ریخت ساعت دو بود از سکوت چندش اور نیمه شب بیزار بودم از صدای داروگها و
جیرجیرکها

به رویم لبخند زد و گفت خوب تعریف کن

لیوان نوشیدنی را روی میز عسلی گذاشت و همراه با نفس عمیقی گفتم گفتنی‌ها پیش شماست

لیوان را تا ته سرکشید و گفت من اگر بگویم فقط باید از دلتنگی‌هایم بگویم وقتی زنگ زدم مدرسه به من گفتند از آنجا رفتی باور کن دیگر حال خودم را نفهمیدم مادر خیلی کار کرد تا توانست این همه سال من را آنجا بند کند تا اینکه دیگر دوام نیاوردم و برگشتم ایران رفتم سراغ خاله رویا برایم تعریف کرد که با پسر دایی دبیرت ازدواج کردی و من فهمیدم که چه کسی مرا از شنیدن صدایت محروم کرده است نشانی سر راستی هم از شما نداشتم اما خوب خواستن توانستن است و زود پیدایت کردم بخور تا گرم شوی

از نوشیدن امتناع کردم و گفتم خیلی وقت است معده ام از خوردن نوشیدنی‌ها افتاده است خوب از نقشه فرارت بگو چطور توانستی دو روز مانده به عروسی فرار کنی دوباره برای خودش نوشیدنی ریخت همه اش نقشه مادرم بود فکر می‌کرد هر ان ممکن است جریان قتلها لو برود

ادامه نداد با اکراه نگاهش کردم چقدر خودم را نگه داشته بودم تا حرفی بر خلاف میل او بر زبان نیاورم دوباره همه غم‌هایم زنده شد دلم می‌گفت تنها موجودی که در دنیا از وجودش چندشم یم شود همین موجود کثیف است

آمد و روبرویم ایستاد چشمانش از نوشیدن زیاد سرخ و پر آب شده بود خوب تو چطور توانستی ازدواج کنی

من عاشق فریبرز شدم

خوب می‌دانستم تا چه حد این جمله اعصابش را بهم می‌ریزد و این را هم می‌دانستم که ممکن است کینه فریبرز در دلش چرکین شود و دوباره دست به عمل جنون‌آمیزی

بزند روی همین اصل تصمیم گرفتم این بار برایش نقش بازی کنم و او را هم به بازی بگیرم ولی متاسفانه او دوستم ندارد بعد از فهمیدن جریان نامزدی گذشته ام و ان ننگ سیاه حتی حاضر نشده مرا به عنوان همسرش به دیگران معرفی کند و دوباره ازدواج کرد

خندید جنون امیز قهقهه زد پس تو دوباره عاشق شدی همان طور که یک روز عاشق من شده بودی بینم برای پسر دایی دبیرت هم تب کردی و روانه بیمارستان شدی اه کوچولوی نازم گفتم دور از من عاشق کس دیگری نشو

خواست مرا در اغوش بکشد که نگذاشتم خواهش می کنم خواهش می کنم آرام بگیر تلو تلو خوران روی مبل نشست و همانطور که نفرت امیز نگاهش می کردم گفتم چرا کپه های برنج را آتش زدی چرا درختهای بیچاره را خشکاندیا روی انداخت خوب می دانستم تعادلش را از دست داده است این تازه آغاز بازی من و فریبرز است من تا نابودی کاملش کنار نمی نشینم البته آتش زدن خرمن ها و خشکاندن درختها یک تسویه حساب شخصی بود بابت دروغ تلفنی اش هنوز بازی اصلی شروع نشده است باوجودی که هر لحظه دلم از هراس انتقام او فرو می ریخت اما سعی کردم تا آنجا که می توانم به روی خودم نیاورم و آرام باشم کار خوبی می کنی در واقع این طوری انتقام مرا هم می گیری او سالهای زیادی از عمرم را تلف کرده حاضرم در این راه کمکت بکنم

خوب می شناختمش و می دانستم هر گونه مقاومت در برابرش او را سخت تر و سنگدل تر می کند پس باید با او مثل خودش برخورد می کردم نیشش تا بناگوش باز شد و برایم دست زد و گفت افرین دختر خوب تو مال من بودی و هستی و هیچ کس حق تصاحب تو را ندارد حالا هم دلم می خواهد چراغها را خاموش کنم

رنگم پرید اما نگذاشتم صدایم بیش از حد مرتعش شود نه این برنامه ها را بگذار
برای بعد از پیروزی من باید بروم ولی دوست دارم نقشه ات را با من در میان بگذاری

از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت دستهایش پشت سرش اویزان بود قدری پرده
را کنار زد و گفت دسته چک فریبرز امروز توی مدرسه گم شد یا به عبارتی دزدیده
شد با ان دسته چک می شد هزار فکر و نقشه به اجرا در آورد

ای بدجنس رذل همه کارهایت حساب شده است ولی فقط خودم باید به حسابت برسم
با لبخند گفتم این عالی است دیگر چی

به طرفم برگشت چشمانش مثل چشمان سگ سیاهش یم درخشید اسناد و مدارک
مهمش هم پیش من است به زودی تمام املاکش را از دست خواهد داد

وقتی قهقهه سر داد بر خلاف آنچه در قلبم می گذشت همراهی اش کردم و خندیدم از
ان دسته چک و اسناد استفاده نکنم من نقشه قشنگ تری برایش ریخته ام

دستم را گرفت و گفت چه نقشه ای

نگاهی به دستم انداختم پیش خودم گفتم یادم باشد دستهایم را سه بار زیر اب با سلام
و صلوات اب بکشم این دستها متعلق به مرد زندگی ام فریبرز است

فردا شب همه چیز را برایت مو به مو می شکافم من هم در بدجنسی دست کمی از تو
ندارم حالا باید بروم فردا شب ساعت دو منتظرم باش

بعد دستم را کشیدم و بدون خداحافظی از خانه بیرون امدم باغ در سکوت رعب انگیز
غوطه می خورد اهسته و با احتیاط از باغ گذشتم وقتی خودم را داخل اتاقم دیدم نفس
راحتی کشیدم در حالی که هنوز نفسهایم منظم نشده بود در لگن اب ریختم و

دستهایم را شستم وقتی زیر پتو رفتم به این فکر کردم که ایا رفتنم اشتباه بود نه از
خدا می داند که چقدر فریبرز را دوست دارم نمی گذارم فریبرز آسیب ببیند

بردیاین بار نوبت من است ببین چگونه تو را بازی خواهم داد خوب کاری کردی
امدی دست روزگار دوباره تو را در مسیر من قرار داد شاید تو همانی باشی که بودی
اما من دیگر ماندانایی نیستم که تو را روزی می شناختی و از ضعفها و بزدلی اش سوء
استفاده می کردی

من ماندانا هستم ماندانایی که عقده های زیادی توی دلش مثل یک غده سرطانی
ریشه کرده است این غده را با هلاکت تو از ریشه خواهم کند بنشین و شاهد نمایش
من باش!

(

مارجان دسته چک مرا ندیدی؟ توی کیف کوچکم بود . هرچقدر می گردم پیدایش
نمی کنم . " خیلی دلم می خولست بگویم دسته چک تو را کدام حیوان پست فطرتی
دزدیده است و او را از آن همه نگرانی در آورم اما خوب می دانستم که با این کار
نقشه هایم نقش بر آب می شود . بردیا کسی نبود که دم به تله کسی بدهد.

سفره را جمع کردم و برای شستن استکانها از مارجان پیشی گرفتم . مارجان لباس
بهار را تنش کرد و گفت: "من نمیدانم ! تا به حال چشمم به دسته چک تو هم نیافتاده
است... لابد بین وسایل خودت است. خوب بگردی پیدایش می کنی."

فریبرز با حالتی عصبی روی لبه پنجره نشست و گفت: " لعنتی! اگر گم شده باشد چه؟
اگر یک آدم ناحسابی پیدایش کند چه؟ " زود وسط حرفش پریدم و گفتم: " پس تا
پیدا شدن دسته چک حسابت را مسدود کن ... زودتر به بانک اطلاع بده. " سرش را
تکان داد و در حالی که نگاهم می کرد گفت: " آره فکر خوبی است باید قبل از مدرسه
به بانک سر بزنم. " وقتی کمی آرامتر به نظر رسید من نیز دلم اندکی از تب و تاب
افتاد.

من در فکر نقشه ای برای شب بودم . می خواستم ذهن بردیا را از هدف اصلی اش پرت کنم اما چیزی به فکرم نمی رسید . هرچه فکر کردم بی فایده بود.

فریبرز دسته چکش را پیدا نکرد . ظهر که برگشت هنوز اخمهایش توی هم بود . کمی از او دلجویی کردم و گفتم: " ناراحت نباش پیدا می شود." دور از چشم مارجان دستم را گرفت و آهسته گفت : " خدا کند تو را گم نکنم." بعد چشمکی زد و من مبهوت مانده بودم که در آن شرایط چطور می تواند با این لحن حرف بزند.

بعد از ظهر آن روز اتفاق بدی افتاد . " ماندانا بهار نیامده پیش تو؟ " در تنور را برداشتم و گفتم: " نه ! اتفاقا برایش دو سه تا تنک گذاشتم."

" ار بعد از ظهر تا حالا پیدایش نیست . وقتی بیدار شدم دیدم توی جایش نیست . دلم شور می زند."

شب شدو از بهار هیچ خبری نشد . فریبرز مارجان را تا آنجا که می توانست به باد ملامت و سزنش گرفت. مارجان گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد. فریبرز همراه همسایه ها همه جا را زیر پا گذاشتند اما هیچ کس بهار را ندیده بود حتی بچه های هم سن و سال بهار هم از او خبری نداشتند.

فریبرز پلیس را در جریان گذاشت . آن شب چون همه بیدار بودند . نتوانستم سراغ بردیا بروم . نگران بهار بودم. اگر افتاده باشد توی رودخانه چی؟ یا توی چاه عمیق باغ عمه کبوتر! رخسار گفت خواهر پنج ساله اس توی همان چاه افتاد و خفه شد.

" ماندانا... بهارم!"

" اینقدر اشک نریز مارجان ! خدا که بهار را تنه نمی گذارد پیدا می شود." اما خودم هم به حرفی که می زدم ایمان نداشتم. فریبرز از سر شب تا دو ساعت بعد از نیمه شب در باغ راه می رفت و مدام بر موهایش چنگ می انداخت و آه می کشید.

تا صبح روز بعد در بی خبری گذشت اما وقتی مارجان و فریبرز به اداره پلیس رفتند با شنیدن صدای سگ به ته باغ کشیده شدم. بردیا کنار در چوبی ایستاده بود و پیپ می کشید. تا مرا دید پرسید: "دیشب نیامدی؟"

"تفاقی بدی برای بهار افتاده... بهار گم شده." با خنده گفت: "کم نشده بهار پیش من است." "با بهت و وحشت نگاهش کردم. گفتم: "پیش توست؟ چرا؟ با آن بچه‌کار داری؟ پدر و مادرش از نگرانی قبض روح شدند."

با کمال خونسردی گامی به سوی من برداشت و گفت: "بهار به عنوان تضمین همکاری تو با اینجا می ماند... کوچکترین خطایی از تو سر بزند بهار خزان می شود."

وقتی قهقهه سر داد از شدت خشم و نفرت قلوه سنگی از روی زمین برداشتمو خواستم به طرفش پرت کنم که انگشت تهدیدش را به طرفم گرفتو گفت: "آرام باش کوچولوی من! بهار فقط چند روز مهمان من است."

سنگ را انداختم و با لحن قاطعی گفتم: "باید ببینمش همین حالا. از تو بعید است که تا حالا اذیتش نکرده باشی." در را برایم باز کرد و با لحن گستاخانه ای گفت: "بیا عزیزم از دیشب تا حالا منتظرت هستم." وقتی از مقابلش رد می شدم نگاه کینه توزانه به سمتش روانه کردم. بهار به ستون وسط زیر زمین بسته شده بود. آن زالو صفت دهانش را با دستمال بسته بود. معلوم بود از بس گریسته آنطور از حال رفته است. از خودم بدم آمد. دستمال دور دهانش را باز کردم. خواستم دستهایش را هم باز کنم که بردیا نگذاشت. "هی! چی کار می کنی دختر. تو که نمی خواهی من اعصابم به هم بریزد."

بدجنس وحشی به من هشدار می داد بهار به آرامی چشمانش را گشود با دیدن من اشکهایش سرازیر شد. "تو اینجا بی خاله ماندانا خیلی تشنه هستم دستهایم هم درد می کند." بغض آلود دستی روی موهایش کشیدم و گفتم: "نترس خاله جان! من اینجا هستم الان برایت آب می آورم." بی توجه به حضور بردیا به سمت شیر آب دویدم.

در ظرفی برایش آب ریختم و به سراغش رفتم. تا ته آب را سر کشید. خطاب به او گفتم: "تو حتی به یک بچه هم رحم نمی کنی؟" خنده ای کرد و گفت: "فکر کردی می توانی مرا به این راحتی خر کنی؟"

به طرفش برگشتم و دندانهایم را فشردم. چقدر دلم می خواست دستهایم را دور گردنش حلقه کنم و چنان فشار بدهم که چشمانش بزند بیرون. (الهی! بردیا که خیلی ماهه! من که عاشق شخصیتشم.)

"بگذار بهار برود این بچه را داخل این بازی مسخره نکن." دستمال را از روی زمین برداشت و در حالی که آن را دوباره دور دهان بهار می بست گفت: "هنوز هم مثل گذشته احمق و ابله هستی. من قسمت اصلی نقشه ام را با تو در میان نگذاشتم." نگاهم به بهار بود و هر لحظه از رنگ باختن چهره اش دلم زخم می خورد.

"هدف اصلی من از میان برداشتن توست... تو تنها شاهد من بودی و خطر بزرگی محسوب می شوی! در ضمن باید یادت می ماند که دور از من عاشق نشوی... حالا مهم نیست که در این میان چند نفر دیگر هم قربانی بشوند!"

نتوانستم جلوی آتشفشان خشمم را بگیرم. اعصابم به هم ریخت و تفی توی صورتش پرت کردم. مئهایم را از پشت کشید. بهار از ترس چشماهایش را بسته بود. روسری ام از سرم افتاد. "می دانی که چقدر از آزار تو لذت می برم." چنگ و وحشیانه ای روی صورتم انداخت. "این زیبایی باید از بین برود. این چشمها... این چشمها حیف است که مال دیگری باشد."

تمام حرفها و حرکتش جنون آمیز بود. سعی داشت با چنگال به چشمان آسیب برساند و من تا آنجا که می توانستم مقاومت کردم ولی صورتم زخم عمیقی برداشته بود و خون آمد. خدای من! چه فکر می کردم و چه شد؟ (بسکه احمق و ساده ای) خیال داشتم او را بازی بدهم ولی در عوض خودم به تله افتادم. چون از مقاومت من خسته شد سیلی محکمی به گوشم خواباند که مرا نقش زمین کرد.

" سگ خوشگل من! که گفתי عاشق فریبرز شده ای حالا من قلبت را از سینه در می آورم تا عاشق هیچ سگ دیگری نشوی. " بهار از شدت ترس شلوارش را خیس کرده بود و می لرزید دلم به حالش سوخت. داد کشیدم: " بی رحم! او را رها کن او هنوز بچه است. مرا که در اختیار داری. " نیشخند زد و گفت: " رهایش کنم که برود و با پدرش پلیس را به جانم بیاندازد؟ نه عزیزم! آنقدر ها که فکر می کنی هالو نیستم. می خواهم اینجا را به آتش بکشم و سه تایی جزغاله شویم...اما...اما قبل از آن می خواهم معشوقه ات را به خاک سیاه بنشانم اول می خواهم نابودی او را ببینم و بعد... سه تایی دود می شویم و می رویم هوا. "

از قهقهه جنون آمیزش قلبم از دهانم بیرون زد. چه برسد به بهر که تازه "بابا آب داد" را بلد شده بود. کنارش رفتم و نوازشش کردم. " غصه نخور عزیزم! ما نجات پیدا می کنیم. این اختاپوس را از بین می بریم...اختاپوس نباید زنده بماند...نباید. "

دهانم داغ شد و خون از دماغم بیرون زد. نگاه پرشررش را به جان خریدم. " این مشت را به خاطر داشته باش و من بعد توی گوش کسی ورد نخوان!" بعد از زیر بیرون رفت.

یک هفته در زیر زمین حبس بودیم. تنها گاهی رحم می کرد و نان خشکیده ای جلویمان می انداخت. سهم خودم را هم بهار می دادم او هنوز خیلی بچه بود و طاقت گرسنگی را نداشت. دست مرا هم از پشت به همان ستون بسته بود. هرروز زخم تازه ای روی صورتم می انداخت.

" چشمانت را روزی در می آورم که اینجا را به آتش بکشم ... حالا لازمش داری... باید شاهد بدبختیهایت باشی. " شبها از سوز زخم های صورتم نمی برد ... با این همه جبور بودم برای بهار قصه ای تعریف کنم تا او آرام بگیرد و به خواب برود.

بردیا ده روز است که مارا در اینجا زندنی کردی . پس چرا اینجا را به آتش نمی کشی و خلاصمان نمی کنی ؟ به خدا خسته شدم. " رو به رویم ایستاد . موهایش را مثل همان وقتها کوتاه کرده بود و صورتش را هم از ته تراشیده بود . انگار چرخ زمان از چهره ی او گذر نکرده بود . هیچ فرقی با چند سال پیش نداشت. " حق داری به من التماس کنی که اینجا را به آتش بکشم چون اگر خودت را در آینه بینی سخته مغزی خواهی کرد من زیبایی ات را گرفتم فقط از آن همه خوشگلی چشمهایت باقی مانده است که آن هم به موقع به حسابشان می رسم. "

از درد زخمهای صورتم به ناله و فغان رسیده بودم. " چرا بردیا ؟ مگر من با تو چه کردم ؟ سه قتل پشت سر هم مرتکب شدی و من لب از هم ننگشودم و دم فرو بستم! چه کار خواستی بکنم که نکردم... به خدا خسته شدم... هر کاری بگویی می کنم فقط از این وضع نجاتم بده... به خدا مردم... "

وقتی اشکهایم را دید دستهایم را از هم گشود . ناباورانه نگاهش کردم . یعنی دلش به رحم آمده بود؟ صدایش مثل نعره یک شیر زخمی در گوشم زنگ زد: " پس گفתי هر کاری بخواهم انجام می دهی؟ " سرم را تکان دادم و حرفش را تایید کردم.

" بسیار خوب با من بیا. " بعد دستم را گرفت و مرا دنبال خود کشاند . نگاه پر هراس بهار را تا دم در بدرقه کردم مرا روی مبل پرت کرد چشمهایش مثل آن وقتها دریده به نظر می رسید. " زودباش خودت را آماده کن. " خوب می دانستم هر نوع مقاومتی در وقابلهش همه چیز را خراب می کند.

او نگاهی به یکی از درها انداخت و صدا زد : " مادر ... بیا بیرون! " چند لحظه بعد چهره در هم شکسته خانم رزیتا در میان بهت و ناباوری من مقابل دیدگانم ظاهر شد. آه خدای من! چقدر از این زن زیبا که پس از گذشت سالها این گونه رنگ پریده و پریشان شده بود متنفر بودم. به یاد تاریخ عروسی ام افتادم که این زن زیبا و دغل باز آن را به تاریخ مصیبت و در به در می مبدل کرد.

خانم رزیتا اکنون رو در روی من با فاصله چند متری ایستاده بود. چقدر دلم می خواست به آن گردن سپیدش چنگ بیندازم. نگاهم بی اختیار به مجسمه سنگی روی میز افتاد. بردیا لبخند کریهش را مثل همیشه تکرار کرد. "زود باش عزیزم می خواهم مادرم شاهد یکی شدن ما باد." شیشه نوشیدنی را برداشت. "ول باید گرم شویم."

خانم رزیتا همچنان هم چنان در سکوت نگاهم می کرد و من یک چشمم به مجسمه سنگی بود و یک چشمم به بردیا که محتوی لیوان را سرکشید. خانم رزیتا مثل مترسکی بی روح سر جایش خشکیده بود. من دو گام به سمت میز و مجسمه برداشتم. بردیا بی جهت قهقهه سر داد. یک گام دیگر. خانم رزیتا هم نگاهم بر مجسمه سنگی غلتید. دو گام دیگر.

صدای خانم رزیتا هم زمن با تماس دستم با مجسمه سنگی به هوا برخاست. "بردیا مواظب باش!" بردیا سرش را دزدید مجسمه به سینه اش برخورد کرد و نقش زمین شد. خانم رزیتا به طرف من آمد و من به طرف اسلحه شکاری بردیا رفتم که از دیوار آویزان شده بود و تازه به دام چشمان هراسناک من افتاد. من دیگر آن ماندانا نبودم. همان که می ترسید زود رنگ می باخت و تسلیم می شد... من یک پلنگ زخمی بودم. بردیا اسلحه را که در دستم دید خندید و مادرش رنگ به رخسار پریده اش نماند.

بردیا از زور ناتوانی لبخند زد. "احمق کوچولو آن اسباب بازی را بگذار کنار! هنوز انقدر بزرگ نشدی که به روی کسی اسلحه بکشی... آن هم به روی من!"

با نهایت انزجار و ولع ماشه را کشیدم. "سالها بود که انتظار چنین روزی را می کشیدم می دانی تو و مادر به اصطلاح با تمدنت با من چه کردید؟ سالهاست که یک روز خوش به خودم ندیدم. خانواده ام از هم متلاشی شد و من در گذشته سیاه خودم زندانی شدم... اوه... چیه خانم رزیتا؟ چرا می لرزی؟ نکند فکر می کنی حقیقت نیست که این طوری پس از سالها دوری از تو استقبال کنم... تو گناهکار تر از پسر روانی و دیوانه ات هستی... می توانستی همان روزها به من بگویی که پسر دردانه ات در

عشقمارگریت فرانسوی نکام ماند و عقلش را از دست داد ... (آخی ...) آره... این کم لطفی از تو بود مقصر تویی... می خواستی من نقش معشوقه را برای پسر ت بازی کنم و از تمام وجودم برایش مایه بگذارم ... چیه؟ چرا خفه خون گرفتی... لابد داری مرا با ماندانایی که میشناختی مقایسه می کنی... نه جانم... آن ماندانا مرد ... این که می بینی روح مانداناست که آمده از شما انتقام بگیرد."

خانم رزیتا به طرف من آمد. " بچگی نکن ماندانا ما آمدیم تو را با خودمان ببریم ... باور کن فقط به خاطر همین برگشتیم."

صدای شلیک گلوله تا چند لحظه در فضای خانه پیچید. آن گلوله قلب دغل باز خانم رزیتا را از هم درید. بردیا همچون دیوانه ای مست تلو تلو خوران از جایش برخاست. چشمانش به جسم بی جان مادرش افتاد. " تو چه کار کردی ابله ... به حسابت می رسم..."

تحت تاثیر فشار حاصل از قتل خانم رزیتا اشکی از دیده فشاندم و با صدایی که می لرزید گفتم: "این من هستم که به حسابت خواهم رسید."

به یاد چشمان از حدقه در آمده مادر بزرگم اولین گلوله را در پایش شلیک کردم. ناله کنان روی زمین زانو زد هنوز از درد به خودش می پیچید به یاد الهام و کاوه و تمام بازی هایی که سر من در آورده بود طرفش گرفتم. " تو باید می مردی تو را باید همان سالها می کشتم و نمی گذاشتم مرا زنده زنده در خودم دفن کنی!" چقدر برایم لذت بخش بود. وقتی دو کاسه چشمان وحشی اش را پر آب دیدم. پرسیدم: " درد می کشی؟ دارم می بینم ... می هم تمام این سالها درد کشیدم مهم نیست که به جرم کشتن تو و مادرت بالای دار بروم ... مهم این است که لکه ننگی مثل تو را برای همیشه از دامن روزگار پاک کردم."

آخرین گلوله شلیک شد و بردیای وحشی و سرکش برای همیشه در آرامش فرو رفت .
تفنگ از دستم افتاد . تازه فهمیدم که چه کرده ام . آری من تازه به خودم آمدم .

نفسم به شماره افتاده بود . اشکهایم زخم صورتم را نیشتر می زد . نگاهم در چهره بی
روح خانم رزیتا ضیافتی را می دید که در آن با ملاحظت و زیبایی چشمگیری مقابلم
ایستاد و گفت: " حالت چشمانت را هیچ وقت فراموش نمس کنم .

قلبم در سینهپر پر می زد . از بیرون صدای در هم جمعیت شنیده می شد . به سراغ
بهار رفتم .

" کجایی خاله ماندانا؟ این صداها مال چی بود؟ "

در حالی که دستهایم را می گشودم آهسته گفتم: " اختاپوس وحشی را با تفنگ از پا
در آوردم حالا بیا برویم ... بابا و مامان منتظر ما هستند! "

دست بهار توی دستم سنگینی می کرد نای حرکت در پایم نبود . نمی دانم این
احسس ندامت و عذاب وجدان بود که قلبم را در هم می فشرد یا گرسنگی و ضعف
بود که با برداشتن هر گام گویی جانم به لبم می رسید . وقتی از در چوبی گذشتم آن
طرف همسایه ها را دیدم که جمع شده بودند . با دیدن من و بهار چشمهایشان خیره
ماند . صدای نجوایشان را می شنیدم .

" بین ماندانا ه چه ریختی در آمده . "

" بیچاره طفل معصوم انگار شاهین و عقاب به جانش افتاده . "

بهار با دیدن پدر و مادرش دستم را رها کرد و در آغوششان فرو رفت . " بابا آن
آقاچه خیلی ما را اذیت کرد ! نگاه کن صورت خاله ماندانا را چه کار کرد؟ "

یکی داد زد: "پلیس را خبر کردیم." فریبرز با بهت و حیرت نگاهم می کرد. گامی به سوی من برداشت. هرگز آنطور با حسرت نگاهم نکرده بود. مدارک را به سمتش گرفتم. با لحنی گرفته و بی حال گفتم: "بگیر فریبرز! من انتقام خودم را گرفتم. آن زالوی کثیف را آن اختاپوس بی رحم را با دستهایم خودم کشتم..." بعد سرم را پایین انداختم و به دستهایم زل زدم. فراموش کرده بودم کجا هستم و جمعیت دورم حلقه زده اند.

"با همین دستها! بردیا همان که خودش را آقای سراج معرفی کرد... نمی دانی لحظه مرگش با چه لحنی التماس کرد... فریبرز راحت شدم... تقاص خودم از او گرفتم... تقاص تو را هم... برنجهای سوخته... دختان خشکیده... و بهار معصوم را..."

بعد با اشاره به آن سوی باغ با گریه و بغض ادامه دادم: "بروید نگاهش کنید ببینیدش... او همانی بود که من با دینش جان می باختم و از ترس قلبم می ایستاد اما الان هیچ آزاری به من نمی رساند دیگر نمی تواند به من آسیبی برساند."

دستم را روی صورتم فشردم. "او به خیالش زیبایی را از من گرفت اما ابله بود که نفهمید دیگر زیبایی برای من اهمیتی ندارد... فریبرز... می دانم با این قیافه هیچکس دلش نمی آید به صورتم نگاه کند... اما تو نگاه کن... ببین چقدر خوشبخت هستم. هرگز تا این حد قلبم آرام نگرفته بود..."

فریبرز برای نخستین بار جلوی دهه چشم دستانم را گرفت و در حالی که شانه هایش از باران چشمانش می لرزید گفت: "تو چه کار کردی ماندانا؟ آن بی رحم چرا تو را به این حال و روز انداخت؟ چرا خبرمان نکردی تا خومان به حسابش برسیم؟ این دستها حیف بود... حیف بود که بهه خون کثیفی آلوده شود."

سرم را تان دادم و گفتم: "نه... نه! این یک حساب شخصی بود. بردیا به حق خودش رسید... بهار خیلی اذیت شد..."

با شنیدن صدای آژیر پلیس جمعیت به تکاپو افتاد . مارجان در آغوشم کشید و با گریه گفت: " الهی فدایت شوم ماندانا! به چه روزی افتادی؟ "

سرش را از روی سینه ام برداشت و بالبخند گفتم: " همه چیز تازه درست شده است ... شما نمی دانید او با من چه کرده بود. "

با آمدن ماموران پلیس فریبرز مقابلم ایستاد و گفت: " ماندانا تو هیچی نگو ... ما ما گوئیم همه در قتل او دست داشتیم ... باشد. "

لبخند محزونیبیر لب آوردم و آرام آرام به طرف پلیس رفتم . دستهایم را برای دستبند زدن بلند کردم . در آن لحظه قلبم چنان آرم شده بود که انگار درون سینه ام وجود نداشت .

مامور پلیس بر دستهایم دستبند زد . صدای گریه جمعیت را می شنیدم . نمی خواستم نگاهم به نگاه پر ترحم کسی بیفتد . جمعیت هم پای من راه افتاد . از پشت مرا صدا زد . برگشتم و دیده اشک آلودم را به طرفش چرخاندم . می دانستم چقدر برایش سخت است که در آن لحظه بر خودش مسلط بماند اما من از نگاهش ناگفته هایش را شنیدم .

وقتی ماشین راه افتاد بغضم ترکید . به عقب برگشتم فریبرز جلوتر از همه به دنبال ماشین می دوید .

آه فریبرز! دیدی چه آسان همه چیز از هم پاشید ؟ آن وقت که در کنار هم بودیم از هم می گریختیم . حالا که از هم دور می شویم دلهایمان به سوی هم پر می کشد . می دانم جای من اینجا خالی می ماند ... برای همیشه ... اما جای شما در قلب من هیچ وقت خالی نمی ماند ...

دوستتان دارم ... بیشتر از همه تو را ... و نمی دانم تو هم بیشتر از همه من را دوست داری...

بگذار همه چیز را به قانون واگذار کنیم ... فراموش نکن من قلبم را برای همیشه در این دیار سبز و خرم و میان آدمهای ساده و زحمتکشش جا می گذارم ... قلبم آرامشی پیدا کرده که در این چند سال هرگز لحظه ای طعم آن را نشچشید .

دادگاه در تهران تشکیل شد . وکیل من زنی بود به نام سمیرا یوسفی . " چقدر این اسم برای من آشناست ؟ "

" فکر کن ببین ما کجا همدیگر را دیدیم ؟ "

" نمی دام با این فکر خراب هیچی یادم نمی آید . انگار با پاک کن ذهنم را پاک کرده اند. "

" کمی بیشتر فکر کن ... دبیرستان اندیشه یادت نیست؟ دبیر ادبیات آقای بسطامی یادت می آید چطور با احساس شعر می خواند؟ "

به جایی آن سوی میله ها خیره شدم . " یادم آمد... تو سمیرا یوسفی هستی؟ همان که روزید رقابت با من پیروز شد و به کالج رفت ...همان خودت هستی. " بعد نگاهش کردم . او هم نگاه اشک آلودش را در نگاه من گره زد . " کاش به حای من تو به الج می رفتی. "

دستش را فشردم و تاثر گفتم: " هر چیزی لیاقت می خواهد. تو شایسته رفتن به کالج بودی. من معتقدم هرکسی به آنچه لیاقت دارد می رسد . لیاقت من هم این بود . "

" غصه نخور. من از تو دفاع می کنم. " با تردید نگاهش کردم و گفتم: " دفاع از کسی که مرتب قتل شده ؟ "

سمیرا نفس بلندی کشید. " بهتر است همه چیز را اول به خدا و بعد به من واگذار کنی.

آن روز در حضور فریبرز و مارجان و چند تن از همسایه ها که در دادگاه حضور داشتند در جایگاه با شهادت تمام جریانات و اتفاقی را که چند سال پیش بر من گذشته بود مو به مو برای چندمین بار شرح دادم. همیشه از حقیقت واهمه داشتم. از سرزنش و ملامت دیگران به خاطر این سکوت کثیف می هراسیدم. اما آن روز بر خلاف انتظارم در نگاه کسی حتی ابر بیزاری هم سایه نینداخت ... وکیل من ... دوست و رقیب دوران تحصیلی ام تا آنجا که توانست از من و حق من دفاع کرد...

برای من رای دادگاه مهم نبود ... من جرمی مرتکب شده بودم و باید محکوم می شدم. گه گاهی که نگاهم به چشمان شفاف و زلال فریبرز می افتاد آمشی عجیب در وجودم رخنه می کرد آخ فریبرز ... کاش می دانستی چقدر دوستت دارم.

قاضی رای نهایی را خواند: بنابر اظهارات شاهد جعفر معینی صاحب رستوران پالیز مبنی بر در جریان بودن قتل کاوه تهرانی پسردایی مقتول ... و نیز شواهد اهل محل براینکه مقتول با نام مستعار سراج باغ مرکبات آقای فریبرز بهتاش را خشک کرده و خرمن برنجشان را به آتش کشیده است و هم چنین با یه جا ماندن آثار جراحی و شکنجه بر صورت متهم و اظهارات بهار و شکنجه ده روزه این دو نفر در زیر زمین خانه مقتول خانم ماندانا ستایش از اتهام قتل بردیا تبرئه می شود... و به سبب قتل مادر مقتول گناهکار شناخته شده و دادگاه او را به حبس ابد محکوم می دارد...

چیزی شبیه ظرف چینی درونم شکست . احساس کردم صدای این شکستن تمام سالن را فرا گرفت . وقتی سالن خالی از جمعیت شد سمیرا جلوتر از همه رودرویم ایستاد . در چشمانش نم اشک سوسو میزد و چانه اش می لرزید ... آه ... رقیب سابق من ... به خاطر من بغض کرده بود . دستم را روی شانه اش گذاشتم و با محبتی که از نگاهم تراوش می کرد گفتم: " تو خیلی خوب از من دفاع کردی ... دیدیکه به جای اعدام به حبس ابد محکوم شدم ... تو خیلی بیشتر از توانت از خودت مایه گذاشتی ... "

سمیرا در آغوشم کشید و من بی آنکه اشک بریزم در سکوت به صدای گریه اش گوش سپردم . بهار عروسکش را به من داد و گفت: " خاله ماندانا ... بگیر ... من دیگر بزرگ شده ام ... مال تو... "

مارجان صورتم را بوسید و گفت: " همیشه به دیدنت می آیم ماندانا ... اخ نمی دانی ... از همین حالا ... جای خالی تو ... توی آن خانه گلی به دلم خنجر می زند ... همیشه عطر نان تنوری تو آنجا زنده است ... ما چه دوستان خوبی برای هم بودیم ... نه ! "

دستش را فشردم و گفتم: " آره ..هیچ وقت به هم نارو نزدیم. " مارجان خودش را کنار کشید و فریبرز مقابلم ایستاد . نمی دانم چه در نگاهش بود که قلب مرا همیشه به تپش وا می داشت . به نظر می رسید سکوتش شکستنی نیست . عاقبت صدای گرفته و بغض آلودش در گوشم طنین انداخت .

" دوستت دارم ماندانا ... آن عکسهای لعنتی را هم پاره کردم ... امیدوارم مرا ببخشی ... "

همراه با لبخندی سرد با دو مامور زن از سالن دادگاه بیرون رفتم .

سلام ماندانا حالت چطوره است؟"

نگاهم از روی برف پیری که بر موهایش نشسته بود سر خورد و توی بر که سبز
چشمانش افتاد و همراه با آه عمیقی گفتم: "خوبم! اینجا در عوض همه چیزهایی که از
آدم می گیرد به او آرامش و صبر عجیبی می بخشد... همبندیهای تازه ام مثل خودم
نیستند . بعضی شان دل پر خونی دارند ... بهار چه می کند؟"

"بهار آخرین ترمش را می گذراند . طفلی درگیر امتحانات بود والا با مادرش به
دیدن می آمد." لبخند کجی زدم و گفتم: "مارجان خوب است! از وقتی که دوباره
بچه دار شده به دیدنم نیامده..."

فریبرز سرش را پایین انداخت و با لحن شرم امیز گفت: "ماندانا دختر شلوغ و پر سر
و صدایی است مادرش نمی توان یک لحظه او را تنها بگذارد ... می دانی ماندانا دیگر
از کوچه باغ سکت و خلوت آنجا خبری نیست همه جا خیابان کشی شده و رفت آمد
ماشینها امان آدم را می برد ..."

هر دو مکث کردیم . فریبرز نام دختر دومش را ماندانا گذاشته بود . وقتی سنگینی
نگاهم را دید سرش را که پایین انداخته بود بلند کرد . نمی توانستم خوب حرف بزنم
. دستخوش احساسات پیچیده ای بودم که قلبم را در هم می فشرد .

" فریبرز اینجا توی زندان پیچیده هست که در بم زلزله هولناکی اتفاق افتاده است و خیلی هم کشته بر جای گذاشته. " لحظه ای بغض خفه ام کرد. فریبرز با آن نگاه نافذش با من فهماند که از جدا کردن من و خانواده ام پشیمان است.

" شاید مادر و خوارم آنالی و ستار همراه بیچاره های دیگر زیر آوار مانده اند. خیلی دلم می خواهد کمکی می کردم ولی حیف ... نه! گریه نکن تو حق داشتی مرا از آنها دور کنی. از دست تو نارحت نیستم. " از گوشه روسری ام حلقه های ازدواجمان را در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم: " چند سال پیش از مارجان خواستم اسنها را برابم بیاورد. می خواهم اینها را از طرف من در صندوق کمک به زلزله زده ها بیاندازی. فقط همین حلقه های با ارزش برای من باقی مانده است... "

فریبرز اشکهایش را پاک کرد و به حلقه ها چشم دوخت.

" همیشه باید بهترین و با ارزش ترین چیزها را بخشید ... من باید بروم ... امروز توی بند چه ها مراسم دعا برپا می کنند برای شادی روح از دست رفته ها و سلامتی و صبر بازمانده های زلزله بم ... " گلویم می سوخت. به زحمت توانستم از جا برخیزم. پشت به او ایستادم تا دیگر اشکهایم را نبیند.

" هیچوقت راز این حلقه ها را برای کسی به خصوص مارجان فاش نکن! بگذار همه چیز همینطور که هست باقی بماند ... سلام را به همه برسان خداحافظ! "

وقتی از در گذشتم او هنوز آنجا نشسته بود. برگشتم و با دیه ای غم بار به او نگریستم. سیل اشک روی چاله های ریز و درشت صوت کنده شده ام جاری شد. حلقه ها را در دستهایم فشردم و بوسه ای بر آنها زد. در سلول باز شد و من از مقابل نگهبان گذشتم.

" ماندانا این دعا را بخوان. اگر با صوت بلدی که چه بهتر. "

" ماندانا دعا می کنیم که مادر و خواهرت و بچه اش سلامت باشند."

" ماندانا عروسکت افتاد برش نمی داری..."

" ماندانا حواست کجاست؟ با کی ملاقات کردی که اینطور منگ شدی؟"

روی آخرین برگ دفتر خاطراتم نوشتم: همه را دوست دارم چه آنها که از دست رفتند. چه آنها که باز مانده اند! حتی پدرم که روزی ار ما دل کند و به سراغ دیگری رفت... فکر می کنم حتی خودم را هم دوست دارم...

دیگر نه کابوسی می بینم و نه دچار خیالات موهوم می شوم... قلبم تسکین یافته است. نگاهی به پاکت نامه ای که در دستم بود انداختم. این نامه را مادر دو سال پیش برایم فرستاده بود. با وجودی که تمام کلماتش را حفظ بودم اما گویی برای اولین بار است که آن را می گشایم. اشک چشمان درد کشیده مرا هاشور زد.

سلام دختر بی نوایم

باور کن همین چند روز پیش از طریق خاله رویا فهمیدم که چه اتفاقی برای تو افتاده است. دخترم میدوارم مادر گناهکارت را ببخشی... اگر می دانستم زودتر از اینها برایت نامه می نوشتم و از حالت با خبر می شدم. آه چه بگویم... مرده شور این زمان و بخت بد من و تو را ببرد... سالهای بیخبری از تو مثل موریانه به جانم افتاده بود. فقط امیدوار بودم که قلب بی رحم فریبرز تو را ببخشد و این همه فلصلهو بی خبری از بین برود... آه... مانی... مانی... مانی... اینقدر غم توی دلم تلمبار شده است که دارم می ترکم... چرا این همه سال هیچ خبری از خودت به ما ندادی... مگر فریبرز چه در حقت کرده بود که تا این به شروطی که پیش پایت گذاشته بود پایبند بودی؟

الهی فدای ان چشمان سبز و مهربانت مادر... هرگز فکر نمی کردم آنقدر شهامت پیدا کنی که از یک قاتل جانی انتقام بگیری... اما کاش دیگر دستت را به خون مادر گناهکارش آلوده نمی کردی ... آه مانی جان! می دانم آنقدر پشت آن میله های آهنی غم و اندوه داری که من دیگر اجازه ندارم از غمهای خودم بریت بنویسم . فقط همین را بگویم که ستار دیگر از وجود من در خانه اش خسته شده است . روزی صد بار با ماری بی چاره بی خود و بی جهت دعوا راه می اندازد و من با گوشه‌های خودم می شنوم که به ماری می گوید : این پیرزن غرغرو فضول را بفرست خانه سالمندان...

راستی برایت یک پولور خوشرنگ بافته ام ... آن را حتما برایت پست می کنم . باور کن به قدری ناتوان شده ام که دو ماهی طول می کشد تا آن پولور را تمام کنم .

غم بیچارگی تو... بدجوری دلم را چنگ می زند . تا حالا فقط دلم برای مهبد پرپر می زد اما حالا ... این دل صاحب مرده ... روزی هزار بار از غصه تو دق مرگ می شود و دوباره ان می گیرد ... مانی ... این سرنوشت را ما خودمان رقم زدیم. یادت است چقدر برای آن مهمانی ها سر و دست می شکستیم. تازه می فهمم که همه از حماقت بود از جهل و نادانی. والا دختر زیبایی مثل تو نباید توی سلول تنهایی خودش بی هیچ امید به رهایروی دیوار خطخطی کند.

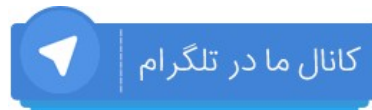
اگر روزی ستر دلش به رحم آمد به ملاقات خواهیم آمد... مانی ... گاهی فکر می کنم چون پشت سرت آب نریخته ام اینگونه بخت سیاه و خاکستری شد ... مرا ببخش مادر ... تو هم اگر توانستی عهدت را با فریبرز بشکنی برایم نامه بنویس ... برایت دعا می کنم دخترم ... دعا می کنم که آنجا بهت سخت نگذرد .

مادرت

خم شدم و عروسک اهدایی بهار را از روی زمین برداشتم ... صدای دعای دسته جمعی
در تمام راهرو پیچید ... عروسک و نامه را زیر بالش روی تخت دوم گذاشتم و از در
سلول بیرون رفتم

پایان

www.romanbaz.ir



www.romanbaz.ir